

این خانه مال من است!

آن تایلر

ترجمه شبنم سمیعان

قسمت اول

@PDFsCom

برای علی دهباشی عزیز،  
که بودنش  
اعتبار فرهنگ و ادبِ این سرزمین است.

شب‌نم سمیعان

بخش اول: تا وقتی سگ‌ها زنده‌اند، نمی‌توانم اینجا را ترک کنم.

۱

اواخر یکی از شب‌های ماه ژوئیه سال ۱۹۹۴، رد و آبی<sup>۱</sup> ویتشانک<sup>۲</sup> یک تماس تلفنی از طرف پسرشان، دنی<sup>۳</sup>، داشتند. آن‌ها آماده می‌شدند که بخوابند. آبی که زیرپیراهنی بلندی به تن داشت، کنار میز توالت ایستاده بود و سنجاق سرهایش را یکی‌یکی از موهای پریشان ماسه‌ای رنگش درمی‌آورد. رد، که مردی لاغر اندام با پوستی تیره بود، با پیژامه‌ای راه‌راه به پا و یک تی‌شرت سفید بر تن، لبه تخت نشسته بود تا جوراب‌هایش را در آورد؛ به همین خاطر وقتی تلفن روی میز عسلی کنارش زنگ خورد، گوشی را برداشت و گفت: «شما با منزل ویتشانک تماس گرفته‌اید، بفرمایید.»

و ادامه داد: «خب، سلام.»

آبی، در حالی که هنوز دستانش روی سرش بود، رویش را از آینه به سمت شوهرش برگرداند.

رد بدون اینکه لحن کلامش پرسشی باشد، گفت: «یعنی چی، هان؟ اوه. برو بابا دنی!»

دست‌های آبی پایین افتادند.

رد گفت: «الو، صبر کن. الو؟ الو؟»

بعد برای یک لحظه ساکت شد و سپس گوشی را سر جایش گذاشت.

آبی پرسید: «چه شده؟»

رد گفت: «می‌گویند دچار بحران جنسیتی شده است.»

آبی گفت: «چی؟»

گفت: «باید چیزی به من بگوید؛ اینکه دچار اختلال جنسیتی شده.»

«و تو گوشی را روی او قطع کردی؟»

«نه آبی؛ او تلفن را روی من قطع کرد. من فقط به او گفتم: 'برو بابا!' و او هم گوشی را قطع کرد. تق!»

دقیقاً همین.»

آبی با گریه گفت: «وای رد، چطور توانستی این کار را بکنی؟» و با چرخشی سریع ریدوشامبرش را

برداشت - یک روبدوشامبر شنل مانند رنگ و رو رفته که معلوم بود روزگاری صورتی بوده است. آن را دور خودش پیچید و کمرش را سفت بست. از رد پرسید: «چه چیزی توی جلدت رفت تا آن حرف را بزنی؟»

«من هیچ منظوری از آن حرف نداشتم! یک نفر بی مقدمه حرفی را که تو انتظار شنیدنش را نداری، می‌زند و تو همین طوری می‌گویی برو بابا؛ مگر نه؟»

آبی مشتت از موهایش را که روی پیشانی‌اش پف کرده بود، محکم در دست گرفت.

رد گفت: «من فقط منظورم این بود که برو بابا؛ دیگر چه خبر دنی؟ دیگر چه چیزی در ذهنت است تا ما

را با گفتنش نگران کنی؟ او منظورم را فهمید. باور کن فهمید. اما حالا می‌تواند کاری کند که من

تقصیر کار جلوه کنم و همه چیز گردن امل بودن یا متعصب بودن من یا اصلاً هر چیز دیگری که اسمش

را می‌گذارد، بیفتد. دنی از حرف من خوشحال هم شد؛ این را می‌توانی از سرعتش در قطع کردن تماس

بفهمی. لابد تمام مدت خدا خدا می‌کرده که من حرف اشتباهی بزنم.»

آبی تقریباً چرخید و گفت: «بسیار خب، از کجا داشت زنگ می‌زد؟»

«از کجا باید بدانم که از کجا داشت زنگ می‌زد؟ او که آدرس ثابتی ندارد. تمام تابستان خبری ازش

نبوده است. تا جایی که ما می‌دانیم تا حالا دو بار شغلش را عوض کرده و احتمالاً بیشتر از این‌ها هم

شغلش را عوض کرده و ما خبر نداریم... یک پسر نوزده ساله که نمی‌دانیم کجای این کره زمین است!

باید هم فکر کنی که یک جای کار ایراد دارد!»

«صدایش از جای دوری می‌آمد؟ می‌توانستی صدای خش خش تلفن راه دور را بشنوی؟ ممکن است

او الان همین‌جا، در بالتیمور باشد.»

«نمی‌دانم، آبی.»

آبی کنار شوهرش نشست. ملافه سمت او جمع شد. او که زنی قوی و درشت هیكل بود، گفت: «باید او

را پیدا کنیم.» سپس به سمت جلو خم شد و با دقت به تلفن زل زد: «ما باید از آن - اسمش چیست -

نمایشگرهای شماره تلفن می‌داشتیم. آه، خدای من! من آن نمایشگر را همین الساعه می‌خواستم!»

«که چی؟ آن وقت می‌توانستی به او دوباره تلفن کنی و او هم اجازه می‌داد که تلفنش زنگ بخورد؟»

«نه، او این کار را نمی‌کرد. این طوری او می‌فهمید که من هستم، که دارم به او زنگ می‌زنم. اگر می‌دانست که منم، حتماً جواب می‌داد.»

آبی از روی تخت بلند شد و از این سو به آن سوی قالی ایرانی کناره، شروع به قدم‌زدن کرد. قسمت وسط قالی به خاطر سابقه زیاد قدم‌زدن‌های او، تقریباً سفید شده بود.

اتاق‌شان، اتاقی جذاب و بزرگ بود که چیدمان زیبایی داشت، اما از حس و حال رخوت‌بار اتاق معلوم بود که ساکنانش مدت‌هاست که دیگر آن را نمی‌دیدند.

آبی پرسید: «صدای دنی چطور بود؟ عصبی بود؟ ناراحت بود؟»  
«خوب بود.»

«که این طور. فکر می‌کنی چیزی نوشیده بود؟»  
«از کجا بدانم.»

«آدم‌های دیگری هم با او بودند؟»  
«از کجا بدانم آبی؟»

«یا شاید... یک نفر دیگر؟»

رد نگاه تندی به آبی انداخت و گفت: «تو که فکر نمی‌کنی دنی آن حرف‌ها را جدی زده باشد؟»  
«بدون شک حرفش جدی بوده است! چرا باید چنین حرفی بزند؟»  
«آبی، این پسر دچار اختلال جنسیتی نشده است.»  
«از کجا می‌دانی؟»

«نشده است. حرفم را قبول کن. دیر یا زود احساس حماقت خواهی کرد و خواهی گفت واقعاً که! بیخودی واکنش نشان دادم.»

«خب، طبیعی‌ست، این چیزی‌ست که تو دوست داری باور کنی.»

«اصلاً غریزه زنانه‌ات چیزی به تو نمی‌گوید؟ مگر این همان پسری نیست که قبل از تمام کردن دبیرستان، عاشق دختری شده بود؟»

«خب؟ این چیزی که تو می‌گویی هیچ معنایی ندارد. ممکن است نشانه‌هایی از اختلال جنسیتی در او ظاهر شده باشد.»

«یعنی قبلاً بوده و دوباره برگشته؟»

«ما هرگز نمی‌توانیم از زندگی جنسی یک نفر دیگر اطلاعی قطعی داشته باشیم.»

رد گفت: «خدا را شکر که نمی‌توانیم.»

سپس با صدایی خرناس مانند خم شد تا از زیر تخت دمپایی‌های روفرشی‌اش را بیرون بیاورد. در همین موقع، آبی دست از قدم‌زدن برداشت و یک بار دیگر به تلفن خیره شد. دستش را روی دستگاه گذاشت. مکشی کرد. کل دستگاه را قاپید و قبل از اینکه آن را با شدت سر جایش برگرداند، برای کمتر از یک ثانیه آن را روی گوشش فشار داد.

رد با لحنی که مخاطبش کمابیش خودش بود، گفت: «شاید بهتر بود نمایشگر تلفن وجود نداشت. این کار یک جور تقلب است. آدم باید خودش بخواهد که با جواب دادن به تلفن شانسش را امتحان کند؛ این همان ایده کلی تلفن‌هاست.»

رد با زحمت روی پاهایش ایستاد و به سمت دستشویی راه افتاد. پشت سرش، آبی گفت: «این خیلی

چیزها را توضیح می‌دهد، مگر نه؟ اینکه چرا باید دچار اختلال جنسیتی شده باشد.»

رد در حال بستن در دستشویی بود، اما سرش را بیرون آورد تا به آبی زل بزند. ابروهای سیاه و

کم‌پشتش که در حالت عادی مثل دو خط صاف بودند، الان تقریباً در هم گره خورده بودند: «گاهی

اوقات، افسوس می‌خورم و متأسف می‌شوم از بابت آن روزی که با یک مددکار اجتماعی ازدواج کردم.»

سپس با شدت در دستشویی را بست.

وقتی برگشت، آبی که صاف روی تخت نشسته بود و دست‌هایش را روی قسمت سینه لباس خوابش به

هم قلاب کرده بود، به او گفت: «تو مطمئناً سعی نداری مشکلات دنی را به شغل من ربط دهی و به

این خاطر سرزنشم کنی؟»

رد گفت: «من فقط می‌گویم یک آدم باید زیاده از حد عاقل و دلسوز باشد که وارد قسمت خصوصی مغز

یک بچه شود.»

«چیزی به اسم زیاده از حد دلسوز بودن وجود ندارد.»

«خب، از دیدگاه یک مددکار اجتماعی آن را در نظر بگیر.»

آبی نفس عمیقی از سر عصبانیت کشید و نگاهی دوباره به تلفن انداخت. تلفن سمتی که رد می‌خواهید قرار داشت، نه سمت خودش. رد روتختی را بلند کرد و زیر آن خزید و مسیر نگاه آبی به تلفن را سد کرد. بعد دستش را دراز کرد و چراغ روی پاتختی را خاموش کرد. اتاق در تاریکی فرو رفت و تنها نوری که در اتاق بود، نور بسیار ضعیفی بود که از پشت توری‌های دو پنجره بلند اتاق که مشرف به چمن حیاط روبه‌رویی بودند، به داخل می‌تابید.

رد کاملاً دراز کشیده بود، ولی آبی هنوز نشسته بود. او گفت: «فکر می‌کنی دوباره به ما زنگ بزند؟»  
«اوه، بله. دیر یا زود زنگ خواهد زد.»

آبی گفت: «بار اول او همه جرئتش را جمع کرده تا زنگ بزند؛ شاید برای این کار از ذره ذره شهامتش استفاده کرده باشد.»

«شهامت! چه شهامتی؟ ما پدر و مادر او هستیم! چرا باید شهامت داشته باشد تا به والدین خودش زنگ بزند؟»

آبی گفت: «در حقیقت، دنی باید شهامت زنگ زدن به تو را داشته باشد.»

«مسخره است. من هرگز دست هم روی او بلند نکرده‌ام.»

«نه؛ اما هرگز او را نپذیرفته‌ای. همیشه از او ایراد می‌گیری. با دخترها آن قدر مهربان هستی و استم<sup>۴</sup> هم نور چشمت است؛ اما دنی! همه چیز وقتی به دنی می‌رسد سخت می‌شود. گاهی اوقات فکر می‌کنم او را دوست نداری.»

«آبی، محض رضای خدا بس کن. تو خودت می‌دانی چیزی که می‌گویی درست نیست.»

«آهان؛ یعنی تو دنی را دوست داری؛ بسیار خوب. اما من دیده‌ام چطور نگاهش می‌کنی؛ طوری که

انگار نمی‌شناسی اش و حتی برای یک لحظه هم فکر نمی‌کنی که او هم این نگاه تو را می‌بیند.»

رد گفت: «اگر این طور است که می‌گویی، پس چرا دنی همیشه سعی می‌کند از تو فرار کند؟»

«او سعی نمی‌کند از من فرار کند!»

«از زمانی که پنج شش ساله بود، به تو اجازه نمی‌داد وارد اتاقش شوی. طفلک ترجیح می‌داد خودش

ملافه‌های تختش را عوض کند تا بخواهد اجازه دهد تو این کار را برایش انجام دهی! به ندرت

دوستانش را به خانه می‌آورد، هرگز اسم آن‌ها را نمی‌گفت. حتی به تو نمی‌گفت که تمام روز در مدرسه

چه کرده است... همیشه می‌گفت: 'مامان، از زندگی من برو بیرون. تو کار من دخالت نکن، فضولی

نکن. آن قدر مراقب من نباش.' آن کتابی که اصلاً دوست نداشت، همانی که آن قدر ازش متنفر بود که

تمام صفحاتش را پاره کرد، یادت می‌آید؟ ماجرای بچه‌خرگوشی بود که دلش می‌خواست تبدیل به یک

ماهی و ابر و چیزهای دیگر شود تا بتواند فرار کند و مامان آن بچه‌خرگوش هم مدام می‌گفت که چگونه

او هم تغییر شکل خواهد داد و دنبال بچه‌خرگوش خواهد رفت. دنی تک‌تک صفحات آن کتاب قدیمی

را ریزریز کرد!»



«چیزی که می‌گویی هیچ ربطی به این موضوع ندارد که...»

«تو از خودت می‌پرسی که چرا دنی دچار بحران اختلال جنسیتی شده است؟ البته نه اینکه قطعاً دچار شده باشد، بلکه می‌خواهد با گفتن این موضوع ما را ناراحت کند. می‌خواهی بدانی چرا؟ من به تو می‌گویم چرا؟ دلیلش مادر است؛ مادر سرکوب‌کننده.»

آبی گفت: «اوه! این چیزی که تو می‌گویی بسیار منسوخ و کوتاه‌فکرانه و خیلی... اشتباه است. جوابت را نمی‌دهم؛ چون حرف‌هایت ارزش جواب دادن ندارد. شکی نیست که برای رساندن منظورت به من از کلمات زیادی استفاده می‌کنی!»

«اگر می‌خواهی برای تئوری‌هایت به سده‌های تاریک برگردی، پس نقش پدر چه می‌شود؟ آن پدرسالار اهل ساختمان‌سازی که به پسرش امر می‌کند سر حال باشد، از خودش شهادت نشان دهد، دست از شکایت دربارهٔ مسائل کوچک بردارد، بالای آن پشت بام لعنتی بپرد و سفال‌ها را با ضربهٔ چکش، داخل سقف فرو کند؟»

«آبی، تو که سفال‌ها را چکش نمی‌زنی.»

آبی پرسید: «دنی چطور؟»

«باشد، بسیار خوب! همهٔ این‌ها را که گفتم من انجام دادم. من بدترین پدر دنیا بودم. تمام!»

یک لحظه سکوت حاکم شد. تنها صدایی که از بیرون می‌آمد، صدای آرام ماشینی بود که آهسته از جلوی خانه می‌گذشت.

آبی گفت: «من نگفتم که تو بدترین بودی.»

رد گفت: «بسیار خوب.»

و دوباره سکوت برقرار شد.

آبی پرسید: «شماره‌ای وجود ندارد که فشار دهیم تا شمارهٔ آخرین کسی را که تماس گرفته، بگیرد؟»

رد بلافاصله گفت: «ستاره شصت‌ونه.» و گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «اما بدون شک تو این کار را نخواهی کرد.»

«چرا نکنم؟»

«چون باید به این نکته اشاره کنم که این دنی بود که مکالمه را قطع کرد.»

ابی گفت: «لابد احساساتش جریحه‌دار شده.»

«اگر احساساتش جریحه‌دار شده بود، برای قطع تماس آهسته‌تر عمل می‌کرد و آن قدر سریع گوشی را

روی من قطع نمی‌کرد. اما او طوری گوشی را گذاشت که انگار برای قطع تماس عجله دارد. او؛ انگار

که دارد دست‌هایش را به هم می‌مالد و آن خبر را به من می‌دهد! او دقیقاً این طوری شروع کرد:

‘می‌خواهم چیزی به شما بگویم.’

ابی گفت: «اما تو قبلاً گفتی که او گفت: ‘باید چیزی به شما بگویم.’»

رد گفت: «خب، حالا چه این، چه آن.»

«دقیقاً کدام کلمه بود؟»

«مهم است؟»

«بله، مهم است.»

رد برای یک لحظه فکر کرد. بعد با صدایی آهسته جملات را یکی یکی امتحان کرد: «باید چیزی به

شما بگویم.’ ‘می‌خواهم چیزی به شما بگویم.’ ‘پدر، می‌خواهم...» در این لحظه رد حرفش را قطع

کرد و گفت: «صادقانه بگویم، یادم نمی‌آید.»

«می‌شود لطفاً ستاره شصت‌ونه را بگیری؟»

«من واقعاً استدلال دنی را نمی‌فهمم. او که می‌داند من با قضیه بحران اختلال جنسیتی مشکلی

ندارم. اصلاً من برای رضای خدا، یکی از همین افراد را مسئول قسمت بنایی کرده‌ام. دنی هم این را

می‌داند. فقط نمی‌فهمم چرا فکر کرده این موضوع من را ناراحت می‌کند. منظورم این است که مسلماً

خوشحال هم نخواهم شد. همیشه دلت می‌خواهد فرزندت تا حد امکان همه‌چیز را در زندگی راحت

به دست بیاورد؛ اما...»

ابی گفت: «تلفن را بده به من.»

تلفن زنگ خورد.

رد به تلفن چنگ انداخت و درست در همان لحظه آبی از بالای سر او شیرجه رفت تا خودش گوشی تلفن را بردارد. در ابتدا رد گوشی را قاپید، اما در کشمکشی کوتاه، این آبی بود که بالاخره تلفن را به چنگ آورد. صاف نشست و گفت: «دنی؟»

سپس گفت: «اوه، جینی<sup>۵</sup>».

رد دوباره دراز کشید.

آبی گفت: «نه، نه، هنوز نخوابیده‌ایم.» سپس مکشی کرد و ادامه داد: «حتماً. ماشین خودت چه مشکلی پیدا کرده است؟» دوباره مکث کرد. «اصلاً ایرادی ندارد. فردا ساعت هشت می‌بینمت. خداحافظ.» گوشی را به سمت رد گرفت. او هم تلفن را از آبی گرفت و دستش را دراز کرد تا آن را سر جایش بگذارد. آبی به رد گفت: «او می‌خواهد ماشین من را قرض بگیرد.» و دوباره خودش را انداخت سمتی که می‌خوابید.

سپس با صدایی نازک و غم‌زده، گفت: «احتمالاً ستاره شصت‌ونه الان کار نمی‌کند؛ نه؟»

رد گفت: «نه؛ حدس می‌زنم کار نمی‌کند.»

«آه، رد، می‌خواهیم چکار کنیم؟ ما دیگر هرگز از او خبری نخواهیم شنید! او دیگر هرگز شانس دوباره‌ای به ما نخواهد داد!»

رد به او گفت: «حالا عزیزم، ما از او خبری نخواهیم شنید. قول می‌دهم.» و دستش را دراز کرد و همسرش را به سمت خود کشید و سر او را روی شانهاش گذاشت.

آن‌ها برای مدتی همان‌طور دراز کشیده بودند تا اینکه کم‌کم آبی دست از بی‌قراری برداشت و نفس‌هایش آرام و یکنواخت شد. اما رد کماکان در تاریکی به سقف خیره ماند. در یک لحظه، او به‌طور

امتحانی کلماتی را با لب‌هایش، ولی بدون صدا زمزمه کرد: «... باید چیزی به شما بگویم...»

او فقط با لب‌هایش کلمات را ادا می‌کرد؛ حالتش حتی زمزمه کردن هم نبود: «... می‌خواهم چیزی به شما بگویم.» بعد، «پدر، دوست دارم چیزی...»، «بابا، باید...» رد با بی‌تابی سرش را روی بالشش تکان

داد. حرف‌ها را دوباره از اول شروع کرد: «... چیزی به شما بگویم: من دچار بحران اختلال جنسیتی

شده‌ام.»، «... چیزی به شما بگویم: فکر می‌کنم دچار اختلال هویت جنسیتی شده‌ام.»، «من اختلال جنسیتی دارم.»، «فکر می‌کنم اختلال جنسیتی دارم.»، «فکر می‌کنم احتمالاً اختلال جنسیتی داشته باشم.»، «من اختلال جنسیتی دارم.»

اما به یک باره ساکت شد و بالاخره او هم به خواب رفت.

خب، مسلم است که آن‌ها باز هم خبری از دنی شنیدند. خانواده ویتشانک، خانواده پُرش و شوری نبودند. حتی خود دنی هم از آن نوع آدم‌هایی نبود که از روی کره زمین محو شود یا همه ارتباطاتش را قطع کند یا دیگر با آن‌ها حرف نزنند - حداقل نه برای همیشه. درست است که آن تابستان دنی از رفتن به سفر ساحلی منصرف شده بود، اما این انصراف می‌توانست هر دلیلی داشته باشد؛ او باید همه پول توجیبی‌اش را برای سال تحصیلی آینده جمع می‌کرد. (او به کالج سنت اسکیل در شهر پرونگ هورن در ایالت مینه‌سوتا می‌رفت.) سرانجام، دنی در ماه سپتامبر تلفن کرد و گفت که برای کتاب‌های درسی‌اش به پول نیاز دارد. متأسفانه، در آن لحظه فقط رد در خانه حضور داشت و به همین خاطر گفت‌وگوی خیلی جذابی از آب در نیامده بود. آبی طلبکارانه پرسید: «درباره چه چیز با هم صحبت کردید؟»

رد گفت: «به او گفتم که باید کتاب‌های درسی‌اش را از درآمد خودش تهیه کند.»

«منظورم این است که آیا درباره تلفن قبلی‌اش هم حرفی زدید؟ از او عذرخواهی کردی؟ برایش توضیح دادی؟ هیچ سؤالی از او پرسیدی؟»

«در واقع وارد این بحث نشدیم.»

آبی گفت: «رد، این یک رفتار نمونه است! یک واکنش عالی! یک جوان به خانواده‌اش اعلام می‌کند دچار بحران اختلال جنسیتی شده است و اعضای خانواده‌اش هم مثل سابق رفتار می‌کنند و طوری وانمود می‌کنند که انگار چیزی نشنیده‌اند!»

رد گفت: «خب، بسیار خب، به او زنگ بزن. با خوابگاهش تماس بگیر.»

آبی که مردد به نظر می‌رسید، پرسید: «برای این تماس چه دلیلی باید برای دنی بیاورم؟»

«بگو می‌خواهی استنطاقش کنی.»

آبی به این نتیجه رسید: «آن قدر صبر می‌کنم تا خودش دوباره تماس بگیرد.» اما وقتی دنی دوباره تلفن زد- که حدوداً یک ماه بعد یا کمی بعدتر از آن بود، و آبی هم خودش تلفن را جواب داد - صحبت‌شان فقط درباره رزرو بلیت هواپیمای دنی برای تعطیلات کریسمس بود. او می‌خواست تاریخ ورودش را تغییر دهد؛ چون اول به هیبینگ<sup>۶</sup> می‌رفت تا نامزدش را ببیند. نامزدش! آبی بعداً از رد پرسید: «خوب؛ چه می‌توانستم بگویم؟ باید می‌گفتم، باشد، بسیار خوب.» رد هم تأیید کرد: «بله؛ چه می‌توانستی بگویی؟»

رد دیگر اشاره‌ای به موضوع اصلی نکرد، اما آبی تمام آن هفته‌های قبل از کریسمس، بی‌قرار و در تب‌وتاب بود. کاملاً واضح بود که دنبال بهانه‌ای می‌گردد تا خودش را خالی کند. بقیه اعضای خانواده از کنارش با احتیاط رد می‌شدند. آن‌ها چیزی درباره ماجرای بحران اختلال جنسیتی دنی نمی‌دانستند - رد و آبی با هم هماهنگ کرده بودند که بدون موافقت دنی چیزی در این باره به اعضای خانواده نگویند - اما افراد خانواده می‌توانستند حدس بزنند که چیزی پیش آمده است.

تصمیم آبی (و نه تصمیم رد) این بود که به محض رسیدن دنی به خانه، او را بنشانند و یک گفت‌وگوی صمیمانه با هم داشته باشند. اما صبح آن روزی که قرار بود هواپیمای دنی بر زمین بنشینند، آن‌ها نامه‌ای از کالج سنت اسکیل دریافت کردند که شرایط قرارداد را به آن‌ها یادآوری می‌کرد: «خانواده ویتشانک موظف به پرداخت هزینه ترم تحصیلی آینده دنی هستند، هر چند که او از تحصیل انصراف داده است.»

آبی تکرار کرد: «انصراف داده است.» این آبی بود که نامه را باز کرده بود، اما الان همراه رد مشغول خواندن نامه بود. لحن تأمل‌برانگیز و آرام آبی هنگام گفتن این کلمه، تمام عواقب آن را آشکار کرد. دنی انصراف داده بود؛ منصرف شده بود؛ او سال‌ها پیش، از خانواده هم انصراف داده بود. کدام نوجوان آمریکایی متعلق به طبقه متوسط جامعه، مثل او زندگی کرده بود؟ او مثل یک خانه‌به‌دوش در سراسر کشور زندگی کرده بود، کاملاً از کنترل والدینش خارج شده بود، فقط گه‌گاهی با آن‌ها تماس می‌گرفت و آن وقت هم تقاضای خانواده‌اش را، مبنی بر اینکه چگونه می‌توانند با او تماس بگیرند، نادیده می‌گرفت. چگونه کار بدین‌جا کشیده شده بود؟ بدون شک آن‌ها به فرزندان دیگرشان اجازه نداده بودند

این‌طور رفتار کنند. برای لحظاتی طولانی و نومیدکننده، آبی و رد به یکدیگر خیره شدند. کاملاً قابل‌درک بود که کریسمس آن سال موضوع اصلی بحث، ترک تحصیل دنی باشد. (دنی به این نتیجه رسیده بود که درس خواندن هدر دادن پول است. تنها حرفی که برای گفتن داشت همین بود؛ چون هیچ ایده‌ای برای اینکه می‌خواهد در زندگی چکار کند، نداشت. او گفت شاید طی یکی دو سال آینده بفهمد می‌خواهد چکار کند.) به‌نظر می‌رسید مسئله بحران اختلال جنسیتی او در این اوضاع آشفته، گم شده است.

آبی بعد از تعطیلات گفت: «حالا می‌توانم بفهمم که چرا بعضی خانواده‌ها وانمود می‌کنند چیزی نشنیده‌اند.»

رد با چهره‌ای بی‌حالت و خشک گفت: «هوم م م م...»

از بین چهار فرزند آبی و رد، دنی همیشه خوش‌قیافه‌ترین آن‌ها بود. (باعث تأسف بود که دخترها سهمی از زیبایی پدرشان نبرده بودند.) دنی موهای صاف، چشمان آبی کشیده و نافذ و جذابیت مردانه ویتشانک‌ها را به ارث برده بود. اما پوستش یک درجه تیره‌تر از پوست بقیه بود و در مجموع خوش‌تیپ به‌نظر می‌رسید؛ نه یک مشت استخوان و مفصل.

با وجود این، چیزی در چهره‌اش وجود داشت - یک ناهماهنگی، یک نابهنجاری یا یک عدم‌تقارن - که او را از خوش‌قیافگی واقعی دور می‌کرد. بعضی‌ها بعد از مدتی، ناموزونی چهره او را با چنان لحن شگفت‌زده‌ای توصیف می‌کردند که گویی به خودشان برای داشتن چنین قدرت تشخیصی، تبریک می‌گویند.

از نظر ترتیب زمانی به‌دنیا آمدن بچه‌ها، آماندا<sup>۷</sup> نه ساله و جینی پنج ساله بود که دنی متولد شد. آیا برای یک پسر سخت بود که خواهرانی بزرگ‌تر از خودش داشته باشد؟ با رفتاری رعب‌آور و خوارکننده؟ آن دو تا می‌توانستند به‌طرز وحشتناکی به خودشان مطمئن باشند - مخصوصاً آماندا که خصلتی رئیس‌مآبانه داشت. اما دنی کمابیش آماندا را نادیده می‌گرفت و با جینی کوچولو که رفتاری پسرانه داشت، مهربان‌تر رفتار می‌کرد. بنابراین، زنگ خطری در کار نبود. تا اینکه استم آمد! او وقتی به‌دنیا آمد که دنی چهار ساله بود. حالا، این می‌توانست خودش یک عامل باشد. استم به‌طور ذاتی خوب بود.

احتمالاً به چنین بچه‌هایی برخوردیده‌اید. او مطیع و خوش اخلاق و مهربان بود؛ و برای این‌گونه بودن هیچ تلاشی نمی‌کرد.

ولی دلیل نمی‌شود که بگوییم دنی بد بود. به‌عنوان مثال، سخاوتش خیلی بیشتر از مجموع سخاوت خواهران و برادرش بود. (وقتی گربه محبوب جینی مُرد، دنی دوچرخه‌اش را فروخت تا برای خواهرش یک بچه‌گربه بخرد.) دنی برای بچه‌های دیگر گردن‌کلفتی نمی‌کرد، زود عصبانی نمی‌شد؛ اما بسیار کم حرف بود.

وقتی صورتش در هم می‌رفت، هیچ‌کس نمی‌توانست به درون او پی ببرد؛ گویی خلسه‌ای از یک لجاجت بی‌دلیل درونش جریان می‌یافت. به‌نظر می‌رسید نوعی خشم درونی دارد که علیه خودش عمل می‌کند و باعث می‌شود خشک و سخت بشود. در چنین شرایطی، رد دستانش را به علامت تسلیم بالا می‌برد، ولی آبی نمی‌توانست اجازه دهد دنی در این حال بماند. باید با آرنج ضربه‌ای آهسته به او می‌زد تا از این حال بیرونش آورد. آبی دلش می‌خواست عزیزانش شاد باشند!

یک بار که در مغازه خواربارفروشی بودند، دنی به دلایلی گرفته بود. در این هنگام یک آهنگ معروف از بلندگوهای مغازه شروع به پخش شدن کرد. آن آهنگ، آهنگ مورد علاقه آبی بود. همان آهنگی که همیشه گفته بود دوست دارد در مراسم خاکسپاری‌اش پخش شود. آبی شروع به رقصیدن با آهنگ کرد و دور دنی از این طرف به آن طرف سرخوشانه حرکت می‌کرد؛ انگار دنی یک تاج گل بود که آن وسط قرارش داده بودند. اما دنی خشک و جدی در راهروی میان مواد خوراکی گام برمی‌داشت، با چشمانی که رو به جلو خیره شده بودند و مشت‌هایی گره کرده در جیب ژاکتش. آبی وقتی به خانه رسید به رد گفت که حالت دنی باعث شده بود آبی یک احمق جلوه کند. (البته آبی سعی کرد با خنده از این موضوع عبور کند.) دنی حتی نیم‌نگاهی هم به او نینداخته بود! آبی شاید شبیه یک زن دیوانه به‌نظر می‌رسیده است! این اتفاق وقتی افتاده بود که دنی نه‌یا ده ساله بود و به هیچ‌عنوان در سنی که پسرها، مادران‌شان را مایه شرمندگی خود می‌دانند، نبود. اما از قرار معلوم، دنی از اولین سال‌های کودکی‌اش، آبی را مایه شرمندگی خود می‌دانسته است. آبی گفت دنی طوری رفتار کرده است که انگار آبی مادر خوبی برایش نیست و آبی هم از پس این رفتار دنی برنیامده بود.

رد به آبی گفته بود که کارش احمقانه بوده است.

و آبی گفته بود که بله، بله، خودش این را می‌داند. او اصلاً نمی‌خواست اووضاع این‌گونه به نظر برسد. معلم‌های مدرسه هم پشت سر هم به آبی زنگ می‌زدند: «لطفاً برای صحبت درباره‌ی دنی، در اسرع وقت به مدرسه بیایید؟» موضوع مورد بحث، همیشه یا عدم توجه بود، یا تنبلی یا بی‌احتیاطی؛ و هیچ‌وقت موضوع ناتوانی دنی نبود. در حقیقت، در آخر کلاس سوم، او را جهشی به مقطع بالاتر فرستادند، با این استدلال که شاید دنی به یک چالش بزرگ‌تر احتیاج دارد. اما این کار، یک اشتباه بود؛ چرا که باعث شد از او یک آدم غریبه‌تر بسازد. دوستان محدودی که داشت، دوستانی غیرقابل اعتماد بودند؛ پسرانی که با او هم‌مدرسه‌ای نبودند و در مواقع نادری که به خانه آن‌ها آمده بودند، با رفتارهایی مثل زیرلبی حرف زدن، این‌پا و آن‌پا کردن‌های بیش از حد و نگاه کردن به دور و اطراف خانه، باعث معذب شدن اعضای خانواده شده بودند.

اوه، هر از چند گاهی لحظات امیدبخشی هم وجود داشت. یک بار، دنی به خاطر طراحی یک نوع بسته‌بندی، برنده‌ی جایزه‌ی مسابقات علمی شد. این بسته‌بندی طوری تخم‌مرغ را در خود نگه می‌داشت که اگر از هر فاصله‌ای پرتاب می‌شد، نمی‌شکست. اما این آخرین مسابقه‌ای بود که دنی در آن شرکت کرد. یک تابستان هم، او شیپور فرانسوی‌اش را که در دوران ابتدایی فقط چند جلسه در کلاس آموزش آن شرکت کرده بود، برداشت و پشتکاری بیشتر از آنچه تاکنون از او دیده شده بود، از خودش نشان داد.

چندین هفته، نسخه‌ای گنگ و نامفهوم و نخراشیده از کنسرواتوار شماره یک شیپور موتزارت پشت درهای بسته‌ی اتاق دنی بی‌امان و بریده‌بریده در حال اجرا بود. تا اینکه رد، زیرلبی شروع به ناسزا گفتن کرد. اما آبی دست رد را گرفت و گفت: «کار تو اوضاع را بدتر می‌کند. این می‌تواند یکی از آهنگ‌های معروف باشد.» و منظورش آهنگ مورد علاقه‌ی جینی در آن دوران بود. بعد هم آبی گفت: «من فقط فکر می‌کنم که این خیلی عالی‌ست که دنی برای خودش کاری دست و پا کرده است.» و هر وقت دنی در قسمت‌های ارکسترال آهنگ مکث می‌کرد، آبی قسمت‌های جاافتاده را زمزمه می‌کرد. (تمام خانواده آن قطعه‌ی موسیقی را دیگر از بر شده بودند؛ چون هر وقت که دنی آن را نمی‌نواخت، از ضبط صوت در



حال پخش شدن بود.) اما زمانی که دنی توانست بدون تکرار و اشتباه و شروع مجدد، آهنگ را بنوازد، دست از کار کشید. او می‌گفت که شیپور فرانسوی، سازی کسالت‌آور است. به نظر می‌رسید «کسالت‌آور» کلمه مورد علاقه اوست. اردوی فوتبال هم خسته‌کننده بود و بعد از سه روز از آنجا بیرون آمد. همین اتفاق در ارتباط با تنیس هم افتاد؛ همین‌طور برای تیم شنا. رد به آبی پیشنهاد داد: «شاید باید نسبت به این قضیه خونسرد باشیم. و هر وقت هم که دنی نسبت به چیزی علاقه نشان می‌دهد، خیلی هیجان‌زده نشویم.»

اما آبی گفت: «ما والدین او هستیم! والدین قرار است که هیجان‌زده شوند.»

اگر چه دنی با وسواس شدیدی از حریم خصوصی اش دفاع می‌کرد -انگار که اسرار دولتی را پنهان می‌کند- اما خودش هم یک آدم فضول با سابقه‌ای طولانی بود. هیچ‌چیز از دست او در امان نبود. دفتر خاطرات خواهرانش و پرونده‌های مراجعین مادرش را می‌خواند. او به طرزی مشکوک کشوهای بالای میز را صاف بیرون می‌آورد، ولی کشوهای پایینی را بیرون می‌انداخت.

و وقتی با دوستان نوجوانش وقت می‌گذراند، فقط قضیه نوشیدن الکل، سیگار کشیدن، فرار از مدرسه و قمار نبود؛ شاید چیزهایی خیلی بدتر از این هم بود. ماشین‌های درب و داغان، با راننده‌های ناآشنا به

در خانه دنی می‌آمدند؛ درحالی که پشت سر هم بوق می‌زدند و فریاد می‌کشیدند: «هی! تو! شانکی

شاسکول!» دنی دو بار هم درگیر درگیری جدی با پلیس شد (رانندگی بدون گواهینامه؛ کارت

شناسایی قلبی). طرز لباس پوشیدنش هم بسیار متفاوت‌تر از لباس‌های ناخوشایند دوران نوجوانی بود:

پالتوی مخصوص پیرمردها که از بازار لباس‌های دست دوم خریده بود؛ شلوار فاستونی گشاد و پاره

پوره؛ کفش‌های ورزشی که به کمک چسب لوله سرپا بودند. موهایش نشسته و کثیف و از شدت چربی

به هم چسبیده بودند. بدنش بوی یک کمد لباس کپک‌زده می‌داد. او کاملاً می‌توانست یک بی‌خانمان

باشد. آبی به رد گفته بود که شرایط دنی خیلی غیرعادی‌ست. یکی از اعضای اصلی خانواده

ویتشانک‌ها که یکی از خانواده‌های منحصربه‌فرد و رشک‌برانگیز در زمینه خانواده‌دوستی و صمیمیت

با یکدیگر بودند، طوری خودش را دنبال آن‌ها می‌کشید که انگار یکی از افراد نیازمندی‌ست که خیریه

معرفی اش کرده است.

آن زمان، هر دو پسر خانواده در شرکت ساختمان‌سازی ویتشانک کار می‌کردند. دنی ثابت کرده بود که در کارش تبحر دارد، اما رابطه خوبی با مشتری‌ها نداشت.

(یک بار یک مشتری خانم، با لحنی عشوه‌گرانه گفته بود: «می‌ترسم از من بدتان بیاید اگر به شما بگویم نظرم نسبت به رنگ انتخابی‌ام عوض شده است.» و دنی هم در جوابش گفته بود: «چه کسی گفته که من از همان اول از شما خوشم آمده است؟») از طرف دیگر، استم با مشتریان مهربان‌تر بود و خودش را وقف کار کرده بود- شب‌ها تا دیروقت آنجا می‌ماند، سؤال می‌پرسید و التماس می‌کرد که پروژه جدیدی را به او بسپارند؛ التماس می‌کرد کارهای مرتبط با چوب را به او بسپارند. استم عاشق کلنجار رفتن با چوب بود.

دنی صدایش را به نحوی پرورش داده بود که تبدیل شود به صدایی بلند، پرتکبر و جذاب. وقتی استم خواستار پروژه بخش ورزشی می‌شد، دنی جواب می‌داد: «حتماً، کارگر عزیز!» و یا «هر چه تو بگویی ایگیل<sup>۸</sup>». در مراسم معروف «شام ایتام» که گردهمایی افراد ناجور، تنها و تیره‌بخت بود، رفتار چاپلوسانه دنی در ابتدا جذاب و بعد زننده به نظر رسید. او به خانم مالون<sup>۹</sup> گفت: «خواهش می‌کنم. استدعا دارم. بگذارید صندلی‌ام را به شما بدهم؛ چون وزن شما را بهتر تحمل می‌کند.» خانم مالون که یک بانوی مطلقه شیک بود و به لاغری مفرطش افتخار می‌کرد، داد کشید: «وای! چرا...» اما دنی گفت: «صندلی شما یک جورهایی زیادی شکننده است.» والدین دنی هیچ کاری نتوانستند بکنند؛ حتی با اینکه آن موقعیت خیلی برای شان مهم بود. یا بر خوردش با بی.جی. آتری<sup>۱۰</sup>، که یک زن رنجور و بلوند بود و صدای خنده‌های خشن و قارقارمانندش همه را به ستوه می‌آورد.

دنی تمام آن یکشنبه عید پاک را فقط از خنده او که به «صدای زنگوله» تشبیه‌اش کرده بود، حرف زد. هر چند بی.جی. یک بار از پس او برآمد اما سرانجام گفت: «خفه شو بچه!» بعد از آن، رد دنی را با خودش کشان‌کشان کنار زغال‌ها برده و به او گفته بود: «در این خانه، به مهمان‌های ما توهین نمی‌کنی. تو یک عذرخواهی به بی.جی. بدهکاری!»

دنی گفته بود: «چی؟ عذرخواهی... نمی‌دانستم که او چنین گل حساسی ست.»

«همه حساس هستند پسر، اگر سیخونک شدیدی به آن‌ها بزنی!»

دنی گفته بود: «واقعاً؟ ولی من این طوری نیستم.»

بعد از آن بدون شک آبی و رد به این فکر کردند که او را پیش دکتر بفرستند، یا حداقل آبی به این موضوع فکر کرده بود. تمام مدت ذهنش درگیر این قضیه بود، اما حالا مصمم‌تر شده بود. دنی قبول نکرد. یک روز، وقتی سال دوم کالج بود، آبی از دنی خواست تا به او کمک کند سگ‌شان را پیش دامپزشک ببرند - یک کار دو نفره. وقتی کلارنس را توی ماشین گذاشتند، دنی خودش را روی صندلی جلو انداخت و دست به سینه نشست و ماشین راه افتاد. پشت سر آن‌ها، کلارنس زوزه می‌کشید، حرکت می‌کرد، با ناخن‌هایش پلاستیک روی روکش صندلی را می‌خراشید. هر چه به کلینیک دامپزشکی نزدیک‌تر می‌شدند، زوزه‌هایش شکل ناله به خود می‌گرفت. آبی از جلوی دامپزشکی گذشت و به راهش ادامه داد. ناله‌ها ضعیف‌تر و مشکوک شدند تا اینکه سرانجام قطع شدند. آبی روبه‌روی ساختمانی با گچ‌بری‌های کوتاه پارک و ماشین را خاموش کرد. با شتاب پیاده شد و به سمت شاگرد راننده رفت و در سمت دنی را باز کرد. دستور داد: «بیرون!» دنی برای لحظه‌ای همان‌طور بی‌حرکت نشست، اما بعد اطاعت کرد و با آهستگی و بی‌رغبتی تمام، از حالت دست به سینه خارج شد؛ گویی مایعی ست که دارد از جایی نشت می‌کند. آن‌ها دو پله بالا رفتند تا به پلکان جلوی ساختمان رسیدند و آبی دکمه‌ای را که کنار پلاکی با عنوان دکتر ریچارد هنکاک<sup>۱۱</sup> قرار داشت، فشار داد. بعد آبی گفت: «پنجاه دقیقه دیگر دنبالت می‌آیم.» دنی با خونسردی به او خیره شد. وقتی صدای زنگ در بلند شد، دکتر در را باز کرد و آبی به طرف ماشین رفت.

رد که به سختی می‌توانست این ماجرا را باور کند، از آبی پرسید: «او راحت رفت داخل مطب؟ با این قضیه کنار آمد؟»

آبی با خوشحالی گفت: «البته!» و بعد چشمانش از اشک پر شد و ادامه داد: «وای رد! می‌توانی تصور کنی که دنی چه اوقات سختی را در پیش رو خواهد داشت اگر به من اجازه دهد این کار را انجام دهم؟»

دنی دو سه ماه، هر هفته با دکتر هنکاک ملاقات کرد؛ او را «هنکی» خطاب می‌کرد. (اصلاً وقت ندارم که زیرزمین را تمیز کنم، خدای من! امروز روز هنکی لعنتیه!) دنی هرگز نگفت که با دکتر درباره چه

چیزهایی صحبت کردند و مسلماً دکتر هنکاک هم چیزی در این باره نگفت. هر چند که یک بار آبی به او تلفن کرد تا بپرسد آیا یک دوره‌می خانوادگی، با حضور او می‌تواند مؤثر باشد یا نه و دکتر هنکاک جواب داد که لزومی برای این کار نمی‌بیند.

این ماجراها مربوط می‌شد به اواخر سال ۱۹۹۰ میلادی و بعد اوایل سال ۱۹۹۱، دنی با دختر مورد علاقه‌اش فرار کرد.

اسم آن دختر، ایمی لین بود. دختری بود بسیار لاغر مردنی که فرق موهایش را از وسط باز می‌کرد و شیوه لباس پوشیدنش به سبک عصر گوتیک<sup>۱۲</sup> بود. او فرزند یک زوج آمریکایی-چینی بود که هر دو پزشک ارتوپد بودند. ایمی لین موقع فرار شش ماهه باردار بود. البته خانواده ویتشانک نه تنها هیچ کدام از این چیزها را نمی‌دانستند، بلکه حتی اسم ایمی لین را هم نشنیده بودند.

اولین بار که اسم آن دختر در خانواده به میان آمد، وقتی بود که پدر ایمی زنگ زد و پرسید که آیا آن‌ها می‌دانند ایمی لین کجاست. آبی گفت: «چه کسی؟» او اول فکر کرد که آن مرد شماره را عوضی گرفته است.

«دختر من، ایمی-لین؛ او با پسر شما فرار کرده است. یادداشت گذاشته است که با هم ازدواج کرده‌اند.»

آبی گفت: «آن‌ها چکار کرده‌اند؟ دنی فقط شانزده سالش است!»

دکتر لین گفت: «ایمی هم همین طور. همین پریروز تولدش بود. به نظر می‌رسد او این گونه برداشت کرده که شانزده سالگی سن قانونی ازدواج است.»

آبی گفت: «خب، شاید در موزامبیک این طور باشد.»

«می‌شود لطفاً اتاق دنی را هم بگردید، شاید یادداشتی پیدا کنید. من منتظر می‌مانم.»

آبی گفت: «بسیار خب، اما واقعاً فکر می‌کنم شما اشتباه گرفته‌اید.»

گوشی را زمین گذاشت و جینی را صدا زد - کسی که با رفتارهای دنی از همه آشناتر بود - او از جینی خواست کمک کند تا دنبال یادداشت بگردند.

ناباوری جینی هم به اندازه آبی بود. همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفتند، پرسید: «دنی؟ ازدواج کرده؟ او

که حتی یک دوست دختر هم نداشت!»

آبی گفت: «آه! شک ندارم مردک دیوانه است؛ خیلی هم آمرانه حرف می‌زد! او خودش را دکتر لین معرفی کرد. لحنش مثل همهٔ دکترها بود، وقتی به مریض‌هایشان دستور می‌دهند چکار بکنند و چکار نکنند.»

خیلی طبیعی بود که آن‌ها هیچ یادداشت و نشانه‌ای مبنی بر وجود نامه‌ای عاشقانه یا عکس پیدا نکنند. حتی جینی داخل جعبهٔ بسیار کوچک روی قفسهٔ کم‌دنی را که آبی از وجودش بی‌خبر بود هم، زیر و رو کرد. تنها چیزی که داخل آن پیدا کردند یک جعبه سیگار مالبورو و یک بسته کبریت بود. آبی پیروزمندانه گفت: «می‌بینی؟»

اما جینی توی فکر رفت و موقع پایین آمدن از پله‌ها گفت: «تا به حال کی پیش آمده که دنی یادداشتی از خودش به‌جا بگذارد، حالا به هر دلیلی؟»

آبی با قاطعیت گفت: «دکتر لین اشتباه کرده است.» و گوشی تلفن را برداشت و گفت: «دکتر لین، به‌نظر می‌رسد شما اشتباه می‌کنید.»

بنابراین، این مسئولیت بر گردن دکتر لین و همسرش افتاد تا بفهمند زوج جوان کجا رفته‌اند. تا اینکه بالاخره دخترشان با تلفنی که هزینه‌اش به پای دکتر لین حساب می‌شد، زنگ زد و گفت حالش خوب است و فقط کمی دلتنگ خانه شده است. او و دنی در یک مهمانسرای کوچک بیرون شهر الکتون<sup>۱۳</sup>، ایالت مریلند<sup>۱۴</sup> پنهان شده بودند؛ چون وقتی برای درخواست سند ازدواج اقدام کرده بودند، به مشکل برخورد کرده بودند.

با گذشت سه روز از زمان گم‌شدن آن‌ها، خانوادهٔ ویتشانک مجبور شد بپذیرد که دکتر لین اصلاً دیوانه نبوده است؛ با اینکه هنوز هم کاملاً نمی‌توانستند باور کنند که دنی چنین کاری انجام دهد.

دکتر لین و همسرش به سمت الکتون رفتند تا آن‌ها را برگردانند و بعد مستقیم به خانهٔ ویتشانک‌ها بروند تا هر دو خانواده در این باره بحث و گفت‌وگو کنند. این اولین و تنها دفعه‌ای بود که رد و آبی چشم‌شان به ایمی لین خورد. آن‌ها او را دختری یافتند که به طرز شگفت‌آور، نجسب و بی‌روح بود. همچنین، آبی بعدها گفت از اینکه می‌دیده خانوادهٔ لین چقدر خوب دنی را می‌شناسند، واقعاً ضربهٔ

روحي بدی خورده است. بعد از اینکه دنی پذیرفت که شاید سقط جنین در این مقطع، کار عاقلانه‌تری باشد، پدر ایمی که مردی کوتاه‌قد بود و پیراهن ورزشی آبی کم‌رنگ به تن داشت، با لحنی آشنا و حتی دوستانه با دنی حرف زد و مادر ایمی هم دست دنی را در دست گرفت و به حالت دل‌داری دادن، آن را نوازش کرد. یک بار آبی به رد گفت: «دنی حتماً بارها به خانه‌آنها رفته است؛ در صورتی که من و تو حتی نمی‌دانستیم اصلاً ایمی وجود دارد.»

رد گفت: «خب، در مورد دخترها این قضیه فرق می‌کند. یادت می‌آید که ما معمولاً با خواستگارهای مندی و جینی دیدار می‌کردیم؛ اما مطمئن نیستم که خانواده‌های آنها دخترانمان را زیاد دیده باشند.»

آبی گفت: «نه، این چیزی نیست که من دارم درباره‌اش حرف می‌زنم؛ انگار دنی فقط با خانواده‌آن دختر ملاقات نکرده است، بلکه همه‌شان با هم متحد شده‌اند.»

رد به او گفت: «مزخرف است.»

به نظر نمی‌رسید آبی راضی شده باشد.

به محض اینکه خانواده‌لین رفتند، آنها سعی کردند با دنی درباره‌این ازدواج پنهانی صحبت کنند، اما تنها چیزی که دنی می‌گفت این بود که می‌خواهد از بچه‌ای که در راه بود، مراقبت کند. وقتی به دنی گفتند که برای بچه‌دار شدن هنوز خیلی جوان است، سکوت کرده بود. وقتی برادرش، استم با لحنی زشت و سبکسرانه پرسید: «حالا مثلاً تو و ایمی نامزد هستید؟» دنی جواب داد: «هان؟ نمی‌دانم.» در حقیقت، خانواده‌ویتشانک، دیگر هرگز ایمی را ندیدند و تا آنجا که از روی شواهد و قراین حدس می‌زدند، دنی هم دیگر او را ندید.

تا آخر هفته بعد، با کمک و لطف دکتر هنکاک که هماهنگی‌های لازم را انجام داده بود، دنی در یک مدرسه شبانه‌روزی مخصوص نوجوانان در دسر ساز در پنسیلوانیا اسکان داده شد. دنی سال سوم و چهارم دبیرستان را در آنجا تکمیل کرد و از آنجایی که ابراز کرده بود هیچ علاقه‌ای به کارهای ساختمانی ندارد، هر دو تابستان آن دو سال تحصیلی را به‌عنوان خدمتکار، در رستورانی در شهر اوشن سیتی کار کرد. فقط مواقعی به خانه آمد، که رخدادهای مهمی پیش آمده بود؛ مثل مراسم خاکسپاری مامان بزرگ دالتون یا عروسی جینی، و بعد هم، در چشم به‌هم زدنی آنجا را ترک می‌کرد. در این مواقع آبی می‌گفت: «اصلاً درست نیست. او به اندازه کافی پیش ما نبود. بچه‌ها قرار است حداقل تا هجده سالگی پیش خانواده‌هایشان باشند.» (دخترها حتی موقع دانشکده رفتن هم خانه را ترک نکردند) آبی به رد می‌گفت: «انگار دنی را از ما دزدیده‌اند؛ او را قبل از آنکه زمانش برسد، از ما گرفته‌اند.»

رد به او می‌گفت: «جوری حرف می‌زنی که انگار او مرده است.»

آبی می‌گفت: «من که احساس می‌کنم مرده است.»

هر وقت دنی به خانه می‌آمد، یک غریبه بود. بوی متفاوتی می‌داد که گرچه دیگر بوی شبیه بوی یک کمد لباس کپک‌زده نبود، اما همیشه یک بوی شیمیایی می‌داد؛ مثل یک کار نجاری که تازه انجام شده است. او یک کلاه لبه‌دار ملوانی به سر داشت. این کلاه را (که محصول دهه شصت میلادی بود) آبی به یاد باب دیلن جوان خریده بود. دنی با پدر و مادرش مؤدبانه، اما با سردی صحبت می‌کرد. آیا به خاطر اینکه او را به‌جایی دور فرستاده بودند، از دست آن‌ها عصبانی بود؟ اما آن‌ها چاره‌ای جز این کار نداشتند! نه، این احساس دلخوری او به خیلی قبل‌تر برمی‌گشت. آبی حدس زد: «شاید از او درست محافظت نکردم.»

رد پرسید: «محافظت در برابر چه؟»

«آه... بی‌خیال!»

رد به او گفت: «محافظت در برابر من؟»

«هر جور دوست داری فکر کن.»

«آبی، من اصلاً خودم را برای این اوضاع مقصر نمی‌دانم!»  
«بسیار خوب.»

در چنین لحظاتی، آبی و رد از یکدیگر متنفر می‌شدند.

رفتن دنی به کالج سنت اسکیل، با نگاهی به گذشته پرماجرا و معدل پایین او، یک معجزه محسوب می‌شد. هر چند که نمی‌شود گفت کالج هم اوضاع را تغییر داد؛ او هنوز بچه مرموز خانواده ویتشانک بود.

و حتی آن تلفن مشهور هم اوضاع را تغییر نداد، چون آن‌ها هرگز درباره آن تماس، به تفصیل با دنی صحبت نکردند. هرگز ننشستند بگویند: «به ما بگو اختلال جنسیتی داری یا نه؟ تنها چیزی که از تو می‌خواهیم این است که خودت را برای مان توضیح بدهی.»

بقیه ماجرا خیلی سریع اتفاق افتاد. دنی برای مدت طولانی یک جا بند نمی‌شد. بعد از تعطیلات کریسمس، از بلیت برگشتش برای رفتن به مینه‌سوتا استفاده کرد؛ شاید به خاطر نامزد جدیدش و در آنجا هم یکی دو ماه در قسمت تدارکات لوله‌کشی یک شرکت کار کرد و زمانی که خانواده به مناسبت تولد جینی، دور هم جمع شده بودند، یک کلاه آفتابگیر برای او فرستاده که رویش نوشته شده بود: «شرکت لوله‌کشی و تعمیرات تامپسون»؛ اما همان روز بعد شنیدند که در شهر دیگری به نام ماین است. او شغل جدیدی در ارتباط با بازسازی یک قایق پیدا کرده بود؛ بعد اخراج شده بود. گفته بود به مدرسه بازمی‌گردد؛ اما کاملاً معلوم بود که چنین اتفاقی نیفتاده است.

دنی پشت تلفن با لحنی بسیار آتشین و سرزنده حرف می‌زد. والدینش یواش‌یواش داشتند باور می‌کردند که دنی نیازی فوری به ارتباط با خانواده‌اش پیدا کرده است. برای هفته‌های متمادی، هر یکشنبه، درست در زمان مشخصی زنگ می‌زد، طوری که پدر و مادرش در آن ساعت، انتظارش را می‌کشیدند و تقریباً به آن وابسته شده بودند، اما ناگهان ماه‌ها خبری از دنی نشد و آن‌ها هم از هیچ طریقی نمی‌توانستند با او ارتباط برقرار کنند.

اصلاً منطقی نبود کسی که تا این اندازه جابه‌جایی مکانی دارد، یک تلفن همراه نداشته باشد. حالا آبی دستگاهی با نمایشگر شماره تلفن خریده است، اما چه فایده؟ دنی دیگر خارج از دسترس بود. وقتی



دنی تماس می‌گرفت، روی صفحه نمایشگر این عبارت ظاهر می‌شد: تماس گیرنده ناشناس. در واقع بهتر بود وقتی دنی زنگ می‌زند، نمایشگر این عبارت را نشان بدهد: اگر می‌توانی شماره‌ام را بگیر! دنی مدتی در ورمونت زندگی کرد، اما بعد کارت پستالی از دنور فرستاد. در یک مقطعی، همکار کسی شد که یک محصول نرم‌افزاری پرآتیه طراحی کرده بود، اما این همکاری هم خیلی دوام پیدا نکرد. به نظر می‌رسید شغل‌ها هم مثل: شرکای تجاری، دوست دخترها و مناطق جغرافیایی، او را می‌بوس می‌کنند.

در سال ۱۹۹۷، او خانواده‌اش را برای مراسم ازدواجش، به رستورانی در نیویورک دعوت کرد؛ رستورانی که همسر آینده‌اش پیشخدمت و خودش سرآشپز آن بود. دنی چه کاره بود؟! چطور چنین چیزی می‌توانست ممکن باشد؟! وقتی توی خانه بود، کاری سخت‌تر از جوشاندن یک قوطی کنسرو با سس چیلی در زمینه آشپزی انجام نداده بود. بدون شک همه به مراسم ازدواجش رفتند: رد، آبی، استم، دخترها و شوهرهایشان. از دیدی موشکافانه‌تر، همین تعداد افراد خانواده هم برای آن مراسم زیاد بود و تعدادشان از خانواده‌های دیگر بیشتر بود. با وجود این، آن‌ها دعوت شده بودند! دنی گفت دوست دارد همه اعضای خانواده‌اش در مراسم ازدواجش حضور داشته باشند! او با چنان لحن پرحرارتی حرف می‌زد که نشان می‌داد واقعاً به حضور خانواده‌اش نیاز دارد. به همین خاطر آن‌ها یک مینی‌وانت کرایه کردند و به سمت شمال به راه افتادند تا به آن رستوران کوچک و شلوغ رسیدند. آن رستوران واقعاً چیزی بیشتر از یک کافه نبود - یک جای بسیار کوچک با شش چهارپایه بلند که پشت یک پیشخوان چوبی قرار گرفته بود و چهار میز گرد و ارزان‌قیمت. مالک رستوران، مادر عروس و یک پیشخدمت خانم دیگر هم حضور داشتند. عروس که نامش کارلا<sup>۱۵</sup> بود، یک پیراهن بندی بسیار کوتاه حاملگی پوشیده بود که به سختی لباس زیرش را می‌پوشاند. کاملاً واضح بود که از دنی بزرگ‌تر است (دنی آن موقع بیست‌ودو سالش بود که هنوز برای فکر کردن به ازدواج خیلی جوان بود). موهای زبر و نمدمانندش را یکدست به رنگ قهوه‌ای تیره درآورده بود؛ انگار یک چیز مرده روی موهایش دراز کشیده بود. چشمانش که مثل دو خرمهره آبی بودند، نگاهی خشن داشتند. او حتی از مادر خودش هم که زن موبلوند چاق و سرزنده‌ای بود و لباس گلدار تابستانی به تن داشت، پیرتر به نظر می‌رسید. با وجود

این، خانواده ویتشانک تمام سعی‌شان را کردند. قبل از شروع مراسم دور هم جمع شدند و از کارلا پرسیدند او و دنی کجا با هم آشنا شده‌اند و از پیشخدمت دیگر پرسیدند که آیا می‌خواهد ساقدوش شود. کارلا و دنی سر کار با هم آشنا شده بودند. ساقدوشی هم در کار نبود. دنی، کاملاً دوستانه و خونگرم رفتار می‌کرد. یک پیراهن مردانه تیره مناسب پوشیده بود و کراوات قرمز زده بود. با همه بسیار صمیمی صحبت می‌کرد و گه‌گاهی که برمی‌گشت تا پیش کارلا بایستد، دستش را به حالت مالکیت پشت کمر او می‌گذاشت. کارلا خوشحال، ولی حواسش پرت بود؛ انگار داشت با خودش فکر می‌کرد که آیا زیر غذای روی گاز را در خانه خاموش کرده است یا نه. لهجه او کاملاً نیویورکی بود.

پروژه‌ای که آبی مصمم بود انجامش دهد، شناخت مادر عروس بود. وقتی زمان نشستن رسید، آبی صندلی کنار او را انتخاب کرد و آن وقت، هر دو با صدایی آهسته شروع به صحبت کردند. سرهایشان تقریباً مماس با یکدیگر بود و چشم‌هایشان در جهت حرکت عروس و داماد تغییر مسیر می‌دادند. صحنه صحبت آبی و مادر عروس به بقیه ویتشانک‌ها این امید را می‌داد که وقتی افراد خانواده با هم تنها شوند، از اصل داستان باخبر خواهند شد: اینکه دقیقاً چه اتفاقی دارد اینجا می‌افتد؟ آیا پیوند دنی و کارلا یک پیوند عاشقانه است؟ واقعاً؟ و بچه چه زمانی به دنیا خواهد آمد؟

عاقده، البته اگر بشود او را عاقد خواند، یک پیک موتوری بود که از کلیسای یونیورسال لایف مجوز اجرای مراسم عقد داشت. کارلا چندین بار ابراز کرد که «واقعاً کارش را خوب انجام می‌دهد.» اما اگر چنین چیزی صحت داشت، خانواده ویتشانک فقط می‌توانست او را آن‌گونه که در گذشته‌اش بوده، تصور می‌کردند. آن مرد، یک ژاکت چرم مشکی - در آن وقت تابستان، یعنی ماه اوت! - پوشیده بود. ته‌ریش بزی سیاهی داشت و چکمه‌هایش با زنجیرهای آویزان از آن، چنان سنگین شده بودند که به‌جای جرینگ جرینگ کردن، تلق‌تلق می‌کردند. با این حال، مرد با جدیت مسئولیتش را به انجام می‌رساند. به نوبت از عروس و داماد پرسید که آیا به هم قول می‌دهند یکدیگر را دوست بدارند و غمخوار یکدیگر باشند، و وقتی هر کدام جداگانه گفتند: «بله، قول می‌دهم.» دستش را روی شان‌هایشان گذاشت و با لحنی آوازگونه گفت: «در صلح باشید فرزندان من!»

آن پیشخدمت دیگر با صدایی ضعیف و نامطمئن داد زد: «مبارک‌ها!» و بعد دنی و کارلا یکدیگر را بوسیدند - یک بوسه صمیمانه و طولانی - خانواده ویتشانک با دیدن این صحنه کمی خیال‌شان راحت شد. بعد از آن، صاحب رستوران چند بطری نوشیدنی گازدار روی میزها آورد. اعضای خانواده ویتشانک کمی آنجا وقت گذراندند اما وقتی دیدند دنی خیلی سرگرم دیگران است، تصمیم گرفتند بروند. وقتی در حال رفتن به سمت مینی‌ون بودند، همه می‌خواستند بدانند که آبی از مادر کارلا چه اطلاعاتی توانسته در بیاورد. آبی گفت چیز زیادی عایدش نشده است. مادر کارلا در یک مغازه لوازم آرایشی کار می‌کرد. پدرش هم «از زندگی‌شان خارج شده بود.» کارلا قبلاً ازدواج کرده؛ اما ازدواجش خیلی دوام پیدا نکرده است. آبی گفت خیلی منتظر بوده مادر کارلا حرفی از بارداری دخترش به‌میان آورد، اما چیزی مطرح نشده است. آبی هم دوست نداشته چیزی بپرسد. در عوض لنا<sup>۱۶</sup> - مادر کارلا - برای مدتی طولانی درباره ناگهانی شدن ازدواج آن‌ها حرف زده است. او گفته اگر کمی زودتر باخبر می‌شد، می‌توانست کارهای بهتری انجام دهد؛ ولی فقط یک هفته قبل، از زمان مراسم عروسی باخبر شده است. آبی با شنیدن این حرف، احساس بهتری پیدا کرده بود؛ چون خانواده ویتشانک هم تا یک هفته قبل، از این عروسی بی‌خبر بودند. آبی از این دلخور بود که عامدانه آن‌ها را در نظر نگرفته‌اند. سپس لنا شروع کرده بود به حرف زدن درباره دنی؛ اینکه دنی این کار را می‌کند، آن کار را می‌کند: دنی این پیراهنش را از مغازه لوازم دست دوم خریده است، دنی کراواتش را از رئیسش قرض گرفته است، دنی برای آن‌ها یک آپارتمان یک خوابه نقلی بالایی یک فروشگاه محصولات صوتی تصویری پیدا کرده است. بنابراین کاملاً معلوم بود که لنا دنی را خوب می‌شناسد. مسلماً آن قدر که او دنی را می‌شناخت، خانواده ویتشانک کارلا را نمی‌شناختند. چرا دنی همیشه آن قدر مشتاق بود که یک خانواده دیگر را جایگزین خانواده خودش بکند؟

تا سه ماه بعد از عروسی، هیچ خبری از دنی نشد. تا اینکه یک شب، نیمه‌های شب، دنی زنگ زد تا بگوید کارلا زایمان کرده است. صدایش پیروزمندانه به نظر می‌رسید. گفت بچه دختر است و موقع تولد سه کیلو و صدو هفتاد و پنج گرم وزن داشته است. اسمش را سوزان<sup>۱۷</sup> گذاشته‌اند. آبی پرسید: «کی می‌توانیم او را ببینیم؟» دنی گفت: «اوه، به زودی.» این حرف کاملاً قابل درک بود؛ اما وقتی دنی این

حرف را بزند، باید خودت حدس بزنی در ذهنش منظورش چه مدتی ست. این بچه، اولین نوه خانواده ویتشانک بود. آبی به رد گفت نمی‌تواند تحمل کند اگر آن‌ها اجازه ندهند در زندگی سوزان حضور داشته باشند.

اما غافلگیری اصلی، صبح روز عید شکرگزاری اتفاق افتاد دنی که اغلب اوقات از حضور در جشن روز شکرگزاری به خاطر جمعیت زیاد ایتام خودداری می‌کرد، تلفن زد تا بگوید او و سوزان برای آمدن به بالتیمور سوار قطار شده‌اند و آیا کسی می‌تواند در ایستگاه قطار بیاید دنبال‌شان؟ او در حالی وارد شد که سوزان را توی یک آغوشی که از گردنش آویزان بود، قرار داده بود.

یک بچه سه هفته‌ای! در واقع هنوز سه هفته‌اش هم کامل نشده بود. آن قدر کوچک بود که بیشتر به یک بادام زمینی کج و معوج می‌مانست که صورتش به سینه دنی فشرده شده بود. اما کوچک بودن سوزان باعث نمی‌شد که چیزی از هیجان زیاد خانواده درباره او کم شود. همه متفق‌القول بودند که موهای پرپشت مشکی او کاملاً به ویتشانک‌ها رفته و بعد سعی کردند مشتش خیلی کوچک او را باز کنند تا ببینند آیا انگشتان بلند آن‌ها را هم به ارث برده است یا نه. داشتند می‌مردند برای اینکه چشمانش را باز کند تا بفهمند چشمانش چه رنگی ست. آبی بچه را از جایش بلند کرد تا رنگ چشمانش را ببیند، اما سوزان هنوز خواب بود. آبی درحالی که سوزان را روی شانه‌اش قرار می‌داد، از دنی پرسید: «چه چیز باعث شد خودت تنهایی به اینجا بیایی؟»  
دنی گفت: «تنهایی نیامده‌ام؛ با سوزان آمده‌ایم.»

آبی چشمانش را گرد کرد و دنی با لحنی ترحم‌آمیز گفت: «میچ دست مادر کارلا شکسته. او باید مادرش را به اورژانس می‌برد.»

آبی گفت: «اوه، چه بد!» دیگران هم زیرلبی اظهار همدردی کردند. (حداقل کارلا هنوز «از زندگی دنی خارج نشده بود») «با شیرش چکار می‌کنی؟ شیرش را دوشیده؟»  
«دوشیده؟»

«آیا به اندازه کافی شیرش را برای بچه دوشیده؟»

دنی چند ضربه به کیف پلاستیکی صورتی رنگی که از شانهاش آویزان بود، زد و گفت: «نه مامان، برایش شیر خشک آورده‌ام.»

آبی گفت: «شیر خشک؟ اما این طوری منبع شیرش خشک می‌شود.»  
«منبع چی خشک می‌شود؟»

«منبع شیر سینه! اگر بچه‌ات را با شیر خشک تغذیه کنی، شیر مادر خشک می‌شود.»

دنی گفت: «آهان، سوزان یک بچه شیشه شیری ست.»

آبی کتاب‌های زیادی درباره اینکه چگونه یک مادر بزرگ خوب باشد خوانده بود. مهم‌ترین اصول عبارت بودند از: دخالت نکن. انتقاد نکن و پیشنهاد نده. به همین خاطر تنها چیزی که در جواب دنی گفت این بود: «آهان.»

دنی گفت: «چه انتظاری دارید؟ کارلا تمام وقت سر کار است. او که نمی‌تواند توی خانه بماند و تمام

مدت لم بدهد و شیر خودش را به بچه بدهد و تازه، از پس هزینه‌های زندگی هم برآید.»

آبی گفت: «من که حرفی نزدم.»

در گذشته، زیاد پیش آمده بود که اقامت دنی در آنجا، فقط همین قدر طول بکشد؛ یک سؤال کوچک از او بشود و به او خیلی بر بخورد و در لحظه، خانه را ترک کند. شاید آبی با یادآوری آن مواقع بود که بچه را

محکم‌تر به خودش فشرد و گفت: «بگذریم، خیلی خوب است که شماها پیش ما هستید.»

دنی گفت: «خیلی خوب است که اینجا هستیم.» و همه نفس راحتی کشیدند.

احتمالاً دنی موقعی که در قطار به سمت خانه می‌آمد، با خودش تصمیماتی گرفته بود؛ چون این بار، در دیدار با خانواده خیلی خونسرد و آرام برخورد می‌کرد و اصلاً لحن انتقادی نداشت؛ حتی نسبت به ایتم. وقتی خانم بی‌جی. آتری یکی از آن خنده‌هایش را که شبیه قارقار کلاغ بود، سر داد و باعث شد بچه از خواب بپرد، تنها چیزی که دنی گفت، این بود: «بسیار خب دوستان، حالا می‌توانید رنگ چشمان سوزان را ببینید.» همچنین با مشکل شنوایی خانم دیل خیلی دلسوزانه برخورد می‌کرد؛ طوری که هر جمله را چندین بار برایش تکرار می‌کرد، بدون اینکه حتی اثری از ناشکیبایی در او باشد.

آماندا هم که هفت ماهه باردار بود، با سؤال‌هایش دربارهٔ بچه‌داری به او پيله کرده بود، اما دنی تک‌تک سؤال‌هایش را با حوصله جواب می‌داد. (تخت بچه چیزی کاملاً غیر ضروری است، فقط کافی است از یکی از کشورهای میز تحریر استفاده کنی. نیازی به کالسه هم نیست. صندلی غذای پایه بلند؟ احتمالاً آن هم نه.) بعد هم دربارهٔ شرکت ساختمان‌سازی ویتشانک کاملاً مؤدبانه صحبت کرد؛ حرف‌هایی مؤدبانه نه فقط دربارهٔ پدرش، بلکه دربارهٔ جینی که حالا آنجا به شغل نجاری مشغول بود و حتی دربارهٔ استم. او در نهایت آرامش و با تکان دادن سر، به توضیحات موبه‌موی استم دربارهٔ یک مشکل کوچک کاری گوش داد. («آن وقت مشتری سفارش می‌دهد که برایش از کف تا سقف کابینت بزنیم. بعد از اینکه همه تیغه‌ها را خراب کردیم، می‌گویند که وای، دست ننگه دارید!») آبی به بچه شیر داد، آروغش را گرفت و پوشک بسیار کوچکش را که یک‌بار مصرف بود، عوض کرد؛ اما از اشاره به اینکه چنین پوشکی قابلیت دفن شدن با زباله‌ها را دارد، خودداری کرد.

چانه سوزان، گوشتالو و لب‌هایش خوش‌فرم بودند. نگاهی خیره و اخم‌آلود، با چشمانی آبی-خاکستری داشت. آبی او را به رد داد که او هم همان اول خودش را دستپاچه و بی‌عرضه نشان داد. اما بعدتر، دماغش را به پیشانی کرک‌دار سوزان فشار داد و با یک نفس عمیق و طولانی بوی بچه را به عمق وجودش کشید.

مسلماً وقتی دنی گفت نمی‌تواند شب را آنجا بماند، همه درک کردند. آبی از بو قلمونی که باقی مانده بود، کمی برای کارلا و مادرش بسته‌بندی کرد و رد هم دنی و بچه را به ایستگاه قطار رساند. وقتی دنی پیاده شد، رد به او گفت: «حالا دیگر غریبگی نکن.» و دنی هم گفت: «نه، به زودی همدیگر را

می‌بینیم.»

این حرف را قبلاً هم زده بود؛ بارها و بارها، و هیچ معنای خاصی هم نداشت. اما این بار، فرق می‌کرد. شاید دلیلش همین پدر شدن بود. شاید داشت یواش یواش به اهمیت خانواده پی می‌برد. به هر حال، دنی برای تعطیلات کریسمس دوباره به آنجا برگشت - فقط برای یک روز؛ ولی به هر حال آمد! - و نه تنها سوزان، بلکه کارلا را هم با خودش آورد. سوزان هفت هفته‌اش شده بود و اولین حرکاتش را برای کشف محیط اطرافش آغاز کرده بود. وقتی اطرافیانش حرف می‌زدند، به آن‌ها نگاه می‌کرد و با خنده‌هایی یک‌وری پاسخ می‌داد؛ خنده‌هایی که روی لپ سمت راستش چال می‌انداختند. کارلا خیلی اتفاقی، دوستانه رفتار می‌کرد؛ هر چند که به نظر نمی‌رسید برای رفتارش تلاش زیادی می‌کند. او شلوار جین و گرمکن پوشیده بود و آبی هم که بر عکس او، حسابی در تلاش بود، دیگر دامن جینش را موقع شام عوض نکرد. آبی گفت: «کارلا، برایت یک لیوان نوشیدنی بریزم؟ چه خوب که دیگر شیر خودت را به بچه نمی‌دهی. چون می‌توانی هر چقدر بخواهی بنوشی.»

دخترهای آبی با چشمانی گرد شده نگاهی به هم انداختند: مامان طبق معمول دارد زیاده‌روی می‌کند! اما آن‌ها، خودشان هم داشتند تمام تلاش‌شان را می‌کردند. آن‌ها از هر چیز کوچکی که درباره کارلا می‌فهمیدند، تعریف می‌کردند؛ حتی از خالکوبی نام سگ کارلا در خمیدگی بازوی چپش!

بعداً همه خانواده تصدیق کردند که آن دیدار به‌خوبی پیش رفته است، و از آنجایی که دنی هر ماه سوزان را پیش‌شان می‌آورد، معلوم بود که او هم درباره دیدار آن روز همین نظر را دارد. (او دیگر کارلا را نیاورد؛ چون در روزهای کاری کارلا به آنجا می‌آمد. یک بار دنی گفت که کارلا حالا در یک

همبرگرفروشی کار می‌کند؛ هر دوی آن‌ها از رستورانی که قبلاً در آن کار می‌کردند، بیرون آمده بودند؛ اما برنامه کاری دنی انعطاف‌پذیرتر بود.) سوزان دیگر یاد گرفته بود صاف بنشیند؛ غذاهای سفت بخورد و چهار دست و پا راه برود. حالا گاهی پیش می‌آمد که دنی شب را هم آنجا بماند. او در اتاق قدیمی‌اش

می‌خوابید و سوزان را هم کنار تخت خودش، داخل یک تخت‌خواب نوزاد که آبی از دوران نوزادی بچه‌هایش نگه داشته بود، می‌خواباند. در این زمان، الیزه، دختر آماندا هم متولد شده بود و اعضای

خانواده از تصور بزرگ شدن این دو دختر کوچک کنار هم و دوستی‌شان در آینده لذت می‌بردند.

تا اینکه رد حرفی زد که خیلی به دنی برخورد. تابستان بود و آن‌ها داشتند دربارهٔ سفر ساحلی خانوادگی که در پیش بود، حرف می‌زدند. دنی گفت که او و سوزان می‌توانند همراه آن‌ها بیایند؛ اما کارلا آن موقع باید سر کارش باشد.

رد گفت: «پس چطور تو نباید سر کار باشی؟»

دنی گفت: «من کار نمی‌کنم.»

«ولی کارلا کار می‌کند؟»

«درست است.»

«خب، نمی‌فهمم. کارلا مادر است؛ مگر نه؟»



«خب که چی؟»

ناگهان هر دو نفر دیگری که آنجا بودند - آبی و جینی - هوشیار شدند و در آن واحد نگاه‌های هشدار دهنده‌ای به رد انداختند؛ اما به نظر نمی‌رسید که رد متوجه شده باشد، چون به حرفش ادامه داد: «تو کار داری؟»

دنی پرسید: «اصلاً این موضوع به شما ربطی دارد؟»

اینجا بود که رد ساکت شد؛ اگر چه معلوم بود سعی دارد ساکت شود و ظاهراً بحث تمام شد. اما وقتی آبی کمک خواست تا تخت نوزاد را داخل اتاق ببرند، دنی گفت که راضی به زحمت نیست؛ چون قصد آنجا ماندن ندارد. بر خورد او کاملاً مؤدبانه بود، تا جایی که بدون هیچ اشاره‌ای به آن ماجرا با خانواده خداحافظی کرد.

اما سه سال طول کشید تا دوباره از او خبری بشود.

چند ماه اول، خانواده کاری نکردند، و این نشان می‌داد چقدر در برابر سکوت‌های دنی، محتاط و مرعوب هستند. اما در سالروز تولد سوزان، آبی به او زنگ زد؛ همان شماره‌ای را گرفت که اولین بار وقتی روی نمایشگر تلفن افتاده بود، آن را یادداشت کرده بود. (والدین آدم‌هایی مثل دنی، ترفندهای کارآگاه‌های خصوصی را به کار می‌برند.) رد نزدیک آبی کمین کرده بود و خودش را بی تفاوت نشان می‌داد. اما تنها چیزی که دست آبی را گرفت، یک صدای ضبط‌شده بود که می‌گفت، شماره مورد نظر قطع شده است. آبی به رد گفت: «به نظر می‌رسد از آنجا نقل مکان کرده‌اند. اما این نشانه خوبی است. تو این طور فکر نمی‌کنی؟ شرط می‌بندم یک جای بزرگ‌تر پیدا کرده‌اند که یک اتاق خواب جداگانه برای سوزان دارد.» بعد به مرکز اطلاعات تلفن زنگ زد و از آن‌ها خواست اگر فهرست جدیدی از شماره‌های مربوط به دنیس ویتشانک دارند، به او بدهند. اما هیچ شماره‌ای وجود نداشت. آبی پرسید: «کارلا ویتشانک چطور؟» و نگاهی عصبی به رد انداخت. (با اینکه بعید نبود آن‌ها تا حالا از هم جدا شده باشند.) اما بعد از این سؤال، گوشی را قطع کرد و گفت: «احتمالاً باید منتظر باشیم تا خودش با ما تماس بگیرد.»

چند ماه دیگر هم گذشت. چند سال هم گذشت. احتمالاً سوزان حالا دیگر راه می‌رفت و حرف می‌زد؛

دوران مسحورکننده‌ای که در آن روزبه‌روز حرف‌زدن بچه پیشرفت می‌کند؛ دورانی که بچه‌ها مثل اسفنج‌های کوچک هر کلمه جدیدی را جذب می‌کنند و خانواده و ویتشانک تمام این فرصت‌ها را در ارتباط با سوزان از دست داد. در این مقطع زمانی، آن‌ها صاحب دو نوه دیگر هم شدند - پسر جینی، به اسم دب<sup>۱۸</sup> کمی بعد از آخرین دیدار دنی به دنیا آمد - اما این اوضاع را سخت‌تر می‌کرد؛ چون می‌دیدند آن دو دارند بزرگ می‌شوند و لابد سوزان هم دارد جایی دیگر، بدون حضور هیچ‌کدام از آن‌ها بزرگ می‌شود و هیچ‌کدام از آن‌ها نیستند تا شاهد بزرگ شدنش باشند.

تا اینکه حادثه یازده سپتامبر پیش آمد. آبی داشت از شدت نگرانی دیوانه می‌شد. خب، مسلماً همه اعضای خانواده تا حدی نگرانی داشتند؛ اما از آنجا که می‌دانستند دنی هیچ کاری داخل برج‌های تجارت جهانی ندارد، پس به خودشان دلداری می‌دادند که حال دنی خوب است. «بله، حالش خوب است.» آبی هم حرف‌شان را تأیید کرد؛ اما کاملاً معلوم بود که قانع نشده است. دو روز تمام با وسواس خاصی، فقط اخبار تلویزیون را تماشا می‌کرد. بقیه اعضای خانواده که از یک‌سره تماشا کردن تصاویر سقوط پشت سر هم برج‌ها، به‌ستوه آمده بودند، دیگر اخبار تلویزیون را نمی‌دیدند؛ ولی آبی کماکان می‌دید. به‌همین خاطر شروع کرد به سرهم کردن دلایلی که طبق آن‌ها، دنی می‌توانسته روز حادثه در برج‌های دوقلو بوده باشد. کارهای دنی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد؛ او تا به حال شغل‌های گوناگونی داشته است، یا اصلاً شاید داشته از کنار برج‌ها عبور می‌کرده است. آبی داشت باور می‌کرد که حسی به او می‌گوید که دنی به دردرس افتاده است. به‌همین خاطر گفت: «یک جای کار ایراد دارد. شاید باید به لنا زنگ بزنیم.»

رد پرسید: «به کی؟»

«مادر کار لا. نام خانوادگی‌اش چه بود؟»

«نمی‌دانم.»

آبی گفت: «باید بدانی. فکر کن.»

«عزیزم، فکر نکنم ما اصلاً نام خانوادگی‌اش را شنیده باشیم.»

آبی شروع به قدم‌زدن کرد. آن‌ها توی اتاق خواب‌شان بودند و او طبق عادت در مسیر همیشگی‌اش،

یعنی روی قالی ایرانی از این سو به آن سو قدم می‌زد.

لباس خوابش دور زانوهایش تکان می‌خورد. آبی گفت: «لنا ابوت؟ آدامز؟... آرمسترانگ؟ لنا بوبکاک؟

بنت؟... براون؟» (گاهی اوقات الفبا حسابی به‌دردش می‌خورد.) «ما به هم معرفی شدیم؛ دنی ما را

معرفی کرد. حتماً نام خانوادگی‌اش را به ما گفته است.»

رد گفت: «تا جایی که من دنی را می‌شناسم، باید بگویم نه. شک دارم که اصلاً ما را معرفی کرده باشد.

که البته اگر این کار را کرده باشد، احتمالاً گفته که لنا، با قوم و خویش من آشنا شو.»

آبی نمی‌توانست در برابر این حرف، استدلالی بیاورد.

کمی بعد گفت: «آن زن دیگر که پیشخدمت بود!»

«خب، من که اصلاً نمی‌دانم اسم او چه بود.»

«من هم همین‌طور. اما او لنا را خانم چیز صدا می‌کرد. کاملاً در خاطر من هست. یاد می‌آید که آن موقع

با خودم فکر می‌کردم وقتی دختری به این سن و سال، در چنین روزی هم اسم کوچک لنا را صدا

نمی‌زند، قطعاً از آن دخترهای خجالتی است!»

آبی دست از قدم‌زدن کشید و به آن سمت تخت‌خواب که جای خودش بود، رفت و گفت: «اوه، خب،

یواش یواش اسمش یاد می‌آید.»

آبی به حافظه خارق‌العاده‌اش افتخار می‌کرد؛ اما این حافظه گاهی اوقات با تأخیر عمل می‌کرد. «اگر به

ذهنم خیلی فشار بیاورم، وقتش که برسد آن اسم خودش در ذهنم بالا می‌آید.»

بعد دراز کشید، لحافش را صاف کرد و چشمانش را بست. رد هم رفت توی رختخواب و چراغ را

خاموش کرد.

اما نیمه‌های شب، آبی به‌شانه‌رد زد: «کارلوچی.»

«هان؟»

«شنیدم که پیشخدمت این اسم را صدا می‌زد؛ 'خانم کارلوچی، لیوان‌تان را دوباره پر کنم؟... ' چطوری

این اسم فراموشم شد؟! کارلا کارلوچی: یک جور هم‌آوایی یا چیزی بیشتر از هم‌آوایی. اما واژه دقیقش

را نمی‌دانم. درست وقتی به ذهنم رسید که بلند شدم به دستشویی بروم.»

رد در حالی که دوباره به پشت می‌خوابید، گفت: «آه، خوب است.»

«می‌روم به مرکز اطلاعات تلفن زنگ بزنم.»

رد، چشمانش را تنگ کرد تا ساعت رادیو را ببیند. بعد گفت: «الان؟ ساعت دو و نیم شب است! تو که

نمی‌توانی الان به کارلا زنگ بزنی.»

آبی گفت: «نه؛ اما شماره‌اش را که می‌توانم از اطلاعات بگیرم.»

صبح که شد، آبی اعلام کرد سه نفر با اسم ل. کارلوجی در منهتن وجود دارند و او حالا می‌خواهد به

تک‌تک آن‌ها زنگ بزند. تصمیم گرفته بود ساعت هفت صبح شروع به زنگ زدن بکند. آخر تازه ساعت

از شش گذشته بود؛ خانواده ویتشانک همگی سحرخیز بودند. رد گفت: «بعضی از مردم هنوز ساعت

هفت خواب هستند.»

آبی گفت: «شاید این طور که می‌گویی باشد؛ اما قاعدتاً، ساعت هفت، یعنی صبح!»

رد گفت: «بسیار خوب، باشد.» سپس از پله‌ها پایین رفت و یک قوری قهوه درست کرد. در حالی که طبق

قانون هر روزه‌اش، الان باید به سمت محل کارش می‌رفت و سر راه توقف کوتاهی هم در شیرینی

فروشی مورد علاقه‌اش می‌کرد.

آبی، ساعت پنج دقیقه مانده به هفت، اولین زنگ را زد: «صبح‌به‌خیر!! می‌توانم با لانا صحبت کنم؟» بعد

گفت: «اوه ببخشید! حتماً شماره را اشتباهی گرفته‌ام.»

بعد دومین تماس را گرفت. «سلام، خانم لانا؟» مکث کوتاهی کرد. «خب، من را ببخشید. بله، می‌دانم

خیلی زود است، اما...»

آبی جا خورد. دوباره همان شماره را گرفت. «الو، لانا؟» بعد صاف نشست و ادامه داد: «خب، سلام! آبی

ویتشانک هستم، از بالتیمور. امیدوارم بیدارتان نکرده باشم.»

یک لحظه گوش داد و بعد گفت: «اوه، می‌دانم منظورتان چیست. من هم همیشه به رد می‌گویم و

گاهی با خودم فکر می‌کنم من که یک ذره خواب برایم کافی‌ست، اصلاً چرا به رختخواب می‌روم. فکر

نمی‌کنید به خاطر سن و سال باشد؟ آیا به خاطر استرس این عصر جدید نیست؟ راستی، داشتم از چه

حرف می‌زدم لنا؟ آهان، آیا کارلا، سوزان و دنی خوب هستند؟ منظورم، بعد از ماجرای سه‌شنبه گذشته؟»

(«سه‌شنبه گذشته» عبارتی بود که مردم هنوز برای اشاره به ماجرای حمله به برج‌های دوقلو به کار می‌بردند؛ و هنوز هفته آینده از راه نرسیده بود تا از آن به بعد، آن ماجرا را «یازده سپتامبر» بنامند.)  
آبی گفت: «ا! واقعا؟ می‌فهمم. خب، حداقل این هم برای خودش خبری ست! خیالم راحت شد. پس شما نمی‌دانید... خب، معلوم است که می‌فهمم شما نمی‌دانید... خب، خیلی ممنون، لنا! از طرف من کارلا و سوزان را ببوسید... مممم؟ بله، ممنون، اینجا همه خوب هستند. خیلی ممنون از شما. خداحافظ!»

آبی گوشی را گذاشت.

گفت: «کارلا و سوزان حال شان خوب است. لنا حدس می‌زند که دنی هم حالش خوب باشد؛ اما خیلی از او خبر ندارد؛ چون دنی به نیوجرسی نقل مکان کرده است.»

«نیوجرسی؟ کجای نیوجرسی؟»

«چیزی نگفت. فقط گفت شماره تلفن دنی را ندارد.»

رد گفت: «اما کارلا حتماً شماره دنی را دارد. به خاطر سوزان... تو باید شماره تلفن کارلا را می‌گرفتی.»

آبی گفت: «آه، که چه بشود؟ حالا می‌دانیم که دنی اصلاً نزدیک برج‌ها نبوده است. همین کافی

نیست؟ و حتی اگر کارلا شماره‌اش را داشته باشد، اگر این تو هستی که می‌خواهی حقیقت ماجرا را

بدانی، اصلاً مایل نیستم ریسک کنم.»

بعد، در حالی که رد با دهان از تعجب باز مانده کنارش ایستاده بود، شروع کرد به گذاشتن ظرف‌های

کثیف در ماشین ظرف‌شویی.

پس نیوجرسی... یک رابطه شکست خورده دیگر... دو رابطه از هم پاشیده؛ مگر اینکه دنی هنوز با

سوزان در تماس باشد. رد گفت که مسلماً دنی با سوزان در ارتباط است؛ آیا او مسئولیت‌پذیرترین پدری

نبود که آن‌ها می‌شناختند؟ آبی گفت که این قضیه لزوماً اینجا مصداق ندارد. شاید سوزان هم یک

تفریح زودگذر دیگر برایش بوده است؛ مثل همان پروژه نرم‌افزاری نیمه‌کاره‌اش.

چنین رفتاری، جز و خصایص اخلاقی آبی نبود. او متعصبانه به ظرفیت مردم برای تغییر اعتقاد داشت، که گاهی اوقات همین اعتقاد باعث رنجش بقیه افراد خانواده می‌شد. اما حالا به نظر می‌رسید که تسلیم شده است. وقتی برای دادن این اخبار به جینی و آماندا زنگ زد، با صدایی شل و وارفته با آن‌ها حرف زد. به رد هم گفت وقتی استم را سر کار دید، این خبر را به او هم بدهد. رد هم با بدجنسی گفت: «از راه که برسیم همان اول این را به او می‌گوییم؛ حسابی خیالش راحت خواهد شد.»

آبی گفت: «نمی‌دانم چرا، ولی اصلاً یک خطر واقعی در کار نبوده.»

صبح روز بعد که شنبه بود، آماندا سرزده به آنجا آمد. او وکیل بود و سختگیرترین، کاردان‌ترین و مسئولیت‌پذیرترین فرزند خانواده بود. آماندا پرسید: «شماره تلفن این خانم لنا چیز، کجاست؟» آبی شماره را از روی در یخچال جدا کرد و به دست آماندا داد. (شکی نبود که آبی شماره را نگه داشته باشد). آماندا پشت میز آشپزخانه نشست، تلفن را برداشت و شماره را گرفت.

بعد گفت: «الو؟ لنا؟ آماندا هستم؛ خواهر دنی. می‌توانید لطف کنید و شماره کارلا را به من بدهید؟» صدای غرغری از آن سوی خط، می‌توانست نشانه نوعی اعتراض باشد؛ اما آماندا گفت: «قصداً اذیت کردنش را ندارم. باور کنید. فقط لازم است با برادر بی‌شرفم تماس بگیرم.»

ظاهراً این ترفند آماندا مؤثر واقع شد؛ چون دستش را در کیفش کرد و کامپیوتر جیبی‌اش را همراه قلم طلابی کوچکی که به آن وصل بود، درآورد و گفت: «بله.» و بعد شماره‌ای را یادداشت کرد: «خیلی ممنونم. خدا حافظ.»

دوباره شماره‌ای را گرفت و به والدینش گفت: «مشغول است.» آبی غرغر کرد، اما آماندا گفت: «طبیعی‌ست که مشغول باشد. الان لنا دارد به دخترش خبر می‌دهد.» برای لحظه‌ای با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و یک بار دیگر شماره را گرفت: «سلام کارلا، آماندا هستم. حالت چطور است؟» پاسخ کارلا خیلی طول نکشید؛ با وجود این، آماندا بی‌طاقت به نظر می‌رسید. گفت: «چه خوب! خب، می‌توانی تلفن برادرم را به من بدهی؟ می‌خواهم سرش داد بکشم.»

وقتی شماره را یادداشت کرد، آبی و رد خودشان را جلو کشیدند و درحالی که به سختی نفس می‌کشیدند، به صفحه کامپیوتر خیره شدند.

بخش اول: تا وقتی سگ‌ها زنده‌اند، نمی‌توانم اینجا را ترک کنم.

آماندا گفت: «خیلی ممنون. خدا حافظ.» و گوشی را قطع کرد.

آبی پیشاپیش دستش را به طرف کامپیوتر جیبی دراز کرده بود؛ اما آماندا آن را از جلوی دستش کشید و گفت: «خودم به او زنگ می‌زنم.» و یک بار دیگر شماره گرفت.

آماندا گفت: «دنی، آماندا هستم.»

آبی و رد نمی‌توانستند حرف‌های دنی را بشنوند.

آماندا گفت: «یک روز، وقتی پیر شدم، به گذشته زندگی‌ات فکر خواهی کرد و این فکر در ذهنت می‌آید که خانواده‌ات دارند چکار می‌کنند. بعد سوار قطار می‌شوی و به اینجا می‌آیی. وقتی به بالتیمور برسی، یک عصر تابستانی دلیذیر خواهد بود. شعاع‌های غبارآلود نور خورشید از پنجره سقف ایستگاه پن، اریب به داخل می‌تابند. تو از داخل ایستگاه رد می‌شوی و قدم به خیابان می‌گذاری؛ جایی که هیچ‌کس منتظر تو نیست، اما اشکالی ندارد؛ کسی نمی‌داند که تو داری می‌آیی. با این حال، تنها ایستادن در خیابان حس غربی‌داری دارد؛ درحالی‌که مسافران دیگر را، افرادی که به استقبالشان آمده‌اند، در آغوش می‌کشند و بعد سوار ماشین‌هایشان می‌شوند و از آنجا می‌روند. تو به ایستگاه تاکسی می‌روی و آدرست را به راننده تاکسی می‌دهی. از داخل شهر که می‌گذری، به تمام آن مناظر آشنا نگاه می‌کنی - ردیف خانه‌ها، درختان گلابی خیابان برادفورد، زن‌هایی که روی پلکان جلوی خانه‌شان نشسته‌اند و بازی فرزندان‌شان را تماشا می‌کنند. بعد تاکسی توی خیابان بوتون می‌پیچد و اینجاست که حسی عجیب به تو دست می‌دهد. نمای خانه‌ها نشان‌های خفیفی از سهل‌انگاری دارد؛ چیزی که پدر هرگز نمی‌توانست تحمل کند: رنگ ورامده و پنجره‌هایی که بین درزهایشان فاصله افتاده است. ملات‌هایی که به زشتی مسیر ورودی را وصله‌پینه کرده‌اند؛ لاستیک‌هایی که به پلکان ایوان ورودی میخ شده‌اند - تمام این‌ها کار آن شرکتی‌ست که پدر همیشه از کارش شاکی بود. دستگیره در ورودی را می‌گیری و حالا باید آن حرکت مخصوص را انجام دهی؛ یعنی اول آن را به سمت خودت بکشی تا بتوانی دستگیره را به سمت پایین فشار دهی و در را باز کنی. اما در قفل است. زنگ در را می‌زنی. صدا می‌کنی: 'مامان؟ بابا؟' هیچ‌کس جواب نمی‌دهد. باز می‌گویی: 'سلام!' هیچ‌کس به استقبال نمی‌آید؛ کسی در را با شدت باز نمی‌کند تا بگوید: 'ببین کی آمده! چقدر خوب که می‌بینیمت! چرا قبلاً به ما خبر ندادی که می‌آیی؟' آن وقت در ایستگاه به استقبال می‌آیدیم! خسته‌ای؟ گرسنه‌ای؟ بیا داخل!' برای مدتی تنها آنجا



می‌ایستی، اما نمی‌توانی فکر کنی که چکار باید بکنی. برمی‌گردی به خیابان نگاهی می‌اندازی و به بقیه افراد خانواده فکر می‌کنی. به خودت می‌گویی شاید جینی یا آماندا باشد؛ اما یک چیز را می‌دانی دنی؟ فکر نکن من تو را توی خانه راه می‌دهم؛ چون از تو عصبانی هستم. از دستت عصبانی هستم؛ چون همه این سال‌ها ما را به ساز خودت رقصاندی، البته نه فقط این چند سال گذشته، بلکه همه این سال‌ها؛ با حذف خودت از تمام تعطیلات، با دوری گزیدن از سفرهای ساحلی و از دست دادن مراسم جشن سی‌امین و سی‌وپنجمین سالگرد ازدواج مامان و بابا و به‌دنیا آمدن بچه جینی و شرکت نکردن در عروسی من که همان زمان‌ها بود و تو حتی یک کارت تبریک هم نفرستادی یا یک زنگ هم نزدی تا برابیم آرزوی خوشبختی کنی. اما از این‌ها بالاتر، دنی، از همه مهم‌تر هرگز تو را نمی‌بخشم، به خاطر بلعیدن آخرین ذرات توجه بابا و مامان که باعث شد چیزی از توجه آن‌ها برای بقیه ما باقی نماند.»

آماندا دست از حرف‌زدن کشید. دنی چیزی گفت.

آماندا گفت: «اوه، من خوبم. تو چطوری؟»

بعدش دنی به خانه آمد.

و این اولین باری بود که تنها می‌آمد. آبی وقتی دید سوزان را با خودش نیاورده است، دلسرد شد؛ اما رد گفت که برخلاف آبی، او خوشحال است. او گفت: «چون باعث می‌شود این دیدار با آخرین دیدارهایش متفاوت باشد. انگار دارد خودش را با ما هماهنگ می‌کند. این طوری دیگر با بی‌تفاوتی وسایلتش را جمع نمی‌کند تا برود.»

حق با او بود؛ دنی فرق کرده بود - محتاط‌تر و با ملاحظه‌تر نسبت به احساسات اعضای خانواده‌اش. او نسبت به تغییرات اطراف منزل اظهار نظر کرد. گفت که مدل موی جدید آبی را دوست دارد. (این اواخر موهایش را کوتاه می‌کرد.) در مورد خودش هم، آن تیزی پسرانه آرواره‌اش از بین رفته بود و راه رفتنش هم بسیار آرام‌تر شده بود. وقتی آبی از او سؤال‌های جور واجور می‌پرسید (اگر چه تمام سعی‌اش را می‌کرد که سؤال‌هایش را هم جیره‌بندی کند)، دنی می‌کوشید به همه‌شان پاسخ دهد. او آدم پرچانه‌ای نبود؛ اما به همه سؤال‌ها جواب می‌داد.

دنی برای‌شان گفت که سوزان فوق‌العاده است. حالا پیش‌دبستانی می‌رود. البته که دنی می‌توانست

دخترش را برای دیدار خانواده‌اش بیاورد. کارلا هم خوب بود، هر چند که دیگر با هم زندگی نمی‌کردند. کار؟ خب، در حال حاضر دنی برای یک شرکت ساختمان‌سازی کار می‌کرد.

آبی گفت: «ساختمان‌سازی؟ شنیدی رد؟ او در شرکت ساختمان‌سازی کار می‌کند!»

رد خرخری کرد. انتظار می‌رفت از شنیدن این خبر بیشتر از این خوشحال شود.

اما هنوز نکات قابل توجه زیادی بودند که دنی از آن‌ها حرف نزده بود. چیزهایی در ارتباط با دخترش؛

واقعاً چه کارهایی کرده بود و وقتی که گفت: «من و کارلا دیگر با هم زندگی نمی‌کنیم» آیا منظورش

این بود که طلاق گرفته‌اند؟ برنامه‌های زندگی‌اش چه چیزهایی بودند؟ آیا ساختمان‌سازی، دیگر همان

شغلی بود که می‌خواست؟ آیا کالج را برای همیشه ترک کرده بود؟

بعد جینی با پسرش، دب کوچولو، از راه رسید و رد و آبی آن‌ها را با هم تنها گذاشتند. و وقتی جینی

داشت می‌رفت، آن‌ها چیزهای بیشتری در مورد دنی می‌دانستند. جینی گزارش داد: «دنی باید کارهای

اداری زیادی در ارتباط با سوزان انجام بدهد؛ گرچه هنوز نقش بسیار پررنگی در زندگی سوزان دارد.

الان دیگر طلاق حسابی هزینه‌بر است. به‌خاطر همین او در خانه‌ای زندگی می‌کند که نیمی از آن را با

دو همخانه دیگر شریک است و آن دو مرد کم‌کم دارند روی اعصابش می‌روند. بله؛ مسلماً یک روز

کالج را به پایان خواهد رساند.»

اما هنوز، به دلایلی اطلاعات کافی را به‌دست نیاورده بودند. آه، همیشه یک چیز ناگفته باقی بود؛

چیزی که بدون شک اگر می‌فهمیدند، بالاخره دنی را می‌شناختند!

دنی یک روز و نیم آنجا ماند و بعد رفت، اما - نکته مهم اینجا است - این بار اعضای خانواده شماره

موبایل او را داشتند؛ شماره‌ای که از این به بعد می‌گرفتند، شماره تلفن همراه دنی بود! و این موضوع،

همه چیز را تغییر می‌داد.

آن‌ها گذاشتند تا یک زمان استراتژیک چندهفته‌ای سپری شود و بعد آبی به دنی زنگ زد (درحالی که

رد با دلواپسی در پشت صحنه ایستاده بود) و از او دعوت کرد تا سوزان را برای تعطیلات کریسمس با

خود به آنجا بیاورد.

دنی گفت کارلا هرگز اجازه نمی‌دهد سوزان روز کریسمس از او دور باشد، اما شاید بعد از کریسمس

بتواند او را بیاورد.

رد و آبی با شاید گفتن‌های او کاملاً آشنا بودند.

اما دنی آن کار را کرد؛ او سوزان را آورد. آن سال کریسمس روز سه‌شنبه افتاده بود و او سوزان را چهارشنبه آورد و تا جمعه آنجا ماندند. سوزان چهارساله خجالتی و آرام بود، با انبوهی از موهای مجعد قهوه‌ای و چشمان بسیار درشت همان‌رنگی. چشمانش کمی آدم را شوکه می‌کردند. آن‌ها اصلاً چشمان ویتشانک‌ها نبودند! و حتی لباس‌هایش هم شبیه لباس‌های نامرتبی بود که ویتشانک‌ها هنگام بازی می‌پوشیدند. او یک لباس مخمل قرمز پوشیده بود و جوراب شلواری سفید و کفش‌های عروسکی به پا داشت. خب، شاید به خاطر کریسمس، این طوری لباس پوشانده بودندش. اما صبح روز بعد، وقتی برای صبحانه پایین آمد هم، یک بلوز چین‌دار سفید به همراه یک سارافون تافته ساده قرمز شیک پوشیده بود. جینی گفت غصه‌اش می‌گیرد، وقتی به این فکر می‌کند که دنی باید تک‌تک آن دکمه‌های سفید ریز پشت سارافون سوزان را ببندد.

از سوزان پرسیدند: «ما را یادت می‌آید؟ یادت می‌آید وقتی خیلی کوچولو بودی، به دیدن ما می‌آمدی؟» سوزان خیلی آهسته گفت: «فکر کنم یادم می‌آید.» که البته این حرفش نمی‌توانست درست باشد. اما همین که وانمود می‌کرد، نظر لطفش را می‌رساند. بعد پرسید: «شما سگ دیگری هم دارید؟» «نه؛ فقط همین سگ را داریم.»

بعد گفت: «فکر کردم یک سگ زرد هم دارید.» افراد خانواده نگاه‌هایی مغموم با هم رد و بدل کردند؛ یعنی چه کسی در ذهن سوزان بود که فکر می‌کرد یک سگ زرد دارد و احتمالاً آن سگ، سگی نبود که مثل کلارنس پیر، آب دهانش آویزان باشد و ورم مفاصل داشته باشد.

سوزان از دیدن دختر عمه و پسر عمه‌اش هم ذوق کرد. (آها! این بچه‌ها می‌توانستند خوراک ویتشانک‌ها باشند: الیزه دوست‌داشتنی و دب کوچولوی شر و شیطان.) اولش به نظر می‌رسید سوزان با کارت بازی آشنا نیست، اما خیلی زود علاقه‌اش را به آن نشان داد. همچنین بعداً معلوم شد که او خواندن بلد است. همه از اینکه کار لا چنین بچه استثنایی‌ای پرورش داده است، شگفت‌زده شده بودند؛ اما شاید هم، باید ممنون دنی می‌بودند. سوزان دوست داشت خودش را به آبی بچسباند و کتاب مورد

علاقه‌اش را بخواند و هر صفحه‌ای را که تمام می‌کند، آهی از سر رضایت بکشد. وقت رفتن سوزان، دیگر هیچ اثری از آن حجب‌وحیا در او نبود. درحالی که دست دنی را گرفته بود، روبه‌روی ایستگاه قطار ایستاد و دست دیگرش را دیوانه‌وار تکان داد و فریاد زد: «خداحافظ! به امید دیدار! به‌زودی همگی‌تان را می‌بینم! خداحافظ!»

بنابراین دنی دوباره او را آورد و بعد، دوباره و دوباره. سوزان حالا دیگر برای خودش اتاقی داشت؛ همان اتاقی که قبلاً اتاق دخترهای خانواده بود. شیرکاکائویش را از توی لیوانی که رویش نوشته شده بود، سوزان، می‌نوشید و وقتی نوبت میز چیدن می‌شد، می‌دانست که از کجا باید بشقابی را که روزی دنی از آن استفاده می‌کرد و حرف «د» روی آن حک شده بود، پیدا کند.

در چنین مواقعی، دنی از دور تمام این صحنه‌ها را با مهربانی تماشا می‌کرد. او مهربان‌ترین پدر بود. به‌نظر می‌رسید سوزان لبه‌های تیز وجود دنی را نرم کرده است.

در سال ۲۰۰۲، کمی بعد از اینکه الکساندر، فرزند دوم جینی به‌دنیا آمد، دنی آمد تا پیش جینی بماند و از فرزندانش مراقبت کند. آن موقع، این کار دنی گیج‌کننده بود. آبی تاکنون وظایف مادر بزرگی‌اش را به‌خوبی انجام داده بود - وقتی جینی در بیمارستان بود، او مرخصی گرفت تا دب را نگه دارد و بعد از برگشتن جینی به خانه، اغلب اوقات بعد از کار به خانه جینی می‌رفت تا در کارهای خانه و شستن لباس‌ها به او کمک کند. اما ناگهان دنی از راه رسید و آنجا ماند - دنی سه هفته تمام روی کاناپه تخت‌خوابشوی خانه جینی و هیو<sup>۱۹</sup> خوابید. او هر روز عصر دب را در کالسکه‌اش می‌گذاشت و به زمین بازی می‌برد، غذا درست می‌کرد، و درحالی که پوشک بچه از شانهِ‌اش آویزان و خود بچه هم در آغوشش بود، در خانه را به روی آبی باز می‌کرد.

کمی بعد معلوم شد که جینی دچار نوعی افسردگی پس از زایمان شده است. بنابراین، آیا خودش به دنی تلفن کرده و از او خواسته بود بیاید پیشش و مراقبش باشد؟ آیا از دنی خواسته بود و نه از آبی؟ آبی تمام تلاشش را کرد تا با لحنی کاملاً خنثی و حالتی که دلخورکننده نباشد، از این موضوع سردر بیاورد. جینی گفت که خب، درست است که او به دنی تلفن کرده، ولی فقط برای اینکه با او حرف بزند. شاید دنی چیزی در صدایش حس کرده - خب، مسلماً حس کرده؛ چون جینی در آن لحظه بغض کرده بود و خجالت می‌کشید این را بگوید - و دنی به او گفته بود که با قطار بعدی پیش او می‌آید. این حرف، هم احساسات برانگیز بود و هم آزاردهنده. آیا جینی نفهمیده بود که می‌توانسته به مادرش زنگ بزند؟

جینی گفت که خب، آبی باید سر کارش می‌رفت.

انگار دنی شغلی نداشته و بیکار بوده است.

یا، اصلاً چه کسی می‌داند؟ شاید واقعاً هیچ شغلی نداشته باشد.

جینی رو به آبی گفت که آن‌ها باید سپاسگزار باشند که دنی برای کمک به او آمده است.

آبی گفت: «اوه، آره. بله؛ می‌دانم.»

اوضاع کمابیش روی روال افتاده بود. دنی هرگز نمی‌توانست مدام با آن‌ها باشد؛ اما این موضوع در مورد بسیاری از پسرها صادق بود. نکته‌ی اساسی اینجا بود که تماسش را قطع نکرده بود و خانواده هم شماره موبایل او را داشتند؛ هر چند که لزوماً آدرس محل سکونتش را نداشتند.

آبی به رد گفت: «چقدر عجیب است که به همین قدر قانع شده‌ایم. باورت می‌شود؟ گاهی اوقات روزها می‌گذرد و من حتی به او فکر هم نمی‌کنم. این طبیعی نیست!»

رد گفت: «کاملاً طبیعی‌ست! درست مثل یک گربه‌ی مادر، وقتی که بچه‌هایش بزرگ می‌شوند. تو داری

احساس درستی را نشان می‌دهی.»

آبی به او گفت: «اما قرار نیست این احساس درباره‌ی انسان‌ها هم مصداق داشته باشد.»

حالا حداقل می‌توانستند مطمئن باشند که دنی هرگز جایی خیلی دور از نیویورک زندگی نخواهد کرد؛ یعنی تا زمانی که سوزان در نیویورک زندگی کند. احتمال داشت هر از گاهی به شهرهای دیگر سفر کند؛

همان‌طور که یک بار از سانفرانسیسکو برای الکساندر کارت تبریک تولد فرستاد. و یک بار هم تعطیلات کریسمس مدت اقامتش را در خانه آن‌ها کوتاه کرد تا با نامزد جدیدش به کانادا بروند؛ نامزدی که فقط همان یک بار در خانواده حرفی از او به میان آمد. سوزان آن سال تنها ماند. او دیگر به اندازه کافی بزرگ شده بود - هفت ساله بود - اما ظاهرش بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. سرش کمی برای بدنش بزرگ بود و صورتش مثل صورت یک زن بالغ، زیبا بود؛ چشمان قهوه‌ای درشت و خمار و لب‌هایی قلوه‌ای و نرم که توصیف‌شان آسان نبود. سوزان هیچ نشانه‌ای دال بر دلتنگی برای خانه از خودش نشان نمی‌داد و وقتی پدرش دنبالش آمد تا او را برگرداند، خیلی معمولی با دنی احوال‌پرسی کرد. آبی به خودش اجازه داد و از دنی پرسید: «کانادا چطور بود؟»  
دنی گفت: «خیلی خوب.»

تجسم زندگی خصوصی دنی واقعاً کار خیلی سختی بود، و همچنین وضعیت شغلی‌اش هم هرگز شفاف نبود؛ کسی چیزی از شغلش نمی‌دانست.

در یک دوره شغلش نصب سیستم‌های صوتی بود؛ چون وقتی هیو، شوهر جینی، مشغول سیم‌کشی اتاق‌شان بود، دنی داوطلبانه مهارتش را در این کار نشان داده بود. یک مدت، لباس کلاهدار یک شرکت تعمیرات کامپیوتری را می‌پوشید که نام شرکت روی جیب آن دوخته شده بود و وقتی آبی خواسته بود به کامپیوترش که مدتی بود کند کار می‌کرد، نگاهی بیندازد، بلافاصله تعمیرش کرده بود. اما انگار وقتش آزاد بود و می‌توانست هر وقت دلش خواست برود و بیاید. چرا که تا هر وقت که دوست داشت آنجا می‌ماند. مگر می‌شود با داشتن یک شغل تمام‌وقت چنین کاری کرد؟ به‌عنوان مثال، وقتی استم ازدواج کرد، دنی برای یک هفته تمام به آنجا آمد تا وظایف ساق‌دوشی‌اش را به نحو احسن به انجام برساند و با وجود اینکه آبی از این بابت خوشحال بود (چون همیشه از اینکه پسرانش با هم صمیمی نیستند، غصه‌دار بود)، مدام از دنی می‌پرسید آیا ماندنش خدشه‌ای به کارش وارد نمی‌کند. و دنی هر بار می‌گفت: «کار؟ نه!»

یکی از همین مواقع که به خانه آمده بود، نزدیک یک ماه ماند، بدون اینکه هیچ توضیحی در این باره بدهد. همه حدس می‌زدند که قضیه به بحران‌های درونی‌اش ربط دارد. از زمانی که وارد شده بود،

بسیار شکسته به نظر می‌رسید و کاملاً در سلامت نبود. برای اولین بار، آن‌ها متوجه خط‌های ظریفی شدند که گوشه چشمانش ظاهر شده بود. موهایش ژولیده و درهم، پشت یقه لباسش پخش شده بودند. اما دنی به هیچ مشکلی اشاره نمی‌کرد و حتی جینی هم جرئت نمی‌کرد چیزی از او بپرسد؛ انگار برای چنین مواقعی دنی آموزش لازم را به خانواده‌اش داده بود. آن‌ها هم تقریباً به اندازه دنی، مشکوک شده بودند.

رفته‌رفته این رفتارهای دنی خشمگین‌شان می‌کرد.

چرا آن‌ها باید نسبت به دنی دست به عصا باشند؟ چرا باید جواب سؤال همسایه‌ها را وقتی راجع به دنی می‌پرسند، بی‌چنانند؟ آبی در این مواقع می‌گفت: «اوه، دنی هم خوب است. ممنون. خیلی خوب است! الان در چیز مشغول به کار است... خوب، من دقیقاً نمی‌دانم کجا کار می‌کند؛ اما به هر حال، حالش خیلی خوب است!»

با این همه، حضور دنی فضایی را به وجود می‌آورد که بقیه به نوعی به آن نیاز داشتند؟ وقتی غایب بود، حفره‌ای از خودش به جا می‌گذاشت. مثلاً، اولین باری که در سفر ساحلی خانوادگی غایب بود، همان تابستانی که ادعا کرد دچار بحران اختلال جنسیتی شده است، هیچ‌کس نمی‌دانست که او نمی‌آید. همه منتظر بودند زنگ بزند و تاریخ ورودش را اعلام کند و وقتی معلوم شد که آمدنش منتفی است، یک جورهایی پنجر شدند. حتی بعد از رسیدن به کلیه ساحلی‌ای که همیشه اجاره‌اش می‌کردند، و بعد از باز کردن چمدان‌هایشان، مرتب کردن تخت‌هایشان و جا افتادن برنامه ساحلی همیشگی‌شان هم نمی‌توانستند از این فکر بیرون بیایند که هر لحظه ممکن است سر و کله دنی پیدا شود. وقتی در یک نسیم عصرگاهی در توری کلبه با شدت بسته شد، آن‌ها امیدوارانه سرشان را از روی پازلی که داشتند می‌چیدند، بلند کردند. حتی وقتی دیدند که یک نفر از پشت موج‌شکن‌ها، شناکنان به سمت‌شان می‌آید، با همان شیوه خاص شنای کرال سینه‌ای که دنی همیشه اجرا می‌کرد، از صحبت کردن دست کشیدند و او را تماشا کردند تا نزدیک برسد. یک بار هم وسط هفته... اوه، این عجیب‌ترین اتفاق بود. وسط هفته، آبی و دخترها در ایوان جلوی خانه نشسته بودند و داشتند ذرت‌ها را از پوسته‌شان در می‌آوردند که ناگهان صدای موسیقی کنسرت شماره یک شیپور موتزارت از پشت‌خانه به گوش‌شان

رسید. به همدیگر نگاهی انداختند و از روی صندلی‌هایشان بلند شدند، به داخل خانه دویدند و بعد از در خانه بیرون رفتند... و دیدند که صدای موسیقی از داخل ماشینی می‌آید که آن سوی خیابان پارک شده است. یک نفر روی صندلی راننده نشسته بود. تمام شیشه‌های ماشین پایین بودند (لابد مرد زیادی گرمش شده بود!) و صدای رادیویش تا آخر بلند بود. آن مرد زیرپوش رکابی تنش بود؛ لباسی که دنی حتی اگر بمیرد هم آن را نمی‌پوشد. اگر قرار بود از قطر بازویش که به لبه پنجره تکیه داشت، قضاوت کنند، می‌شد گفت که راننده مردی چهارشانه است و احتمالاً بسیار سنگین‌وزن‌تر از دنی؛ حتی اگر از آخرین باری که دنی را دیده بودند کاری جز غذا خوردن انجام نداده باشد. حتماً شما هم می‌دانید که وقتی دلتنگ عزیزتان هستید، آدم چه حال و روزی دارد. سعی می‌کند هر غریبه‌ای را همان کسی بیندارد که چشم انتظارش هست. با شنیدن یک قطعه موسیقی، در دم به خودش می‌گوید که ممکن است سبک لباس پوشیدنش را عوض کرده باشد، یک دفعه چاق شده باشد، ماشینی تهیه کرده و روبه‌روی خانه یک خانواده دیگر پارک کرده باشد. با خودش می‌گوید: «خودش است! آمد! ما می‌دانیم که می‌آید؛ ما همیشه...» اما آن موقع است که در می‌یابد که چقدر آدم رقت‌انگیزی است؛ قلبش می‌شکند و کلمات رنگ سکوت به خود می‌گیرند.

۲

در خانواده ویتشانک، دو داستان وجود داشت که نسل به نسل منتقل شده بود. این داستان‌ها را الگو می‌دیدند - و یک جور سرنوشت‌ساز - و هر عضو خانواده، حتی بچه سه ساله استم هم، آن داستان‌ها را شنیده بود. این داستان‌ها بارها و بارها بازگو می‌شدند و هر بار به آن‌ها شاخ و برگ بیشتری داده می‌شد و حدسیاتی درباره‌شان بیان می‌شد.

اولین داستان درباره اولین جد شناخته شده‌شان بود؛ ویتشانک جونیور<sup>۲۰</sup> صغیر، نجاری که اهل بالتیمور بود و بیشتر به خاطر هنروری و ذوق هنری‌اش در طراحی معروف بود. شاید عجیب به نظر بیاید که چطور به یک سرسلسله صغیر گفته شده؛ ولی این مسئله دلیلی منطقی دارد. اسم واقعی جونیور، جورویس روی بود که یک جورهایی به جی. آر. مخفف شده بود و بعد مثل یک آکاردئون که باز می‌شود، دوباره به شکل جونیور بسط داده شده بود. (عده کمی از این موضوع خبر



داشتند که تنها عروسش باید از او می‌خواست که اگر فرزندی که در راه بود، پسر می‌شد، نام پدر شوهر را روی او می‌گذاشتند تا جونیور سوم نامیده شود.)

اما چیزی که عجیب‌تر بود این موضوع بود که آقای جونیور جدّ جدّ ویتشانک‌ها نبود، بلکه پدر رد ویتشانک بود، و تا قبل از سال ۱۹۲۶، سالی که به یک‌باره صدور شناسنامه در آن شروع شد، اثری از آثار او نبود.

در شناسنامه محل تولد و زندگی‌اش هرگز ثبت نشده بود؛ اما تصور کلی این بود که احتمالاً اصلیتش متعلق به کوه‌های آلاپاچ (در شرق آمریکای شمالی) بوده است. شاید خودش فقط یک بار چیزی در این رابطه گفته باشد. یا شاید هم بر اساس حرف‌های متفرقه‌اش، عده‌ای این طور حدس زده باشند. طبق گفته‌های آبی که او را از بچه‌گی‌هایش می‌شناخت، جونیور صدایی نازک و خشن داشت، با لهجه جنوبی تودماغی؛ اگر چه بعید نیست به خاطر بالا بردن وجهه اجتماعی‌اش تصمیم گرفته مثل مردم شمال آمریکا حرف بزند. آبی می‌گفت، جونیور وسط حرف زدن با لهجه روستایی کشداری، تلفظ تند و متفاوت حرف «ای» در وسط جملاتش، مثل یک گیاه خاردار بود. ظاهراً آبی چندان جذب شخصیت او نشده بود.

عکس‌های معدودی که از جونیور به‌جا مانده بود، نشان می‌داد که استخوان‌بندی صورتش، زیادی ظریف بوده است - چهره‌ای که مردم آن زمان بی‌هیچ عذاب وجدانی آن را «سفیدپوست مزخرف بیچاره» می‌نامیدند. از نظر شکل ظاهری، او یک ویتشانک خالص بود که در شصت سالگی هم هنوز موهایش سیاه بود. او پوستی بسیار سفید و چشمانی لوچ آبی داشت و اندامش هم مثل همه ویتشانک‌ها، درشت و چهارشانه بود. آبی می‌گفت جونیور هر روز یک پیراهن مردانه تیره که جنسی خشن و خشک داشت، می‌پوشید. اما رد همین‌جا حرفش را قطع می‌کرد و می‌گفت که کار اصلی جونیور این بوده که در کارگاه‌هایش بچرخد و اوضاع را واریسی کند و این پیراهن‌های مردانه برای پدرش اولویت بعدی به حساب می‌آمده است. اکثر خاطرات کودکی رد از پدرش، با لباس کار سرهمی بود.

در هر صورت، اولین آثار به‌جامانده از حضور ثبت‌شده جونیور در بالتیمور وقتی بود که به‌عنوان کارمند،

در یک پیمانکاری ساختمان به نام کلاید ال. وارد مشغول به کار شد. این موضوع وقتی آشکار شد که در نامه‌تایپ شده‌ای که بعد از مرگ جونیور میان او راقش پیدا شد، نوشته شده بود: «گواهی می‌شود که آقای جی. آر. ویتشانک از ژوئن ۱۹۲۶ تا ژانویه ۱۹۳۰ برای آقای وارد کار کرده و ثابت کرده است که نجار ماهری است.» اما جونیور حتماً باید چیزی بیشتر از یک نجار ماهر می‌بود؛ چرا که قبل از سال، در روزنامه بالتیمور و در یک مستطیل بسیار کوچک، برای خدمات ساختمان‌سازی ویتشانک تبلیغ شده بود: «کیفیت و استحکام.»

همه می‌دانند که آن دوران، اصلاً زمان مناسبی برای شروع یک کسب و کار جدید نبود؛ اما کار جونیور رونق گرفت. اول فقط خانه‌ها را مرمت می‌کرد ولی کمی بعد شروع به ساختن آن‌ها از پایه کرد. او بسیاری از خانه‌های مجلل محله‌های گیلفورد، رولاند پارک و هوملند کار او بودند. او یک وانت فورد دو در مدل «بی» خریده بود که روی هر دو در آن، بالای یک شماره تلفن حروف «وی. سی. سی.» پشت سر هم نوشته شده بود. اسم کامل شرکت یا نوع فعالیت آن ذکر نشده بود، انگار هر کسی که سرش به تنش می‌ارزید، قاعدتاً باید تا حالا این شرکت را شناخته باشد. سال ۱۹۳۴ جونیور هشت کارمند و سال ۱۹۳۵، بیست کارمند داشت.

سال ۱۹۳۶، او دل‌باخته‌ی یکی از همین خانه‌ها شد.

نه؛ باید اول عاشق همسرش شده باشد؛ چون زمانی که از آن خانه خوشش آمد، متأهل بود. جونیور قبلاً با لینی مای اینمان<sup>۲۱</sup> ازدواج کرده بود؛ ولی هیچ‌وقت چیز زیادی درباره‌ی لینی نمی‌گفت؛ درحالی‌که همیشه حرف‌های بسیار زیادی برای گفتن درباره‌ی خانه‌ی واقع در خیابان بوتون داشت.

اولین بار که آن خانه چشمش را گرفت، چیزی نبود جز طرحی که یک مهندس معمار کشیده بود. آقای ارنست بریل که تولیدکننده‌ی منسوجات در بالتیمور بود، درحالی‌که جلوی قطعه‌ی زمینی ایستاده بود که از قبل قرار گذاشته بودند همدیگر را آنجا ملاقات کنند، کاغذ حاوی نقشه‌ی ساختمان را باز کرد. جونیور اول نگاهی به زمین انداخت (زمینی پر از پرنده و درختان لاله<sup>۲۲</sup> و دانه‌های درخت زغال اخته) و بعد در پایین طراحی، از نمای روبه‌رو، خانه‌ای چوبی با یک ایوان بسیار بزرگ کشیده شده بود. در این لحظه تنها چیزی که به مغزش خطور کرد، این بود: «این خانه مال من است!»

مسلماً او این جمله را با صدای بلند نگفت؛ او با صدای بلند فقط گفت: «آهان» و «بله؛ می‌بینم.» بعد نقشه را از آقای بریل گرفت و جزئیات ساختمان را مطالعه کرد. بعد کاغذهای زیر را که نقشه‌ی طبقات بودند، بررسی کرد و گفت: «هوم م م م م.»

آقای بریل پرسید: «نظرتان چیست؟»

جونیور گفت: «خب...»

آن خانه، خانه‌ی بزرگی نبود؛ از آن خانه‌هایی نبود که مردی مثل جونیور آرزوی داشتنش را داشته باشد. بگذارید بگوییم که آن خانه، بیشتر یک خانه‌ی ویلایی خانوادگی بود. از آن خانه‌هایی که ممکن است تصویرش را روی جعبه‌ی یک پازل هزارتکه‌ای دیده باشید. خانه‌ای راحت با نمایی ساده که شاید پرچم آمریکا در قسمت جلویی آن در اهتزاز باشد و یک دکه‌ی لیمونادفروشی هم کنار آن قرار داشته باشد. آن خانه پنجره‌های سرتاسری بلند داشت با یک لوله‌ی دودکش سنگی و پنجره‌ای در بالای در ورودی. اما بهتر از همه ایوان آن بود: یک ایوان زیبای سرتاسری. بعدها جونیور راجع به آن جمله که به ذهنش رسیده بود، گفت: «به ذهنم خطور کرد. نمی‌دانم؛ فقط به ذهنم خطور کرد.»

جونیور بعد از دیدن نقشه به آقای بریل گفت: «فکر می‌کنم بتوانم این کار را انجام دهم.»

چرا او خیلی راحت خانه‌ای دقیقاً شبیه آن برای خودش ساخت؟ این سؤال بود که فرزندان رد همیشه می‌پرسیدند. چرا جونیور از آن نقشه یک کپی نگرفت و خانه‌ای به همان شکل برای خودش ساخت؟ رد هم هر بار به آن‌ها می‌گفت که نظری در این باره ندارد. بعد می‌گفت شاید به منطقه آنجا ربط داشته؛ خیابان بوتون عالی‌ترین منطقه مسکونی آنجا بود و تا قبل از سال ۱۹۳۶، بیشتر زمین‌های آنجا خریداری شده بود. در آن دورانی که لوازم سرمایشی وجود نداشت، از ماه مه تا اکتبر هر سال، همه خانه‌ها از سایبان‌هایی ضخیم و تیره استفاده می‌کردند که پنجره‌ها را تقریباً تا پایین می‌پوشاندند؛ اما با وجود آن همه درخت لاله در اطراف این خانه، دیگر به سایبان نیازی نبود. علاوه بر این، موقعیت قرار گرفتن خانه در آن ملک به‌گونه‌ای بود که در یک سربالایی طولانی با شیبی ملایم قرار گرفته بود: از کجا می‌شد چنین موقعیت خوبی را پیدا کرد؟

این طوری شد که جونیور خانه را برای آقای بریل ساخت.

او این خانه را بهتر از همه خانه‌های دیگری که در تمام زندگی‌اش ساخته بود، بنا کرد. او برای تک‌تک قفسه‌ها و دستگیره‌های کابینت‌ها، بیش از حد دقت به خرج می‌داد. در برابر هر خواسته‌ای که ممکن بود کیفیت کارش را پایین بیاورد یا مطابق سلیقه‌اش نباشد به شدت مخالفت می‌کرد. چرا که جونیور به خاطر خوش سلیقگی‌اش مشهور بود و کسی نمی‌دانست این خصالت را چگونه کسب کرده؛ اما او بی‌خطاترین شامه را در شناسایی هر چیز باشکوهی داشت. البته در این مورد نه ستون‌های ورودی خانه برای جونیور جدابیت داشت و نه سر ستون‌های مجلل مرتفع آن، همراه لیموزین‌هایی که راننده‌هایشان آن‌ها را به نرمی می‌رانند تا مسافران‌شان را جلوی عمارت پیاده کنند! وقتی آقای بریل به خودش جرئت داد تا این موضوع را پیش بکشد که آیا امکان دارد یک «مسیر ماشین‌رو» ی نیم‌دایره‌ای تا جلوی خانه بسازد، جونیور از عصبانیت منفجر شد و گفت: «مسیر ماشین‌رو! این لعنتی دیگر چه صیغه‌ای است؟ تو راننده یک کرایسلر آخرین مدل هستی، نه راننده یک تاکسی ون شش نفره!» (این عین گزارشی بود که جونیور از گفت‌وگویش با آقای بریل داد. که البته بعید نیست خیلی ماهرانه درباره این جور رک حرف‌زدن و جواب دندان‌شکن دادن، غلو کرده باشد.) بعد هم به تفصیل و با جزئیاتی مهربانانه، شروع به خیال‌پردازی کرده بود و به آقای بریل گفته بود: «تصور کنید مهمانان چگونه با خانه

روبه‌رو می‌شوند. راه اختصاصی ماشین‌رو فقط مخصوص خانواده بریل است و باید کنار خانه قرار بگیرد. مهمانان باید ماشین‌هایشان را در خیابان پارک کنند. این صحنه را در ذهن‌تان تصور کنید، آن‌ها وقتی از ماشین‌هایشان پیاده می‌شوند و بالا را نگاه می‌کنند و چشم‌شان به ایوان جلویی می‌افتد. بعد در مسیر سنگ‌فرش خانه پیش می‌آیند، درحالی‌که شما و خانم بریل روی پله‌های ایوان منتظر خوشامدگویی به آن‌ها هستید. راستی، آن پله‌ها باید چوبی باشند. هر چیز دیگری غیر از چوب، کار را خراب می‌کند. مردم ممکن است فکر کنند پله‌های چوبی تحت فشار کمانه می‌کنند یا پوسته سطح‌شان ور می‌آید؛ اما اگر از پلکان چوبی به‌خوبی مراقبت شود، هیچ‌چیزی زیباتر از پلکان چوبی جلاداده شده نیست (برای ایجاد اصطکاک، مقداری ماسه سبک با ماده جلا مخلوط می‌کنند).؛ پلکان به کف چوبی ایوان که به محکمی عرشه یک کشتی است، منتهی می‌شود. چنین پلکانی کار و هزینه و مراقبت زیادی می‌طلبد. این بسیار با ارزش است.»

آقای بریل گفت که کاملاً با نظر جونیور موافق است.

جونیور تقریباً یک سال تمام را صرف ساختن آن خانه کرد. تمام کارگرانش را به‌کار گرفت، به‌اضافه کارگرانی که از بیرون استخدام کرد. تا اینکه بالاخره خانواده بریل به آنجا نقل مکان کردند و دوران ماتم‌گرفتن جونیور آغاز شد. او که معمولاً بسیار حراف بود - مشتریانش وقتی می‌خواستند خیلی فوری ملکی را ببینند، سعی می‌کردند با او برخورد نکنند - به سکوتی طولانی فرو رفت و دل و دماغ کار کردن را از دست داد و بعد از ساختن خانه خانواده بریل، علاقه‌اش به کار خیلی کم شد. سال‌ها بعد خود جونیور این حقیقت را فاش کرد. (همسرش خیلی زن صادق و راستگویی نبود.) جونیور گفت: «اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم که آن آدم‌ها در خانه من زندگی کنند.»

خوشبختانه، خیلی زود معلوم شد که خانواده بریل از امور فنی سررشته‌ای ندارند. وقتی که اولین یخبندان از راه رسید، آن‌ها به جونیور تلفن کردند تا بگویند که سیستم گرمایی خانه کار نمی‌کند. جونیور باید به آنجا می‌رفت و رادیاتورها را هواگیری می‌کرد. جونیور می‌توانست به آن‌ها یاد بدهد تا خودشان این کار را انجام دهند؛ اما او این کار را نکرد. خودش با کلید رادیاتور به تک‌تک اتاق‌ها سر زد و وقتی کارش تمام شد، کلید را دوباره در جیبش گذاشت و به خانواده بریل گفت اگر باز هم به مشکلی

بر خوردند، با او تماس بگیرند. و به این ترتیب او تقریباً هر هفته آنجا بود. پنجره‌ها - که بزرگ‌تر از حد معمول بودند - به حفاظ و شیشه‌های ضدطوفان و ابزار مخصوص نیاز داشتند. و جونیور، تنها کسی بود که بهار و پاییز آنجا بود تا بر نصب آن‌ها نظارت کند. او مثل یک ساقدوش مهربان که حتی بعد از پایان مراسم عروسی هم کنار عروس می‌ماند، برای سر زدن به خانه بهانه‌های مختلف می‌تراشید. یک بار یک قوطی کوچک رنگ برای لکه‌گیری سطوح می‌آورد؛ بار دیگر، یک نصف جعبه از کاشی‌هایی که از کف خانه اضافه آمده بودند، با خودش می‌آورد. قفلی را که همین هفته پیش روغن کاری کرده بود، برای چندمین بار چک می‌کرد. و اگر می‌دانست کسی در خانه نیست، با استفاده از کلید خودش، در هر ساعتی از شبانه‌روز، به آنجا رفت و آمد می‌کرد. با دیدن هر نشانه‌ای از خوردگی، از شدت ناراحتی دیوانه می‌شد؛ می‌خواست یک لب‌پریدگی در گچکاری دیوار باشد یا ترکی به نازکی مو در وان حمام. او طوری رفتار می‌کرد که انگار آن خانه را اجاره داده و مستأجرانش با آن بد رفتار می‌کنند.

یکی از اولین خاطرات رد که به سه سالگی‌اش یا همین حدود برمی‌گردد، مربوط به وقتی است که به زحمت از کامیون پدرش پایین آمده بود و خانم بریل را درحالی که یک ژاکت پشمی دور شانه‌هایش داشته، روی پلکان پشتی خانه منتظر دیده بود.

خانم بریل با صدای بسیار زیر و تیزش به جونیور گفته بود: «اگر بار اول صدا را نشنیدی، منصرف نشو و برو داخل. فقط این را می‌دانم که به محض اینکه قدم می‌گذاری توی خانه، ساکت می‌شود.» جونیور یادش آمده بود که یک سنجاب در اتاق زیر شیروانی خانه وجود دارد. خانم بریل یک زن واقعاً عصبی بود. فکر می‌کرد هر حیوانی که می‌بیند، آمده تا به او حمله کند. این زن همیشه بوی دود می‌داد و تا سر حد مرگ، از اینکه دزد به خانه‌شان بزند، وحشت داشت! دزدی، آن هم در خیابان بوتون! از همه بدتر اینکه او هیچ وقت آن خانه را از ته دل دوست نداشت. همیشه از این شکایت می‌کرد که خانه‌شان خیلی از مرکز شهر دور است و او دلش برای آپارتمان قدیمی‌شان و کلوپ بانوان که در یک قدمی آن قرار داشت، تنگ شده است. خوشبختانه، یک کلوپ بانوان در خیابان رولاند وجود داشت؛ اما این کلوپ دقیقاً آن چیزی که او می‌خواست نبود.

آنچه اوضاع را بدتر می‌کرد این بود که طبق گفته جونیور، آقای بریل مرتب در سفرهای «کاری» بود و

خانم بریل را بدون هیچ پشتیبانی، با دو پسر لوس‌شان تنها رها می‌کرد. (جونپور هر بار که حرف پسرهای بریل به میان می‌آمد، صفت «لوس» را به آن‌ها می‌چسباند؛ اگر چه هرگز تعریف دقیقی از رفتارهای لوس ارائه نداد.) با اینکه پسرها دیگر دوران نوجوانی‌شان را گذرانده بودند و قد و قواره‌شان مثل جونپور بود، باز هر وقت که خانم بریل صدایی از زیرزمین می‌شنید، به جونپور تلفن می‌کرد. رد حاضر بود شرط ببندد که جونپور به اندازه زحمت‌هایی که کشیده بود، دستمزد نگرفته است. خانواده بریل همیشه او را نادیده می‌گرفتند. آن‌ها اسم کوچک او را صدا می‌کردند؛ درحالی که خودشان کماکان «آقا» و «خانم بریل» باقی مانده بودند. خانم بریل، هر کریسمس، همان‌گونه که با پسرک باغبان و دخترک خدمتکار رفتار می‌کرد، با او هم رفتار می‌کرد؛ یعنی درحالی که کت پف‌دار خز به تن داشت، می‌رفت در خانه جونپور و یک سبد پر از کنسروهایی که از مغازه خریده بود، برایش می‌برد. ماشینش را که صدایی مثل خرخر گربه داشت، جلوی در می‌گذاشت و با اینکه همیشه به داخل خانه دعوت می‌شد، هرگز داخل نمی‌رفت.

جونپور در هامپدن زندگی می‌کرد که فقط چند خیابان با خانه بریل‌ها فاصله داشت؛ اما این دو خیابان، از نظر طبقه اجتماعی یک دنیا با هم فرق داشتند. او و لینی یک خانه دو خوابه اجاره کرده بودند که چندین متر پایین‌تر از سطح خیابان بود. و همین موضوع باعث شده بود نمای ناخوشایندی داشته باشد. آن‌ها دو فرزند داشتند: مریک (دختر) و ردکلیف (پسر). آهان! شاید همین جا باید چیزی گفته شود؛ آیا امکان این وجود داشت که تبار خانوادگی اسرارآمیز ویتشانک‌ها، شامل مریک‌ها و ردکلیف‌های دیگری هم بوده باشد؟ اما نه، این اسامی فقط نظر شخصی خود جونپور بود؛ چون اسامی باشکوهی به نظر می‌رسیدند. شاید این طوری تصور می‌کردند که از طرف مادری، نیاکان برجسته‌ای داشته‌اند. آه، چطور جونپور که همیشه راه‌هایی ابداع می‌کرد که مانند اعیان به نظر برسد، حالا خانواده‌اش را در یک خانه کوچک و محقر اسکان داده بود؛ خانه‌ای که حتی به خودش زحمت نمی‌داد تعمیرش کند؛ با اینکه بهتر از هر کس دیگری از پس این کار برمی‌آمد.

سال‌ها بعد، جونپور درباره آن روزهای سخت گفت: «من فقط منتظر بودم تا زمانش برسد. تنها چیزی که منتظرش بودم همین بود: زمانش برسد!» و صبورانه، به تعویض فیوزها، سفت کردن لولاها و

فراری دادن پرنده‌ها و خفاش‌ها از خانه محبوبش ادامه داد.

در یک شامگاه سرد ماه فوریه سال ۱۹۴۲، خانم بریل، همراه پسرانش که هر دو پابره‌نه بودند، از پلکان ورودی خانه ویتشانک‌ها پایین رفت. هیچ‌کدام از آن‌ها لباس گرم به تن نداشتند. خانم بریل گریه می‌کرد. این لینی بود که در را روی آن‌ها گشود و گفت: «خدای من...!» خانم بریل مچ دست لینی را گرفت و پرسید: «جونپور خانه است؟»

جونپور کنار لینی ایستاد و گفت: «من اینجا هستم.»

خانم بریل گفت: «وحشتناک‌ترین اتفاق زندگی‌ام افتاده است؛ خیلی وحشتناک است؛ وحشتناک، وحشتناک.»

جونپور گفت: «چرا داخل تشریف نمی‌آورید؟»

خانم بریل از همان جایی که ایستاده بود، گفت: «به اتاق آفتابگیر رفتم. می‌خواستم چند تا نامه بنویسم؛ تو می‌دانی که من نامه‌نگاری‌هایم را روی همان میز تحریر کوچک انجام می‌دهم. آنجا روی زمین، کنار صندلی‌ام، آن کیف پارچه‌ای را دیدم؛ مثل یک کیف ابزار بود. برای باز کردن از امثال این کیف‌ها و گازانبر استفاده می‌کنند؟ در کیف کاملاً باز بود و من می‌توانستم ابزار مخصوص دزدی را داخل آن ببینم.»

جونپور گفت: «هان!»

خانم بریل یک‌وری روی یکی از پسرهایش ولو شد که او هم خودش را محکم گرفت و اجازه داد

مادرش به او تکیه کند. خانم بریل گفت: «روی آن وسایل، یک رشته طناب هم بود.»

لینی گفت: «طناب!»



«انگار بخواهند کسی را طناب‌پیچ کنند.»

«اوه، خدای من!»

جونیور گفت: «خب، حالا باید علت این اتفاق را پیدا کنیم.»

«اوه، واقعاً این کار را می‌کنی جونیور؟ می‌دانم که باید به پلیس زنگ می‌زدم؛ اما فقط یک چیز به ذهنم

رسید؛ اینکه باید از اینجا بیرون بزنم، باید پسرهایم را از اینجا خارج کنم. بعد کلید ماشین را قاپیدم و

فرار کردیم. نمی‌دانستم باید پیش چه کسی بروم جونیور.»

جونیور گفت: «کار خیلی درستی کردید که آمدید اینجا. من خودم مراقب همه چیز خواهم بود. شما اینجا

پیش لینی بمانید خانم بریل، من به پلیس خبر می‌دهم تا مطمئن شوم قبل از اینکه به خانه برگردید،

همه چیز امن و امان است.»

خانم بریل گفت: «اوه، من دیگر اصلاً به آنجا بر نمی‌گردم. آن خانه برای من مُرده است جونیور.»

در این لحظه، یکی از پسرهایش گفت: «ا...؟ ماما؟» (و این تنها اظهارنظری است که از پسرهای بریل در

تاریخ ثبت شده است.)

اما خانم بریل دوباره تکرار کرد: «برایم مُرده است.»

جونیور گفت: «بگذارید برویم ببینیم؛ چرا که نه؟»

و بعد ژاکتش را برداشت.

وقتی آن دو زن با هم تنها شدند، درباره چه چیزی حرف زدند؟ سال‌ها بعد جینی این سؤال را پرسید؛

اما هیچ‌کس نتوانست جوابی به او بدهد. مسلماً لینی خودش هیچ‌چیز در این باره نگفته و مریک و رد

هم آن قدر کوچک بوده‌اند - مریک پنج ساله و رد چهار ساله - که چیزی به خاطر نمی‌آوردند. به نظر

می‌رسد وقتی جونیور صحنه را ترک می‌کند، زندگی متوقف می‌شود و وقتی برمی‌گردد، همه چیز دوباره

با صدای نازک و نالان او شروع می‌شود: «او به من می‌گوید...» و «من می‌گویم... می‌گویم...»

پلیس به او گفته بود: «به نظر می‌رسد کیف ساده و کهنه یک کارگر باشد.» و جونیور به آن‌ها گفته بود:

«دقیقاً همین‌طور است.» و با نوک چکمه‌اش ضربه‌ای به آن زده و لحظه‌ای بعد، حرفش را ادامه داده

بود: «ولی برای این طناب چه توضیحی می‌توان داد؟»

«کارگرها اغلب به طناب نیاز دارند.»

«خب، حق با شماست. نمی‌توانم با حرف‌تان مخالفت کنم.»

همگی آن‌ها برای مدتی آنجا ایستاده و به کیف نگاه کرده بودند.

جونیور گفته بود: «موضوع این است که بیشتر اوقات، من کارگر آن‌ها هستم.»

«این خودش یک جور اطلاعات است.»

«اما چه کسی می‌تواند سر از این ماجرا در بیاورد؟»

و کف هر دو دستش را رو به بالا گرفته بود، انگار که بخواهد ببیند باران می‌آید یا نه و ابروهایش را بالا برده و برای پلیس شانه بالا انداخته بود.

و همه موافقت کرده بودند که موضوع را خاتمه دهند.

وقتی آقای بریل از سفر برگشت، گفت وگویی بین او و جونیور صورت گرفت: «تو خانه را بخری؟ بخری که با آن چکار کنی؟»

جونیور گفت: «که در آن زندگی کنم.»

«که در آن زندگی کنی! اوه، می‌فهمم. اما... آیا مطمئنی که می‌توانی در اینجا خوشبخت باشی

جونیور؟»

جونیور سال‌ها بعد از فرزندانش پرسید: «مگر می‌شود آنجا کسی خوشبخت نباشد؟» ولی چیزی که به

آقای بریل گفت، این بود: «من فقط می‌دانم که این خانه خوب ساخته شده است.»

آقای بریل متانتی داشت که باعث شد توضیح ندهد منظورش از آن سؤال چیز دیگری بوده است.

رد بزرگ شدنش را در آن خانه که مثل بهشت بود، به یاد می‌آورد. تعداد بچه‌های ساکن خیابان بوتون

این قدر کم بود که نمی‌شد یک تیم بسکتبال با آن‌ها تشکیل داد. آن‌ها تمام اوقات فراغتشان را بیرون

از خانه بازی می‌کردند - همه با هم؛ پسر و دختر، کوچک و بزرگ. برای اینکه بین بازی‌شان وقفه‌ای

نیفتد، به اجبار و به سرعت شامی را که مادران‌شان آماده کرده بودند، می‌خوردند و بعد از شام دوباره

غیب‌شان می‌زد و تا موقعی که برای خواب صدای‌شان می‌زدند، در خیابان بازی می‌کردند. بعد

اعتراض کنان به خانه برمی‌گشتند و درحالی که صورت‌هایشان داغ و عرق کرده بود و تیغه‌های علف به بدن‌شان چسبیده بود باز التماس می‌کردند که فقط نیم‌ساعت دیگر بازی کنند. رد به بچه‌هایش می‌گوید: «شرط می‌بندم که هنوز می‌توانم تک‌تک بچه‌های محله را نام ببرم.»

البته چیزی که او می‌گفت خیلی هم شگفت‌انگیز نبود؛ چون بیشتر آن بچه‌ها که حالا افراد بزرگسالی بودند، کماکان در آن محله مانده و یا بعد از اینکه زندگی در محله‌های دیگر و پایین‌تر را هم امتحان کرده بودند، باز برای زندگی به همان جا برگشته بودند.

رد و مریک بلافاصله با بچه‌های آنجا جوش خورده بودند؛ اما هرگز به‌نظر نرسید که والدین‌شان هم با والدین دیگر صمیمی شده باشند. این هم تقصیر لینی بود؛ او بسیار خجالتی و آرام بود. به‌طرز کاملاً مشهودی، از جونیور جوان‌تر بود. زنی لاغر و رنگ‌پریده، با موهایی صاف و بی‌رنگ و چشمانی هم، تقریباً بی‌رنگ که وقتی کسی او را خطاب می‌کرد تمایل داشت خودش را عقب بکشد و دستانش را در هم بفشارد. بدون شک تقصیر جونیور نبود؛ چون او بیرون می‌رفت و سر صحبت را با همه باز می‌کرد. آن‌قدر حرف می‌زد، حرف می‌زد، حرف می‌زد که گوش همه را می‌برد. یا شاید اصلاً منشأ مشکل همین بود. مردم رعایت می‌کردند و پُر حرفی‌اش را به رویش نمی‌آوردند.

خب، مهم نیست، جونیور بالاخره خانه‌اش را به‌دست آورده بود. تعمیراتی که در خانه انجام می‌داد، بی‌پایان بود. او در اتاق رختکن، زیر پله داخل راهرو یک توالت درست کرد؛ چون فهمید که یک سرویس بهداشتی کافی نیست. از آنجا که هرگز مهمانی نداشتند، اتاق مهمان را قفسه‌بندی کرد تا لینی وسایل خیاطی‌اش را آنجا بگذارد. آن‌ها تا سال‌ها تقریباً هیچ اثاثیه‌ای نداشتند؛ چون تمام پول‌شان برای قسط خانه می‌رفت.

جونپور اصلاً قبول نمی‌کرد به بازار برود و چیزهای کهنه و ارزان بخرد. می‌گفت: «نه آقا! در این خانه ما بر کیفیت تأکید داریم!» تعداد جمله‌هایی که با عبارت «این خانه» شروع می‌شد، کاملاً خنده‌دار بود. در این خانه آن‌ها هرگز پابرهنه راه نمی‌رفتند، در این خانه آن‌ها لباس‌های شیک می‌پوشیدند تا سوار تراموا بشوند و به مرکز شهر بروند، در این خانه هر یکشنبه، چه هوا بارانی بود و چه آفتابی، آن‌ها عازم کلیسای اسقفی سنت دیوی می‌شدند تا در مراسم مذهبی شرکت کنند؛ گرچه ویتشانک‌ها از مریدان آیین کلیسای اسقفی نبودند. به این ترتیب، ظاهراً «این خانه» در واقع همان «این خانواده» بود؛ هر دو یکی بودند و یک معنا داشتند.

اما چیزهایی هنوز معما بود؛ علی‌رغم تمام حرف‌هایی که درباره‌ی جونپور زده شده بود، نوه‌هایش تصویر شفافی از او به دست نیاورده بودند؛ اینکه او واقعاً که بود؟ اهل کجا بود؟ از آن گذشته، لینی اهل کجا بود؟ مسلماً رد اشاره‌هایی به این مسئله کرده بود - و به احتمال زیاد، خواهرش بیشتر؛ چون زن‌ها نسبت به چنین چیزهایی کنجکاوترند. ولی واقعاً آن‌ها ادعا می‌کردند که چیز زیادی از او نمی‌دانند. (البته اگر کسی باور می‌کرد.) هم جونپور و هم لینی، قبل از اینکه اولین نوه‌شان دو ساله شود، از دنیا رفتند. سؤالاتی مثل: آیا جونپور غیر قابل تحمل بود یا نه؟ دوست‌داشتنی بود یا نه؟ بد بود یا خوب؟ همیشه جواب‌هایی متفاوت داشتند. فقط یک چیز مسلم بود؛ جاه‌طلبی جونپور مایه‌ی خجالت همه‌ی آن‌ها بود. اعضای خانواده از اینکه می‌شنیدند جونپور بی‌چون و چرا رفتار بالادستی‌هایش را تقلید کرده، عارشان می‌آمد. اما وقتی شرایط مشقت‌بار، حسرت‌های شدید و از خود گذشتگی‌های او را در نظر می‌گرفتند - در واقع نبوغش را - می‌گفتند: «خب حالا...»

رد می‌گفت: «او شبیه هیچ‌کس نبود: خوب بود و بد؛ دوست‌داشتنی بود و غیر قابل تحمل.»  
اما هیچ‌کس با این جواب قانع نمی‌شد.

بسیار خب، به این ترتیب، اولین قصه‌ی خانواده، ماجراهای جونپور بود: اینکه چگونه خانواده‌ی ویتشانک‌ها در خیابان بوتون پا گرفتند.

دومین قصه، متعلق به مریک بود.

مریک هم دختر پدرش بود؛ هیچ‌شکی هم در این باره نیست. او در نه‌سالگی، ترتیبی داد که از مدرسه

دولتی به خصوصی منتقل شود و وقتی رد در دانشگاه مریلند افتان و خیزان تمام ذهنش معطوف به رشته مورد علاقه‌اش - عمران - بود، مریک از کالج براین ماور<sup>۲۳</sup> انصراف داده بود و تمام فکر و ذکرش این بود که به طریقی بر ریشه‌های خانوادگی‌اش غلبه کند. در تعطیلات زمستانی، همراه دوستانش اسکی می‌رفت. در هوای گرم، برای قایقرانی می‌رفت. از کلمات «بهشتی» و «خوشمزه» استفاده می‌کرد (نه درباره غذا).؛ کلمات پرطمطراقی که پدر و مادرش هرگز از آن‌ها استفاده نمی‌کردند. و او با همین سفرها، مسافتی بسیار طولانی از والدینش دور شده بود.

بهترین دوست مریک از کلاس چهارم تا کنون، دختری بود به اسم پوکی و اندرلین<sup>۲۴</sup> که او هم در کالج براین ماور مشغول تحصیل بود. در بهار سال ۱۹۵۸، که هر دوی آن‌ها سال سوم را تمام کرده بودند، پوکی با پسری به نام والتر باریستر سوم<sup>۲۵</sup>، که معمولاً او را تری صدا می‌کردند، نامزد شد.

تری، پسری از اهالی بالتیمور بود که از کالج گیلمان و پرینستون فارغ‌التحصیل شده بود و حالا در شرکت تجاری خانوادگی‌شان کار می‌کرد. به همین خاطر، در تعطیلات تابستانی، وقتی مریک و پوکی و دوستان‌شان در ایوان خانه ویتشانک‌ها جمع می‌شدند تا سیگار بکشند و درباره اینکه چقدر

حوصله‌شان سر رفته، صحبت کنند، تری هم اغلب اوقات آنجا بود. به نظر می‌رسید برنامه کاری‌اش در دفتر شرکت خیلی ثباتی ندارد. تقریباً حوالی چهار بعد از ظهر بود - ساعت کار پیمانکاران - که رد از

سرکار تابستانی‌اش به خانه برگشت و تری را دید که با بقیه در ایوان لم داده است. تری یک ژاکت سفید زیبا به حالتی غیررسمی دور شانه‌هایش گره زده بود و کفش‌های کالج چرم پوشیده بود و جوراب به پا

نداشت. (اولین باری بود که رد چنین طرز لباس پوشیدنی را می‌دید و متأسفانه آخرین بار هم نبود). بعد، همگی بیرون رفتند و برنامه‌های شبانه‌شان را انجام دادند. از آنجایی که رد تنها کسی بود که این قصه

را تعریف می‌کرد هیچ‌کس از برنامه‌های شبانه مریک و دوستانش اطلاعاتی در دست نداشت؛ ولی احتمالاً با هم غذایی می‌خوردند، شاید فیلمی تماشا می‌کردند یا به مراسم رقص می‌رفتند. آخر شب به

خانه برمی‌گشتند و دوباره در ایوان می‌نشستند. ایوانی که به طرزی غیرعادی بزرگ بود و از همه این‌ها گذشته، آن قدر عریض بود که اگر رگبار هم می‌بارید، آن‌ها خیس نمی‌شدند. صدای آن‌ها با وضوح

کامل به دو اتاق خواب جلویی می‌رسید - اتاق رد و اتاق والدینش. خیلی وقت‌ها رد پنجره اتاقش را باز

می‌کرد و داد می‌زد: «آهای! اصلاً می‌دانید ما باید صبح زود بیدار شویم!» اما پدر و مادرش اصلاً اعتراض نمی‌کردند. احتمالاً جونیور کینه‌توزانه چنین می‌اندیشید: همه این دخترها و پسرهای مو براق و بی‌خیال که در ایوان خانه‌ام نشسته‌اند، حتی یک بار هم من و لینی را به ایوان خانه‌هایشان دعوت نکرده‌اند؛ حتی برای یک بار!

آن تابستان، جوان‌ها دو به دو با هم جفت شده بودند. سال آخر تحصیل‌شان داشت از راه می‌رسید و این اتفاق‌ها به قبل از زمانی برمی‌گردد که دخترها تصمیم گرفته بودند به محض تمام کردن کالج، ازدواج کنند. به نظر می‌رسید مریک فقط به یک نفر علاقه ندارد، بلکه همزمان از دو نفر خوشش می‌آید و رد هیچ‌کدام از آن‌ها را خوب نمی‌شناخت. هر دو جوان چند سالی از مریک بزرگ‌تر بودند و یک جورهایی شبیه هم بودند. به همین خاطر، رد اغلب آن‌ها را با هم اشتباه می‌گرفت. به علاوه، او به سختی می‌توانست باور کند که کسی به‌طور جدی شیفته‌اش خواهد شد. مریک دختری بسیار لاغر و بدقواره بود که آرواره شاخص و پتشانک‌ها را داشت؛ آرواره‌ای که بیشتر مناسب چهره مردها بود تا چهره زن‌ها و آن تابستان، مریک موهایش را یک مدل بسیار عجیب زده بود: موهای سمت چپ سرش، بلند و آویزان بودند و موهای سمت راست سرش را آن قدر کوتاه کرده بود که به پوست سرش رسیده بود. انگار آن قسمت سرش دائم در مسیر وزش یک باد قوی قرار گرفته بود. اما به نظر می‌رسید پت و مت<sup>۲۶</sup>، یا هر چه که نام آن دو جوان بود، کاملاً جذب او شده بودند. آن‌ها او را «ترکه‌ای» صدا می‌کردند که مخفف «چوب ترکه‌ای» بود و از این شوخی آن‌ها می‌شد فهمید که سعی دارند نظر او را به خود جلب کنند.

یک بار پدرش از مریک پرسید: «حالا، آن پسر موبلون نامش چیست؟ همان که موهایش خیلی کوتاه است؟»

مریک پرسید: «کدام یکی؟»

«همان که دیشب داشت درباره بازی گلف شکایت می‌کرد.»

«کدام یک از آن‌ها، پدر؟»

از اینجا بود که رد فهمید هیچ‌کدام از آن مردان جوان، واقعاً مریک را تحت تأثیر قرار نداده‌اند و

همچنین این را فهمید که والدینش، حداقل پدرش، با علاقه‌ای بیشتر از آنچه رد فکرش را می‌کرده، به صحبت‌های آن‌ها در ایوان گوش می‌داده است.

همان زمان‌ها بود که پوکی داشت به برنامه مهم ازدواجش می‌پرداخت. کمتر از یک سال به مراسم ازدواجش مانده بود و چنین مراسم مهمی، نیازمند یکسری برنامه‌ریزی‌ها بود. تاریخ و محل برگزاری مراسم مشخص شده بود. هنوز درباره رنگ لباس ساقدوش‌های عروس و داماد تصمیم نهایی گرفته نشده بود و باید هر چه زودتر تصمیم می‌گرفت.

او از مریک خواسته بود تا ساقدوشش باشد.

مریک به پدر و مادرش گفت که ساقدوش بودن خیلی کار کسل‌کننده‌ای است. اما مادرش گفت: «اوه، من فکر می‌کنم که این، لطف پوکی را نشان می‌دهد که تو را به عنوان ساقدوش خودش انتخاب کرده.» و پدرش هم گفت: «حدس می‌زنم که تو نمی‌دانی آقای والتر باریستر اول، مؤسس مؤسسه مالی باریستر است.»

رد کم کم متوجه شده بود که هر وقت دوره‌می‌های دخترانه برقرار بود، پوکی با لحنی تحقیرآمیز از تری حرف می‌زند و آن دسته موی تری را که همیشه روی پیشانی‌اش ریخته بود، مسخره می‌کند و مثل همیشه از او به عنوان «شازده پارک رولاند» یاد می‌کند. مثلاً می‌گفت: «نمی‌توانم فردا برای خرید بروم؛ چون شازده پارک رولاند از من خواسته ناهار را با مادرش بخورم.»

شاید دلیل این رفتارش برمی‌گشت به اینکه رفقای مریک با مسخره کردن دیگران سرشان را گرم می‌کردند و این طوری خوش بودند و اصلاً برای‌شان مهم نبود راجع به چه و که حرف می‌زنند. اما تری هم به نوعی سزاوار لقب شاهزاده پارک رولاند بود. در دوران دبیرستان، ماشین کورسی سوار می‌شد و خانه‌ای که باریسترها در آن ساکن بودند فقط یکی از سه خانه‌ای بود که در بالتیمور، مالک آن بودند. بقیه خانه‌ها در تفرجگاه‌های دوردستی واقع بودند که در مجله معروف نیویورک تایمز هم تبلیغاتی راجع به‌شان چاپ شده بود. پوکی می‌گفت که تری یک بچه لوس و نر است و یک بار در این باره به مادر تری، «ملکه یولا»، شکایت کرده بود.

یولا باریستر زنی بسیار لاغر، اهل مد روز بوده که چهره‌ای همیشه ناراضی داشت.

هر بار که رد این زن را در کلیسا می‌دید، یاد خانم بریل می‌افتاد. خانم باریستر گرداننده آن کلیسا و باشگاه بانوان و خانواده سه نفره خودش بود. تری تنها فرزندش بود - پسر عزیزش؛ و دوست داشت به او بگوید: «عروسک من.» و از نظر پوکی و اندرلین به هیچ عنوان در شأن او نبود. در طول تابستان، رد بارها داستان‌هایی طولانی از عذاب‌هایی که پوکی از دست ملکه یولا می‌کشید، می‌شنید: پوکی به مراسم شام خانوادگی طاقت‌فرسا احضار می‌شد و به دورهمی‌ها و چای‌نوشی‌های پیرزنان، باید به آرایشگاه خصوصی ملکه یولا برای انجام یک‌سری کارها روی ابروهایش می‌رفت؛ سرزنش‌های ملکه یولا به خاطر نوشتن یادداشت‌های تشکرآمیز بعد از مهمانی‌ها که به قدر کافی پرشور و حرارت نبودند. دیگر اینکه پارچه نقره‌ای که او برای لباسش انتخاب کرده بود، بی‌آنکه نظر او را بپرسند تغییر کرده بود و به او تأکید شده بود باید یقه لباسش طوری دوخته شود که شانه‌های گوشت‌آلودش را بپوشاند.

مریک هر بار، با نفسی حبس‌شده، درست مثل کسی که روی صحنه نمایش است به پوکی می‌گفت: «نه! باورم نمی‌شود! چرا تری از تو دفاع نمی‌کند؟»

و آبی با حالتی منزجر می‌گفت: «تری فکر می‌کند مادرش گل بی‌خار است!»  
و نه تنها آن، که تری بی‌ملاحظه و خودخواه بود، عادت به خود-بیمار-انگاری<sup>۲۷</sup> داشت. و هر وقت با دوستانش بود فراموش می‌کرد که اصلاً پوکی وجود دارد.  
پوکی آرزو داشت فقط یک بار، حتی فقط یک بار در زندگی‌اش تری شبی را بدون نوشیدن الکل، آن هم به اندازه وزنش، بگذراند.



مریک می‌گفت: «او باید مواظب باشد، وگرنه تو را از دست خواهد داد. تو می‌توانی با هر کس دیگری باشی! نباید به تری قانع باشی. نگاهی به تاکی بنت<sup>۲۸</sup> بینداز؛ وقتی شنید نامزد کرده‌ای، نزدیک بود خودش را بکشد.»

پیش می‌آمد که پوکی حتی در حضور رد هم ماجراهایش را تعریف کند. (کسی رد را در آن گروه به حساب نمی‌آورد.) بعد رد می‌پرسید: «چگونه چنین وضعی را تحمل می‌کنی؟» یا «چه شد که به این پسر جواب مثبت دادی؟»

پوکی هم می‌گفت: «می‌دانم، من یک احمقم.» اما معلوم بود که واقعاً چنین اعتقادی ندارد. پاییز آن سال، وقتی همه دوباره به کالج برگشتند، مریک برنامه‌ای در پیش گرفت و طبق آن آخر هر هفته به خانه می‌آمد. این کار خلاف شخصیت او بود. از آنجا که کالج پارک خیلی به خانه نزدیک بود، رد هم زیاد به خانه می‌آمد، اما به تدریج فهمید که مریک حتی از او هم بیشتر به خانه می‌آید. مریک روزهای یکشنبه همراه خانواده به مراسم دعای کلیسا می‌رفت و بعد از اتمام دعا جلو می‌رفت تا به خانم یولا باریستر سلامی کند. حتی وقتی که تری کنار مادرش نایستاده بود هم (که معمولاً می‌ایستاد)، مریک با کلاه رسمی زنانه کوچکی که به سر داشت، مشتاقانه سرش را تکان می‌داد و به هر یک از سخنان شکوهمندان<sup>۲۹</sup> یولا باریستر، لبخند آبکی‌ای تحویل می‌داد که برادری مثل او به خوبی می‌توانست بفهمد که الکی هستند. عصرها وقتی تری برای دیدارشان سری به خانه آنها می‌زد، مریک می‌گفت که آمدن تری کاملاً عادی است! به هر حال تری داشت با صمیمی‌ترین دوست او ازدواج می‌کرد. اگرچه آن موقع از سال، هوا زیادی سرد بود، ولی تری و مریک در ایوان می‌نشستند. بوی دود سیگارشان از پنجره باز اتاق رد وارد اتاقش می‌شد. (سال‌ها بعد، فرزندان رد پرسیدند که اگر هوا واقعاً سرد بود، پس چرا پنجره اتاق رد باز بوده؟) تری می‌گفت: «به تو بگویم که با او حرف زده‌ام. هر کاری انجام می‌دهم خوشحالش نمی‌کند. فقط ایراد، ایراد، ایراد.»

مریک گفت: «به نظرم، پوکی آن طور که باید، برای تان ارزش قائل نمی‌شود.»

«تازه باید ببینی با مادرم چطور رفتار می‌کند. پوکی قول داده بود در تهیه منوی شام شب قبل از عروسی به مادرم کمک کند، درحالی که داشت روی پروژه درسی‌اش کار می‌کرد. پروژه درسی! آن هم

موقع عروسی اش!»

مریک گفت: «اوه، بیچاره مادرتان! ایشان فقط سعی دارند به نظر پوکی احترام بگذارند.»

«ترکه‌ای، چطور تو این موضوع را درک می‌کنی ولی پوکی درک نمی‌کند؟»

رد با شدت پنجره را بست.

ولی جونیور به رد گفته بود او همه این اتفاقات را پیش‌بینی کرده بود. ولی بعد از اینکه اوضاع به هم

ریخت، بعد از اینکه حقیقت آشکار شد و تقریباً همه اهالی بالتیمور دست از صحبت کردن درباره تری و

مریک برداشتند، رد گفت: «می‌دانستم چنین اتفاقی می‌افتد! من می‌دیدم که دارد اتفاق می‌افتد! مریک

از همان ابتدا برای این اتفاق برنامه‌ریزی کرده بود؛ او تری را دزدید.»

اما جونیور گفت: «پسر، از چه داری صحبت می‌کنی؟ هیچ‌کس را نمی‌توان دزدید، مگر اینکه خودش

بخواهد.»

«قسم می‌خورم. مریک از تابستان سال پیش شروع به نقشه ریختن کرد و اگر از پشش بر نمی‌آمد، قطعاً

خودش را لعنت می‌کرد. او در حضور تری چاپلوسی اش را می‌کرد و پشت سرش، بد او را به پوکی

می‌گفت و در حضور مادر تری، بیش از حد تواضع نشان می‌داد و خودش را کوچک می‌کرد.»

جونیور گفت: «خب، تری که جزء مایملک پوکی نبود.»

و بعد ادامه داد: «به هر حال، الان تری مال مریک است.»

و دو خط عمیق در گوشه‌های لبش آشکار شد؛ درست مثل وقت‌هایی که اوضاع کاری اش دقیقاً طبق

خواستش پیش می‌رفت.

اگر کسی از بیرون شاهد این ماجراها باشد، ممکن است با خودش بگوید که این‌ها اصلاً داستان

به حساب نمی‌آیند. یک نفر خانه‌ای را که دوستش داشته هنگام عرضه برای فروش خریده و یک نفر

هم با مردی که زمانی نامزد دوستش بوده، ازدواج کرده؛ این جور اتفاق‌ها همیشه ممکن است پیش

بیایند.

شاید همه این‌ها به خاطر این بود که ویتشانک‌ها یک خانواده نوظهور بودند و تاریخچه خانوادگی بسیار

مختصری داشتند. آن‌ها آن قدر قصه‌های جورواجوری نداشتند که از میان‌شان حق انتخاب داشته

باشند. آن‌ها باید از قصه‌هایی که داشتند، بیشترین استفاده را می‌کردند.

واضح است که برای داستان‌هایشان نمی‌توانستند چشم‌امیدی به رد داشته باشند. رد راه خودش را رفت و با آبی دالتون ازدواج کرد - دختری که از وقتی دوازده ساله بود، رد او را می‌شناخت - دختری اهل هامپدن<sup>۲۹</sup> که کاملاً اتفاقی ساکن محله‌ای بود که ویتشانک‌ها قبلاً آنجا زندگی می‌کردند. در حقیقت، رد و آبی هم اوایل ازدواج‌شان در هامپدن زندگی کرده بودند. (جونپور از رد پرسید: «وقتی که تو با این فرصتی که برایت فراهم شده، باز می‌خواهی به آنجا برگردی، چرا ما باید برگردیم؟») ولی بعد از مرگ والدینش در سال ۱۹۶۷ - به علت برخورد قطار باری با ماشین آن‌ها که روی ریل قطار از کار افتاده بود - رد مالک خانه خیابان بوتون شده بود. بدون شک مریک آن خانه را نمی‌خواست. او و تری صاحب یک خانه بسیار بهتر بودند و نیازی نیست از دیگر املاک آن‌ها در منطقه ساراسوتا و چیزهای دیگر نامی برده شود. مریک اعلام کرد که هرگز آن خانه را دوست نداشته است. اتاق خواب‌های خانه دستشویی نداشتند و آن یک سرویس دستشویی هم که به بزرگ‌ترین اتاق خواب خانه اضافه شده بود، همان انباری بزرگ خانه با قفسه‌هایی از چوب سدر بود که در سال ۱۹۵۰ تغییر کاربری داده و تبدیل به توالت شده بود. مریک همیشه شکایت می‌کرد که هر وقت سیفون توالت کشیده می‌شود، او وحشت‌زده از خواب می‌پرد.

بنابراین رد ساکن آنجا بود، ساکن خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود؛ جایی که برای زندگی انتخاب کرده بود تا روزی که در آن بمیرد. پس خیلی داستان خاصی درباره رد وجود نداشت.

حالا اهالی محله به آن خانه، «خانه ویتشانک» می‌گفتند. جونپور حتماً اگر چنین چیزی را می‌شنید خیلی خوشحال می‌شد. یکی از بزرگ‌ترین چیزهایی که آزارش می‌داد این بود که گهگاه این‌گونه معرفی می‌شد: «آقای ویتشانک که ساکن خانه بریل هاست.»

درباره ویتشانک‌ها هیچ چیز چشمگیری وجود نداشت. هیچ‌کدام از آن‌ها مشهور نبودند. هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند ادعا کنند که هوشی استثنایی دارند، و از نظر قیافه هم بسیار معمولی بودند. از آن لاغرهایی بودند که استخوان‌بندی درشتی دارند؛ نه از آن افراد باریک‌اندام قدبلندی که هیكلی متناسب دارند و عکس‌شان در تبلیغات مجله‌ها چاپ می‌شود. چیزی در صورت‌هایشان کمی زیادی تیز

بود که حکایت از این داشت که وقتی آن‌ها خیلی راحت غذا می‌خوردند، شاید نیاکان‌شان به این راحتی نمی‌توانستند غذا بخورند. ویتشناک‌ها وقتی پا به سن می‌گذاشتند، زیر چشمان‌شان افتادگی ایجاد می‌شد که در قسمت‌های بیرونی، چشم حالت آویزانی به خود می‌گرفت، در نتیجه حالتی اندوهگین به چهره آن‌ها می‌بخشید.

تجارت خانوادگی آن‌ها با پشتوانه فکری خوبی تأسیس شده بود؛ اما به مرور زمان و ورود رقبای دیگر و همچنین، تعداد کارهای کم مربوط به بهسازی منزل که در گواهینامه مخصوص ثبت می‌شد، نشان می‌داد که آن‌ها در این تجارت کهنه‌کار هستند. پس چرا آن‌قدر به این تجارت توجه نشان می‌دادند؛ به نظر می‌رسید که آن‌ها به کسب و کارشان به چشم یک فضیلت نگاه می‌کنند. سه فرزند از چهار فرزند رد و آبی در فاصله بیست دقیقه‌ای آن‌ها زندگی می‌کنند، که این هم هیچ چیز قابل توجهی به شمار نمی‌آید.

اما مثل بیشتر خانواده‌ها، آن‌ها تصور می‌کردند که خیلی خاص هستند. مثلاً بی‌نهایت به مهارت‌شان در کارهای تعمیراتی افتخار می‌کردند. درخواست کمک از یک تعمیرکار - حتی اگر آن فرد یکی از کارمندان‌شان بود - به‌عنوان نشانه‌ای از شکست تلقی می‌شد. همه آن‌ها حساسیت در فخرفروشی را از جونیور به ارث برده بودند و همه آن‌ها باور داشتند که از بقیه مردم جهان، سلیقه بهتری دارند. مواقعی هم پیش می‌آمد که شباهت‌های خانوادگی عجیبی رخ می‌داد - هم آماندا و هم جینی، با مردانی ازدواج کرده بودند که نام‌شان هیو بود. به‌همین خاطر، وقتی کسی می‌خواست آن‌ها را صدا بزند، می‌گفت: «هیو» ی آماندا و یا «هیو» ی جینی. و یا عادت ژنتیکی‌شان به اینکه هر نیمه‌شب، دو ساعت در رختخواب، بیدار دراز بکشند؛ یا توانایی عجیب و غریب‌شان در زنده نگه‌داشتن سگ‌های خانواده برای سال‌های سال. به‌جز آماندا، بقیه افراد خانواده توجه بسیار کمی به لباس‌هایی که صبح‌ها می‌پوشیدند، داشتند. ولی با وجود این، به‌شدت با هر بزرگسالی که جین آبی می‌پوشید، مخالفت می‌کردند. هر وقت بحثی در مورد مذهب به میان کشیده می‌شد، در تمام مدت بحث، معذب و ناراحت روی صندلی‌هایشان جابه‌جا می‌شدند. دوست داشتند بگویند اهمیتی به شیرینی‌جات نمی‌دهند؛ اما به اندازه‌ای که ادعا می‌کردند، نسبت به آن بی‌میل نبودند. درجه مدارا با همسر در آن‌ها متفاوت بود؛ اما

در ارتباط با تحمل خانواده همسران‌شان اصلاً اهل مدارا نبودند؛ چون به‌طور کلی معتقد بودند آن‌قدر که خانواده خودشان مهربان و صمیمی هستند، آن‌ها نیستند. با لحنی باطمینان و آرام از افرادی حرف می‌زدند که کاری می‌کردند؛ این‌گونه حرف زدن به آن‌ها ظاهری صبور و مهربان می‌بخشید که کاملاً مستحش نبودند.

در حقیقت، صبر چیزی بود که ویتشانک‌ها تصور می‌کردند زمینه‌ساز آن دو داستان‌شان بوده است - صبورانه در انتظار چیزی ماندن، با این باور که حتماً به آن می‌رسند. همان‌گونه که جونیور بیان کرده بود «باید منتظر ماند تا وقتش برسد» و مریک هم اگر مایل بود در این باره حرفی بزند احتمالاً همین حرف را می‌زد. اما اگر یک نفر دیگر انتقادی‌تر به این قضیه نگاه کند ممکن است بگوید که حسادت زمینه‌ساز آن بوده است و یک نفر دیگر - کسی که این خانواده را از مدت‌ها قبل و کاملاً از نزدیک بشناسد (که چنین شخصی اصلاً وجود نداشت) - ممکن است بپرسد چرا هیچ‌کس به زمینه ناگفته دیگری که در پس آن دو زمینه اولیه نهفته است، توجه نمی‌کند: اینکه در دراز مدت هر دو داستان باعث ناامیدی شدند.

جونیور خانه‌اش را به‌دست آورد، اما به‌نظر نمی‌رسید که این موضوع آن‌گونه که انتظار می‌رفت، باعث خوشحالی‌اش شده باشد. می‌دیدند که با نگاهی سردرگم و درمانده که برچهره‌اش نقش بسته بود، همیشه در فکر فرو رفته است. او بقیه زندگی‌اش همیشه برای خانه دلوپس بود و همه وقتش را صرف دستکاری خانه، اضافه کردن انباری‌ها و دوباره چیدن سنگ‌فرش‌ها می‌کرد. انگار امیدوار بود با دستیابی به یک خانه بی‌عیب و نقص، سرانجام دروازه قلب آن همسایگانی که هرگز او را نشناختند، گشوده شود. و آن‌گونه که در نهایت مشخص شد، جونیور از آن همسایگان اصلاً خوشش هم نمی‌آمد. مریک هم با تری ازدواج کرد؛ اما همسرش، مردی سرد و گوشه‌گیر بود، مگر زمانی که مشروب می‌نوشید. در چنین مواقعی هم، اهل بحث و جدل می‌شد و گستاخی می‌کرد. آن‌ها هرگز بچه‌دار نشدند و از آنجا که مریک از مادرشوهرش متنفر بود، برای دوری از او بیشتر وقتش را در خانه منطقه ساراسوتا می‌گذراند.

اما در ظاهر امر هیچ‌چیز ناامیدکننده‌ای برای افراد خانواده وجود نداشت. ویتشانک‌ها یک خصلت

بخش اول: تا وقتی سگ‌ها زنده‌اند، نمی‌توانم اینجا را ترک کنم.

دیگر هم داشتند: آن‌ها استعداد عجیبی در تظاهر به این که همه چیز خوب است داشتند. یا شاید این اصلاً یک خصلت نبود؛ شاید فقط سند دیگری بود دال بر اینکه ویتشانک‌ها در هیچ زمینه‌ای خاص و ویژه نبودند.

در اولین روز سال ۲۰۱۲، آبی برای اولین بار ناپدید شد.

او و رد، شب قبل، سه پسر استم را نگه داشته بودند تا استم و همسرش، نورا، بتوانند به مهمانی جشن سال نو بروند. و استم حدود ساعت ده صبح روز بعد، دنبال بچه‌ها آمده بود. او مثل بقیه افراد خانواده، قبل از اینکه وارد خانه شود، با ضرباهنگی آشنا به در کوفت و گفت: «سلام!» وارد راهرو که شد، سراپا گوش ایستاد و بی‌هدف، گوش‌های سگ‌خانه را نوازش کرد. تنها صدا، صدای فرزندانش بود که از اتاق آفتابگیر به گوش می‌رسید. دوباره گفت: «سلام!» و به طرف صداها رفت.

پسرهای روی فرش نشسته بودند و تخته بازی می‌کردند؛ سه پسر مو طلایی که به ترتیب قد نشسته بودند و لباس‌های نامرتب جین به تن داشتند. پتی<sup>۳۰</sup> گفت: «بابا، به سامی<sup>۳۱</sup> بگو که نمی‌تواند با ما بازی کند. او مهره‌ها را درست نمی‌چیند!»

استم پرسید: «مامان بزرگ‌تان کجاست؟»

«نمی‌دانم. بابا به او بگو! آن قدر تاس را محکم پرت کرد که زیر مبل رفت.»

سامی گفت: «مامان بزرگ خودش گفت که من می‌توانم بازی کنم.»

استم برگشت و وارد اتاق نشیمن شد. صدا زد: «مامان؟ بابا؟»

جوابی نیامد.

به آشپزخانه رفت و پدرش را دید که پشت میز صبحانه نشسته و دارد روزنامه خورشید بالتیمور را می‌خواند. در طول چند سال گذشته، شنوایی رد دچار مشکل شده بود. به خاطر همین، موقعی سرش را از روی روزنامه بلند کرد که استم در مسیر دید او ایستاده بود. رد گفت: «سلام! سال نو مبارک!»

«سال نوی شما هم مبارک!»

«مهمانی چطور بود؟»

«خوب بود. مامان کجاست؟»

«او، همین اطراف است. قهوه می‌خوری؟»

«نه، ممنون.»

«تازه درست کردم.»

«نه ممنون.»

استم به طرف در پشتی رفت و بیرون را نگاه کرد. یک سهره تنها که به درخشندگی آخرین برگ بود، روی نزدیک‌ترین درخت لاله نشسته و غیر از آن، کسی توی حیاط نبود. برگشت و گفت: «دارم فکر می‌کنم که ما باید گیلرمو<sup>۳۲</sup> را اخراج کنیم.»

«ببخشید؟»

«گیلرمو؛ باید از شرش خلاص شویم. دثونتای<sup>۳۳</sup> می‌گفت جمعه گیلرمو را دیده که دوباره مست بوده.»  
رد صدای نُچ‌نُچی از خود درآورد و روزنامه را تا کرد. بعد گفت: «خب، این روزها از این جور آدم‌ها زیاد پیدا می‌شود.»

«بچه‌ها خوب رفتار کردند؟»

«بله؛ خوب بودند.»

«ممنون که از آن‌ها مراقبت کردید. می‌روم وسایل‌شان را جمع کنم.»

استم به راهرو بازگشت، از پله‌ها بالا رفت و به سمت اتاق خوابی رفت که قبلاً اتاق خواهرانش بود. آن اتاق حالا با تخت‌خواب‌های دو طبقه پر شده بود. روی زمین پر بود از پیژامه‌های برعکس درآورده شده، کتاب‌های طنز و کوله‌پشتی‌های بچه‌ها. دست به کار شد و هر لباسی که پیدا می‌کرد، در کوله‌پشتی‌ها جا می‌داد؛ توجهی هم نمی‌کرد که کدام لباس به کدام بچه تعلق دارد. سپس، درحالی‌که هر سه کوله‌پشتی از یک شانه‌اش آویزان بودند، به راهرو بازگشت و صدا زد: «مامان؟»

نگاهی به داخل اتاق پدر و مادرش انداخت. آبی نبود. تخت‌خواب به‌دقت مرتب شده بود و درِ توالت داخل اتاق باز بود؛ مثل درِ باز همه اتاق‌هایی که در راهروی نیم‌دایره‌ای قرار داشتند: اتاق قدیمی دنی که حالا از آن به‌عنوان اتاق مطالعه آبی استفاده می‌شد، دستشویی بچه‌ها و اتاقی که قبلاً مال او بود. او



کوله‌پشتی‌ها را روی شانه‌اش بالاتر برد و از پله‌ها پایین رفت.

در اتاق آفتابگیر، به پسرها گفت: «بسیار خب آقایان، راه بیفتید. باید ژاکت‌هایتان را پیدا کنید. سامی، کفش‌هایت کجاست؟»

«نمی‌دانم.»

استم گفت: «خب، دنبال‌شان بگرد.»

و به آشپزخانه برگشت. رد پشت پیشخوان ایستاده بود و داشت یک فنجان دیگر قهوه می‌ریخت. استم به او گفت: «بابا، ما داریم می‌رویم.» پدرش هیچ واکنشی مبنی بر اینکه حرف او را شنیده، از خودش نشان نداد. استم گفت: «بابا؟»  
رد برگشت.

استم گفت: «ما الان داریم می‌رویم.»

«اوه! بسیار خوب، به نورا سال نو را تبریک بگو.»

«شما هم از طرف ما از مامان تشکر کنید. باشد؟ فکر می‌کنید برای کاری بیرون رفته است؟»  
«باری؟»

«کاری؛ آیا کار خاصی بیرون داشته است؟»

«اوه. نه؛ او دیگر رانندگی نمی‌کند.»

استم به او زل زد: «رانندگی نمی‌کند؟ اما همین هفته پیش که رانندگی می‌کرد.»  
«نه، رانندگی نمی‌کند.»

«خودش پتی را رساند سر قرار ورزشی‌اش.»

«آن مورد حداقل مربوط به یک ماه پیش است. حالا دیگر رانندگی نمی‌کند.»

استم پرسید: «چرا رانندگی نمی‌کند؟»

رد شانه بالا انداخت.

«اتفاقی افتاده است؟»

رد گفت: «فکر می‌کنم اتفاقی افتاده است.»

استم کوله‌پشتی‌های بچه‌ها را روی میز صبحانه گذاشت و پرسید: «مثلاً چه اتفاقی؟»

«مادرت چیزی نمی‌گوید. خب، نه اتفاقی مثل تصادف یا هر چیز دیگر. ظاهراً ماشین سالم است. اما او

به خانه آمد و گفت دیگر رانندگی نخواهد کرد.»

استم پرسید: «از کجا به خانه آمد؟»

«پتی را به فرار ورزشی‌اش رسانده بود.»

استم گفت: «ای بابا!»

او و رد برای لحظه‌ای به همدیگر نگاه کردند. رد گفت: «داشتم با خودم فکر می‌کردم که باید ماشین او را بفروشیم. اما این طوری فقط وانت دو در من برای مان باقی می‌ماند. می‌دانی، از طرفی، اگر مادرت نظرش را عوض کند چه؟»

استم گفت: «اگر اتفاقی افتاده، بهتر است که نظرش را عوض نکند.»

«خب، معنی حرف ما این نیست که او پیر شده؛ هفته دیگر تازه هفتاد و دو سالش می‌شود! بعد از این چطور می‌خواهد این طرف و آن طرف برود؟»

استم از آشپزخانه گذشت و در زیرزمین را باز کرد. معلوم بود که هیچ‌کس آن پایین نیست - چراغ‌ها خاموش بودند - اما با این حال داد زد: «مامان؟» همه جا ساکت بود.

در را بست و درحالی که رد هم با فاصله‌ای بسیار نزدیک پشت سرش حرکت می‌کرد، به سمت اتاق آفتابگیر رفت و گفت: «آقایان، من باید بدانم مامان بزرگ‌تان کجاست.»

پسرها در همان حالتی که او تنهای‌شان گذاشته بود، دور صفحه تخته ولو شده بودند؛ ژاکت‌هایشان را هم هنوز نپوشیده بودند.

سامی هنوز کفش‌هایش را نپوشیده بود و با جوراب نشسته بود. بچه‌ها با بی‌علاقگی بالا را نگاه کردند. استم پرسید: «وقتی شما پایین آمدید، او هنوز اینجا بود؛ درست است؟ برای‌تان صبحانه درست کرد.» تامی<sup>۳۴</sup> به او گفت: «ما اصلاً صبحانه‌ای نخوردیم.»

«او برای‌تان صبحانه درست نکرد؟»

«او از ما پرسید که کورنفلکس می‌خواهیم یا نان برشته، و بعد به آشپزخانه رفت.»

سامی گفت: «هیچ‌وقت کورنفلکس رنگی گیر من نمی‌آید. همیشه فقط یکی دو تا توی جعبه‌اش باقی مانده؛ پتی و تامی همیشه همه آن را می‌خورند.»

پتی گفت: «به‌خاطر اینکه من و تامی سن‌مان بیشتر است.»

«بابا، این منصفانه نیست.»

استم به سمت رد برگشت و دید که او به سامی خیره شده است؛ انگار منتظر کسی است که حرف‌هایش را ترجمه کند. استم به او گفت: «مامان برای صبحانه اینجا نبوده.»

رد گفت: «برویم طبقه بالا را بگردیم.»

«من قبلاً بالا را گشتم.»

با وجود این به سمت پله‌ها رفتند؛ مثل آدم‌هایی که در یک مکان بارها و بارها دنبال کلیدهایشان می‌گردند؛ چون نمی‌توانند باور کنند که کلید آنجایی که انتظار دارند باشد، نیست. در طبقه بالا، آن‌ها وارد سرویس دستشویی بچه‌ها شدند؛ صحنه‌ای آشفته از حوله‌های مچاله، خمیردندان‌های تا ته فشرده‌شده، قایق‌های پلاستیکی که کف وان حمام به پهلو افتاده بودند. از آنجا بیرون آمدند و به اتاق مطالعه‌ی آبی رفتند و او را آنجا یافتند؛ درحالی که روی نیمکت تخت خوابشو نشسته بود، لباس مرتب به تن داشت و پیشبند بسته بود. از داخل راهرو نمی‌شد او را دید؛ اما مسلماً باید صدای استم را شنیده باشد. سگ خانه روی فرش، پایین پای آبی لمیده بود.

استم گفت: «مامان؟ ما همه‌جا را دنبال شما گشتیم.»

«متأسفم. مهمانی چطور بود؟»

استم گفت: «مهمانی خوب بود. نمی‌شنیدید که صدای تان می‌کردیم؟»

«نه، احتمالاً نشنیدم. ببخشید!»

رد به سنگینی نفس می‌کشید. استم برگشت و نگاهش کرد. رد دستش را روی صورتش گذاشت و گفت: «عزیزم!»

آبی گفت: «چیه؟» سرزندگی زیاده از حدی در صدایش بود.

«عزیزم، تو ما را خیلی نگران کردی.»

آبی گفت: «اوه، چه احمقانه!» و پیشبندش را روی دامنش صاف کرد.

از زمانی که دنی برای همیشه از آنجا رفته بود، این اتاق فضای کار آبی شده بود؛ یک جای دنج برای

اینکه بتواند به بررسی تک‌تک پرونده‌های مددجویانش بپردازد یا با آن‌ها به راحتی تلفنی صحبت کند. او حتی بعد از بازنشستگی، کماکان به این اتاق می‌آمد تا مطالعه کند، یا شعر بنویسد یا فقط با خودش تنها باشد. قفسه‌های داخل اتاق که زمانی محل نگه‌داری وسایل خیاطی لینی بود، حالا پر شده بود از دفترچه خاطرات‌های آبی و کاغذبریده‌های نامرتب و کارت‌های دست‌سازی که مربوط به زمانی بودند که هنوز بچه‌ها کوچک بودند. یک دیوار اتاق چنان با عکس‌های خانوادگی پر شده بود که دیگر هیچ فضای خالی‌ای بین یک عکس با عکس دیگر دیده نمی‌شد. یک بار آماندا از آبی پرسید: «چطوری می‌توانید با این وضع عکس‌ها را ببینید؟ واقعاً چطور می‌توانید به آن‌ها نگاه کنید؟» اما آبی بدون اینکه فکر کند، گفت: «اوه، نیازی به این کار ندارم.» که پاسخش هیچ معنایی نداشت.

همه معمولاً او را پشت میزش که زیر پنجره قرار داشت، نشسته می‌دیدند، و هیچ‌کس خبر نداشت که او همیشه روی نیمکت تخت خوابشویی می‌نشیند که فقط برای راحتی مهمان‌هایی که شب آنجا می‌ماندند، تعبیه شده بود. حالا هم چیزی نمایشی در رفتارش وجود داشت؛ انگار وقتی صدای پاهای رد و استم را شنیده، خودش را با عجله توی اتاق انداخته بود. آبی با لبخندی مبهم و ملایم به آن‌ها خیره شد؛ صورتش به طرز عجیبی عاری از هر گونه خط خنده بود.

استم گفت: «خب!» و نگاهی با پدرش رد و بدل کرد و موضوع، فیصله پیدا کرد. هر کاری که شما روز عید انجام دهید، تا آخر سال همان کار را انجام خواهید داد و بدون شک، ناپدید شدن آبی، حوادث سال ۲۰۱۲ را رقم زد. او شروع کرده بود به ناپدید شدن؛ حتی وقتی که حضور داشت. به نظر می‌رسید در بیشتر گفت‌وگوهایی که در اطرافش صورت می‌گرفت، قسمتی از وجودش غایب است. آماندا می‌گفت آبی مثل یک زن عاشق رفتار می‌کند؛ اما صرف‌نظر از این حقیقت که آبی همیشه و تا ابد فقط عاشق رد بوده است، تا آنجا که همه می‌دانستند، آبی آن شادی و سرخوشی‌ای را که آدم‌های عاشق داشتند، نداشت. در واقع آبی غمگین به نظر می‌رسید و این غمگینی حداقل توی ذات او نبود. بداخلاق شده بود و موهایش - که الان خاکستری شده بود و تا کنار فکش کوتاه و مثل موهای یک عروسک کهنه چینی، ضخیم و نامرتب بود - چهره‌ای درب و داغان به او داده بود؛ گویی همین الان از رویدادی ناگوار و رنج‌آور بیرون آمده است.

استم و نورا از پتی پرسیدند آن روز که آبی او را سر قرار ورزشی‌اش رساند، چه اتفاقی افتاد. پتی اولش نمی‌دانست آن‌ها در مورد کدام قرار ورزشی حرف می‌زنند و بعد گفت که وقتی مادر بزرگش با ماشین او را رسانده، همه چیز خوب بوده است. بنابراین آماندا به صراحت و رودررو راجع به این مسئله با آبی صحبت کرد: «شنیده‌ام که این روزها رانندگی نمی‌کنید.» آبی تأیید کرد که هدیه کوچکی است به خودش که دیگر هرگز دوباره رانندگی نخواهد کرد و به هیچ‌جا هم نخواهد رفت. و بعد یکی از آن لبخندهای جدید و ملایمش را تحویل آماندا داد. لبخندی که می‌گفت: «تمامش کن!» و «اشتباه؟ چرا فکر می‌کنی چیزی اشتباه است؟»

در ماه فوریه، آبی صندوق اندیشه‌هاش را دور انداخت. آن صندوق در واقع یک جعبه کفش بود که ده‌ها سال بود آبی آن را نگه داشته بود؛ جعبه‌ای که با کاغذپاره‌هایی پر شده بود که آبی می‌خواست روزی آن‌ها را تبدیل به یک کتاب شعر کند. او در یک روز که باد شدیدی می‌وزید، آن جعبه را همراه آشغال‌ها بیرون گذاشت و صبح روز بعد، ذرات کاغذ تمام خیابان را پر کرده بودند. همسایه‌ها کاغذها را روی پرچین‌ها و پادری‌های خانه‌شان یافتند: «ماه مثل یک زرده تخم‌مرغ عسلی» و «قلب مثل یک بادکنک پر آب.» کسی نپرسید که این شعرها از کجا آمده‌اند؛ همه شعرهای آبی را می‌شناختند و همین‌طور از علاقه‌اش به استفاده از نماد صورتک‌ها خبر داشتند. بیشتر مردم خیلی مدبرانه آن‌ها را دور انداختند؛ اما مارج ایس<sup>۳۵</sup> یک مشت از آن‌ها را برد در خانه و پیتشانک‌ها. رد با نگاهی گیج و سردرگم که در صورتش هویدا بود، آن‌ها را تحویل گرفت. بعد گفت: «آبی؟ می‌خواستی این‌ها را دور بیندازی؟» آبی گفت: «دیگر شعر نمی‌نویسم.»

«اما من شعرهای تو را دوست دارم!»

آبی با بی‌علاقگی پرسید: «دوست داری؟ چه خوب!»

ایده این کار را احتمالاً رد بیشتر دوست داشت. همسر شاعرش، پشت میز تحریر عتیقه‌ای که رد به یکی از کارگزارانش داده بود تا جایش دهد، بنشیند و تندتند شعر بنویسد؛ رد نتیجه تلاش‌های آبی را به مجله‌های کوچک می‌فرستاد و آن‌ها فوراً شعرهایش را پس می‌فرستادند. با وجود این، رد همان حالت غم‌زده‌ای را که آبی به چهره داشت، به خود گرفت.

در ماه آوریل، فرزندان آبی متوجه شدند که او شروع کرده به صدا زدن سگ‌شان، کلارینس<sup>۳۶</sup>، در حالی که کلارینس سال‌ها پیش مرده بود و سگ جدیدشان، برندا<sup>۳۷</sup> رنگی کاملاً متفاوت با کلارینس داشت. نژاد برندا رتریور<sup>۳۸</sup> طلایی بود؛ در حالی که کلارینس یک لابرادور<sup>۳۹</sup> مشکی بود. البته این بار مثل اشتباه کردن‌های معمول آبی نبود؛ اینکه با جینی صحبت بکند و او را صدا بزند «استم». نه؛ این بار او به این اشتباه صدا کردن سگش چسبیده بود؛ انگار آرزو داشت سگ روزهای جوانی‌اش را به‌خاطر بیاورد. برندای بیچاره! طفلک نمی‌دانست با این موقعیت باید چکار کند. سگ بیچاره ابروهای تَنک کم‌رنگش را با سردرگمی تکان می‌داد و نمی‌توانست پاسخی بدهد. آبی هم با عصبانیت غرغر می‌کرد.

این آلزایمر نبود. (بود؟) به‌نظر می‌رسید حسابی در معرض بیماری آلزایمر است؛ اما هیچ نشانه فیزیکی خاصی از خودش نشان نداده بود که افراد خانواده بتوانند درباره‌اش با دکتر صحبت کنند؛ نشانه‌ای مثل حملات عصبی یا تشنج منجر به غش. به هر حال، آن‌ها هم امید چندانی به راضی کردن او برای مراجعه به دکتر نداشتند. او می‌گفت دیگر به پزشک متخصص داخلی‌اش که شصت ساله بود، مراجعه نمی‌کند؛ با این بهانه که آن دکتر برای «تشخیص‌های خاص» زیادی پیر است. با این حال همه می‌دانستند که آن دکتر مدت‌هاست دیگر طبابت نمی‌کند. اما اگر هنوز هم طبابت می‌کرد، احتمالاً می‌پرسید: «آیا آبی فراموشکار شده است؟» و آن‌ها جواب می‌دادند: «خب، نه بیشتر از حد معمول.»

«آیا غیرمنطقی رفتار می‌کند؟»

«خب، نه بیشتر از حد معمول...»

آن وقت این مشکل پیش می‌آمد که «حد معمول» برای آبی تا اندازه‌ای ابلهانه است. چه کسی می‌توانست بگوید چه اندازه از این رفتار آبی، مربوط به خود واقعی اوست؟

در زمان دختری‌اش موجودی لاغر مردنی بود. در زمستان‌ها، بلوز بافتنی یقه اسکی سیاه و در تابستان‌ها، بلوز یقه‌باز آستین پف‌دار می‌پوشید. موهای سیاه و بلندش همیشه پشت سرش آویزان بود؛ در حالی که بیشتر دخترها، هر شب موهای بلندشان را با بیگودی می‌پیچیدند. آبی نه تنها روح شاعرانه، که طبعی هنرمندانه هم داشت و رقصنده رقص‌های مدرن هم بود و در هر مراسمی که پیش می‌آمد،

یک فعال به حساب می‌آمد. در سازماندهی برنامه‌های خیریه مدرسه‌اش برای کمک به فقرا، می‌توانستید روی او حساب کنید. او به همان مدرسه‌ای رفت که مریک در آنجا درس می‌خواند؛ یک مدرسه خصوصی دخترانه و اعیانی، و از آنجا که آبی تنها دانش‌آموزی بود که از کمک‌هزینه تحصیلی استفاده کرده بود، ستاره و رهبر آنجا شده بود. در کالج، موهایش را به صورت رشته‌های بسیار باریک می‌بافت و برای حقوق شهروندی اعتصاب می‌کرد. او با نمره‌ای تقریباً نزدیک به شاگرد اول کلاس فارغ‌التحصیل شد و بعد به عنوان یک مددکار اجتماعی مشغول به کار شد. او کارش را در محله‌هایی از شهر بالتیمور شروع کرد که هیچ‌کدام از هم‌کلاسی‌های سابقش اصلاً از وجود چنین محله‌هایی هم خبر نداشتند. سؤال این است که آیا بعد از ازدواج با رد (از آشنایی آن‌ها آن قدر گذشته بود که هیچ‌کدام از آن‌ها اولین دیدارشان را به خاطر نمی‌آوردند) تبدیل به زنی عادی شد؟ به هیچ عنوان! آبی هر بار به اصرار خودش، به طور طبیعی زایمان کرده بود؛ بچه‌هایش را در ملاءعام از سینه شیر می‌داد، به خانواده‌اش آرد مغز گندم و ماست خانگی می‌داد. در حالی که کوچک‌ترین فرزندش را در آغوش داشت، در تظاهرات علیه جنگ ویتنام شرکت کرد و فرزندانش را به مدارس دولتی فرستاد. خانه‌اش پر بود از کارهای دستی‌اش - آویزهای سقفی مخصوص نگه‌داری گلدان و همچنین روانداز پشمی دست‌باف.<sup>۴۰</sup> او غریبه‌ها را از خیابان به خانه می‌آورد و بعضی از آن‌ها تا هفته‌ها آنجا می‌ماندند. اصلاً نمی‌شد حدس زد که چه کسی موقع شام پشت میز او خواهد بود.

جونور پیر فکر می‌کرد پسرش، رد ازدواج کرده تا او را دق بدهد. بدون شک چنین چیزی حقیقت نداشت. رد، آبی را به خاطر وجود خودش، صراحت و سادگی‌اش دوست داشت. لینی مای، آبی را تحسین می‌کرد و آبی هم او را تحسین می‌کرد. مریک به شدت از او انتقاد می‌کرد. وقتی آبی به مدرسه مریک منتقل شده بود، مریک مجبور شده بود نقش خواهر بزرگ‌تر را برایش بازی کند. آن موقع بود که مریک احساس کرد هیچ‌امیدی به نجات آبی نیست و زمان هم ثابت کرد که حق با او بوده است. در مورد فرزندان آبی، خب، طبیعی‌ست که آن‌ها او را دوست داشتند. می‌شد حدس زد که حتی دنی هم او را دوست دارد؛ البته به شیوه خودش. اما آبی به طرز وحشتناکی، مایه خجالت آن‌ها می‌شد. مثلاً، وقتی دوستان‌شان به دیدارشان می‌آمدند، آبی یک‌هوا داخل اتاق می‌پرید و شروع به دکلمه شعری



می‌کرد که تازه نوشته بود. یا ممکن بود یقه پستی را بگیرد تا به او بفهماند چرا به تناسخ اعتقاد دارد. («یکی از دلایلیش موتزارت بود؛ آخر چطور می‌شود یک قطعه موسیقی مربوط به دوران کودکی موتزارت بشنویید و اطمینان حاصل نکنید که او برای کسب چنین تجربه‌ای، چندین زندگی مختلف را پشت سر گذاشته است؟) او به محض اینکه با کسی روبه‌رو می‌شد که اندکی لهجه خارجی داشت، دستش را می‌گرفت، در چشمانش خیره می‌شد و می‌گفت: «به من بگو، اهل کجایی؟» بعد فرزندانش اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: «مامان!» اما او می‌گفت: «چی؟ چه کار اشتباهی کردم؟» «اینکه اهل کجاست به شما ربط ندارد، مامان! او امیدوار بود شما متوجه لهجه‌اش نشوید! احتمالاً امید داشته که شما نتوانید حدس بزنید خارجی ست.»

«این حرف بی‌معنی ست. او باید افتخار کند که خارجی ست. می‌دانم که من هم اگر خارجی بودم، افتخار می‌کردم.»

بچه‌ها یک‌سره غرولند می‌کردند. آبی از خوشایند بودن خودش خیلی مطمئن بود و اصلاً احساس خجالت نمی‌کرد. او تصور می‌کرد حق دارد هر سؤالی که دوست دارد، از دیگران پرسد. او سرسختانه تصور می‌کرد شاید لازم باشد آبی شرایط را برای‌شان دگرگون کند تا آن‌ها درباره مشکلات شخصی و محرمانه‌شان حرف بزنند. (آیا این همان چیزی بود که او به‌عنوان مددکار اجتماعی یاد گرفته بود؟) بعد آبی می‌گفت: «بیایید به این قضیه برعکس نگاه کنیم.»

و با حالتی دوستانه رو به جلو قوز می‌کرد و می‌گفت: «بیایید این‌طور بگوییم، تو مرا نصیحت کن. من می‌گویم نامزدی دارم که بیش از حد خودخواهانه رفتار می‌کند.» بعد خنده مختصری می‌کرد و ادامه می‌داد: «واقعاً مستاصل شده‌ام! به من بگویید باید چکار کنم!»  
«واقعاً که مامان!»

بچه‌ها تا جایی که ممکن بود با مددجوهای او ارتباط اندکی داشتند - مددجوهای او کهنه‌کارهای ارتش بودند که برای برگشت به زندگی عادی مشکل داشتند، راهبه‌هایی که وظایف‌شان را رها کرده بودند، دانش‌آموزان چینی که دچار افسردگی ناشی از دلتنگی برای خانه شده بودند - چون بچه‌ها فکر می‌کردند خانه در روز عید شکرگزاری تبدیل به جهنم می‌شود. آن‌ها دزدکی نان سفید و سوسیس‌هایی پر از نیترات به خانه می‌آوردند. و وقتی شنیدند که آبی قرار است مسئول پیک‌نیک مدرسه‌شان باشد، حسابی ترسیدند. از همه این‌ها بالاتر و بدتر، از این متنفر بودند که محبوب‌ترین راه ارتباطی آبی با دیگران، همدردی کردن بود. او می‌گفت: «اوه، بیچاره تو!»، «خیلی خسته به نظر می‌رسی!» یا «حتماً خیلی احساس تنهایی می‌کنی!» مردم با تعریف و تمجید، عشق‌شان را نشان می‌دادند و آبی با ابراز تأسف. از نظر فرزندانش، این اصلاً یک ویژگی جذاب نبود.

با وجود این، وقتی او بعد از مدرسه رفتن آخرین فرزندش، به سر کارش بازگشت، جینی به آماندا گفت که این آرامشی نبود که انتظارش را داشته: «فکر می‌کردم خوشحال خواهم شد. اما بعد دیدم که مدام دارم می‌پرسم: مامان کجاست؟ چرا حواسش به کارهای من نیست؟»

آماندا در جواب گفت: «تو می‌توانی بفهمی دندان درد هم از بین رفته است؛ اما به این معنا نیست که بخواهی دوباره دردت برگردد.»  
در ماه مه، رد دچار حمله قلبی شد.

حمله خیلی شدیدی نبود. موقعی که سر کارش بود، چند نشانه مبهم حمله قلبی را تجربه کرد؛ فقط همین. و دثونتای اصرار کرد او را با ماشین به اورژانس بیمارستان برساند. با این حال، این اتفاق برای خانواده مثل یک شوک بود. رد فقط هفتاد و چهار سال داشت! بسیار سالم به نظر می‌رسید؛ مثل همیشه از نردبان بالا می‌رفت و بارهای سنگین را جابه‌جا می‌کرد. و از زمان ازدواجش حتی یک گرم هم

اضافه‌وزن پیدا نکرده بود. اما حالا آبی از او می‌خواست که بازنشسته شود و دو دخترش هم با این نظر موافق بودند. اگر وقتی بالای پشت بام بود، تعادلش را از دست می‌داد، چه؟ رد گفت اگر بازنشسته شود حتماً دیوانه خواهد شد. استم گفت شاید بتواند به کارش ادامه دهد، به شرط اینکه دیگر بالای پشت بام نرود. دنی در این بحث و گفت‌وگو حاضر نبود؛ اما اگر بود، به احتمال زیاد برای یک بار هم که شده نظر استم را تأیید می‌کرد.

سرانجام رد پیروز شد و مدت کوتاهی بعد از ترخیصش از بیمارستان، به سر کارش بازگشت. کاملاً خوب به نظر می‌رسید. او گفت کمی احساس ضعف می‌کند و تصدیق کرد که در طول روز، زودتر خسته می‌شود. اما شاید این‌ها همه آن چیزی بود که در سرش می‌گذشت: بارها او را دیده بودند که نبض خودش را می‌گیرد یا دستش را به حالت چک کردن، وسط سینه‌اش قرار داده است. آبی می‌پرسید: «حالت خوب است؟» و او هم می‌گفت: «معلوم است که خوبم.» و این حرف را با چنان لحن خشمگینی می‌گفت که هرگز از او شنیده نشده بود.

با اینکه شنوایی‌اش به کمک سمعک بود، اما ادعا می‌کرد آن‌ها کمکی به شنوایی‌اش نمی‌کنند. اغلب اوقات آن‌ها را روی میزش جا می‌گذاشت - دو شیء گرد پلاستیکی صورتی که به شکل و اندازه قلب مرغ بودند. در نتیجه، مکالمات او و مشتریانش همیشه به آرامی پیش نمی‌رفت. رفته‌رفته به استم اجازه داد که آن قسمت از کسب و کار را برعهده بگیرد؛ هر چند که کاملاً واضح بود این دست شستن از کار چقدر غمگینش می‌کند.

او خانه را هم به حال خودش رها کرده بود. استم اولین کسی بود که متوجه این موضوع شد. روزی روزگاری، خانه در شرایطی کاملاً بی‌عیب و نقص نگه‌داری می‌شد و نه مثل الان که از هر جای خانه یک میخ شل آویزان بود، و شیشه‌ها ترک برداشته بود؛ حالا نشانه‌هایی از فرسودگی در خانه دیده می‌شد. یک روز عصر، آماندا با دخترش وارد شد و استم را دید که دارد لاستیک دور در توری ورودی را تعویض و دوباره نصب می‌کند. وقتی آماندا بی‌مقدمه پرسید: «مشکلی پیش آمده؟» استم صاف نشست و گفت: «قبل‌ترها پدر هرگز نمی‌گذاشت چنین چیزی اتفاق بیفتد.»  
«نمی‌گذاشت چه چیزی اتفاق بیفتد؟»

«توری در تا نصفه از جایش درآمده است! شیر آب دستشویی مهمان هم چکه می‌کند. اصلاً متوجه شده‌ای؟»

آماندا درحالی که آماده می‌شد همراه الیزه<sup>۴۱</sup> به داخل خانه برود، گفت: «اوه عزیزم!»

اما استم گفت: «انگار انگیزه‌اش را از دست داده است.» این حرف، آماندا را از حرکت بازداشت.

استم گفت: «تقریباً دیگر اهمیت نمی‌دهد. به او گفتم بابا، توری در ورودی شل شده است و او به من

گفت 'می‌توانم که از هر چیز کوچکی باخبر باشم، لعنتی!'»

این خیلی عظیم بود: اینکه رد به استم پرخاش کند؛ استم همیشه فرزند مورد علاقه او بود.

آماندا گفت: «شاید این خانه دارد برای او زیادی دردرساز می‌شود.»

«نه فقط این، ماما هم یک روز کتری را روی شعله گازرها کرده و رفته بود. وقتی نورا برای سر زدن

به اینجا می‌آید، سوت کتری در حال انفجار خیلی بلند بوده؛ اما بابا، کاملاً بی‌خبر داشته روی میز

ناهارخوری چک می‌نوشته.»

«یعنی صدای کتری را نشنیده بود؟»

«مسلماً نه!»

آماندا گفت: «آن کتری پرده گوش من را هم پاره می‌کند. شاید به خاطر همین است که بابا مدت‌هاست

کر شده است.»

استم به او گفت: «یواش یواش دارم به این فکر می‌کنم که آن‌ها دیگر نباید تنها زندگی کنند.»

آماندا گفت: «واقعاً؛ نباید تنها زندگی کنند!»

و از کنار استم گذشت و با قیافه‌ای غرق در فکر وارد خانه شد.

شب بعد، یک ملاقات خانوادگی برپا شد. استم، جینی و آماندا کاملاً سرزده و بی‌خبر به آنجا آمدند؛

البته بدون همسران و فرزندان‌شان. استم به طرز شک‌برانگیزی شیک لباس پوشیده بود، آماندا مثل

همیشه موهایش را به زیبایی آراسته و رژ لب زده بود و مثل مواقعی که در دفتر و کالتش حاضر می‌شد،

یک کت و شلوار خاکستری برازنده به تن داشت. فقط جینی بود که هیچ تلاشی در لباس پوشیدن به

خرج نداده بود. او تی شرت همیشگی و شلوار خاکی رنگ چروکیده‌اش را پوشیده بود و موهای دُم اسبی‌اش، از لابه‌لای کش سرش بیرون زده بودند. آبی بسیار خوشحال شد. وقتی همگی آن‌ها در اتاق نشیمن نشستند، گفت: «واقعاً خوب نیست؟ دقیقاً مثل قدیم! نه که دوست نداشته باشم خانواده‌هایتان را ببینم، معلوم است که...»

رد گفت: «چه خبر؟»

آماندا گفت: «خب، ما داشتیم درباره‌ی خانه فکر می‌کردیم.»

«درباره‌ی چه چیز خانه؟»

«ما فکر می‌کنیم نگه‌داری این خانه برای شما و مامان که سن‌تان دارد بالاتر می‌رود، خیلی سخت است.»

رد گفت: «من به راحتی می‌توانم از این خانه مراقبت کنم.»

از سکوتی که در پی حرف او حاکم شد، می‌شد فهمید که فرزندان‌شان دارند فکر می‌کنند که آیا با او بحث کنند یا نه.

و عجیب بود که این آبی بود که به کمک آن‌ها آمد و گفت: «خب، معلوم است که می‌توانی عزیزم، اما فکر نمی‌کنی وقتش رسیده که کمی به خودت استراحت بدهی؟»

«به خودم لباس بدهم؟»

بچه‌ها نیمی خندیدند و نیمی غرغر کردند.

آبی به آن‌ها گفت: «می‌بینید باید چه شرایطی را تحمل کنم! او سمعک‌هایش را نمی‌گذارد! و وقتی سعی می‌کند تظاهر کند سمعک در گوشش است، عجیب‌ترین حدس‌ها را می‌زند. او خیلی... لجباز است! به او می‌گویم می‌خواهم به تره‌بار بروم و او می‌گوید می‌خواهی به ارتش بپیوندی؟»

رد گفت: «تقصیر من چیست که تو زیرلی حرف می‌زنی.»

آبی با صدای بلند آه کشید.

آماندا سریع گفت: «از موضوع پرت نشویم. مامان، بابا، ما فکر می‌کنیم شاید بخواهید از اینجا بروید.»

رد و آبی با هم داد زدند: «برویم؟»

«با مشکل قلب بابا و راندگی نکردن مامان... فکر می‌کنیم شاید بهتر باشد به یک پانسیون خصوصی مخصوص بازنشسته‌ها بروید. فکر خوبی نیست؟»

رد گفت: «پانسیون خصوصی بازنشسته‌ها؟ هان! آنجا مخصوص آدم‌های پیر است. آنجا جایی است که همه پیرزن‌های پرافاده، وقتی شوهران‌شان می‌میرند، به آنجا می‌روند. شما فکر می‌کنید ما در چنین جایی خوشبخت خواهیم بود؟ فکر می‌کنید آن‌ها از دیدن ما خوشحال خواهند شد؟»

«معلوم است که خوشحال خواهند شد بابا. احتمالاً شما تمام خانه‌های آن‌ها را بازسازی کرده‌اید.»  
رد گفت: «درست است. از این گذشته، من و مادرتان کاملاً مستقل هستیم. ما از آن آدم‌هایی هستیم که مدیریت همه‌چیز را خودمان در دست داریم.»

به نظر نمی‌آمد فرزندان‌شان هم به این حرف اعتقاد داشته باشند.

جینی گفت: «خیلی خب، به پانسیون بازنشسته‌ها نروید. اما نظرتان نسبت به زندگی در آپارتمان چیست؟ یک آپارتمان حیاط‌دار، شاید در حومه بالتیمور.»

رد گفت: «آن خانه‌ها از مقوا درست شده‌اند.»

«نه همه آن‌ها، بابا؛ بعضی از آن‌ها واقعاً خوب ساخته شده‌اند.»

«و اگر از اینجا برویم، با این خانه چه کنیم؟»

«خب، فکر کنم باید آن را بفروشید.»

«بفروشم! به چه کسی؟ از وقتی بحران اقتصادی پیش آمده، حتی یک خانه هم در این شهر به فروش نرفته است. من برای همیشه همین‌جا می‌مانم. شما فکر می‌کنید خانه پدری‌ام را می‌فروشم و می‌گذارم ویران شود؟»

«اوه، بابا، ما هرگز نمی‌گذاریم...»

رد گفت: «خانه‌ها به آدم‌ها احتیاج دارند. همه شما باید این را بدانید. اوه، مسلماً، آدم‌ها باعث خرابی‌شان می‌شوند - کف زمین که خش می‌افتد و چاه فاضلاب که بند می‌آید و از این جور چیزها - اما هیچ کدام از این‌ها قابل مقایسه با بلایی نیست که سر یک خانه متروک می‌آید. انگار قلب خانه از سینه‌اش خارج می‌شود. سست می‌شود، افت می‌کند، شروع می‌کند به سمت زمین خم شدن. قسم می‌خورم می‌توانم فقط به تیرچه یک سقف نگاه کنم و بگویم آیا کسی آنجا زندگی می‌کند یا نه. واقعاً فکر می‌کنید من چنین کاری با این خانه می‌کنم؟»

جینی گفت: «خب، دیر یا زود، بالاخره کسی آن را خواهد خرید. و در این فاصله هم، من هر روز به خانه سر می‌زنم. شیرهای آب را باز می‌کنم. توی اتاق‌ها راه می‌روم. همه پنجره‌ها را باز می‌کنم.»

رد گفت: «این دو با هم فرق دارند؛ خانه، فرقتش را می‌فهمد.»

آبی گفت: «شاید یکی از شما بچه‌ها بخواهد خانه را مال خودش کند! شما می‌توانید آن را به قیمت یک میلیون دلار یا هر چه از ما بخرید و خلاص.»

بعد از این حرف آبی، سکوت حکمفرما شد. فرزندانش در خانه‌های خودشان خوش بودند و آبی این را می‌دانست.

آبی با لحنی اندوهگین گفت: «این خانه خدمات زیادی به ما کرده است. آن دوران خوش یادتان می‌آید؟ یادم می‌آید وقتی دختر جوانی بودم به اینجا می‌آمدم. زمانی که من و پدرتان نامزد بودیم، ساعت‌ها در ایوان می‌نشستیم. یادت می‌آید رد؟»

رد با یک دست، حرکتی از سر بی‌تابی و در هوا نشان داد.

آبی گفت: «یادم می‌آید جینی را از بیمارستان به این خانه آوردیم؛ وقتی که فقط سه روز از عمرش گذشته بود. من او را مثل یک لقمه، در یک پتوی قلاب‌بافی شده که مامان بزرگ دالتون برای مندی<sup>۴۲</sup> بافته بود، پیچیده بودم و وقتی از در خانه وارد شدم، به او گفتم: 'اینجا خانه توست جین آن<sup>۴۳</sup>. اینجا جایی است که زندگی خواهی کرد و در آن بسیار خوشبخت خواهی بودم!'»

چشمانش از اشک پر شد. فرزندانش نگاه‌شان را به پایین دوختند.

آبی گفت: «اوه، خب!» و بعد خنده آهسته‌ای کرد و ادامه داد: «گوش کنید، درباره چیزی که تا

سال‌های سال اتفاق نخواهد افتاد، چرت و پرت نگویند. مخصوصاً تا زمانی که کلارینس زنده است.»  
رد گفت: «کی؟»

آماندا به او گفت: «برندا؛ منظورش برندا است.»

آبی گفت: «خیلی ظالمانه است که کلارینس را این روزهای آخر عمرش از اینجا آواره کنیم.»  
به نظر نمی‌رسید هیچ‌کس انرژی ادامه بحث را داشته باشد.

آماندا رد را ترغیب کرد تا یک خدمتکار استخدام کنند که رانندگی هم بکند. آبی حتی زمانی که شاغل بود هم خدمتکار نداشت. اما آماندا به او گفت خیلی زود به حضور خدمتکار عادت خواهد کرد و ادامه داد: «شما یک بانوی بی‌دغدغه خواهید بود که هر وقت اراده کردید جایی بروید، خانم گرت<sup>۴۴</sup> شما را می‌رساند.»

آبی هم گفت: «من فقط می‌خواهم جایی بروم که از خانم گرت دور باشم.»

آماندا طوری خندید که انگار آبی جوکی تعریف کرده است؛ اما او کاملاً جدی این حرف را زده بود. خانم گرت، زنی شصت‌وهشت ساله، نسبتاً چاق و سرزنده بود که از شغلش که سرو کردن غذا در مدارس بود، بی‌کار شده بود و نیاز به درآمد داشت. او هر روز، ساعت نه صبح می‌آمد. کمی در خانه می‌چرخید، سرسری تمیزکاری و گردگیری می‌کرد و بعد، میز اتو را در اتاق آفتابگیر سرپا می‌کرد و موقع اتوکشی مشغول تماشای تلویزیون می‌شد. دو آدم مسن که همه کارهایشان را خودشان انجام می‌دادند، لباس‌های زیادی برای اتو کردن نداشتند؛ اما آماندا به خانم گرت توصیه کرده بود سر خودش را با کاری گرم کند. این مواقع، آبی آن طرف خانه می‌ماند و بر خلاف همیشه، هیچ علاقه‌ای به شنیدن جزئیات قصه زندگی آن‌ها نداشت. هر وقت کوچک‌ترین صدایی از آبی به گوش می‌رسید، خانم گرت از اتاق آفتابگیر بیرون می‌پرید و می‌پرسید: «حال‌تان خوب است؟ چیزی لازم دارید؟ می‌خواهید شما را جایی برسانم؟» بالاخره آبی اعلام کرد که این شرایط غیرقابل تحمل است. به رد شکایت کرد که دیگر احساس نمی‌کند خانه، خانه اوست. با این حال، آبی هرگز از کسی نپرسید دقیقاً چرا وجود این زن ضروری است.

دو هفته از شروع کار خانم گرت می‌گذشت که یک روز با زور ماهیتابه را از دست آبی کشید و اصرار کرد



که برایش املت درست کند. درست در همان موقع، اتوی روشنی که در اتاق آفتابگیر روی حوله مخصوص خشک کردن ظرف‌ها رها شده بود، باعث ایجاد آتش‌سوزی شد. البته آسیبی جدی، جز به همان حوله وارد نشد؛ حوله‌ای ساده و ارزان قیمت که اصلاً نیاز به اتو شدن هم نداشت، و این پایان کار خانم گرت بود. آماندا گفت نفر بعدی‌ای که استخدام می‌شود، باید زیر چهل سال سن داشته باشد. او همچنین پیشنهاد داد که آن‌ها می‌توانند به استخدام خدمتکار مرد هم فکر کنند؛ هر چند که دلیلش را نگفت.

اما آبی گفت: «نه.»

آماندا گفت: «نه؟ اوه. باشد. خدمتکار زن.»

«نه مرد، نه زن. هیچ کدام!»

«اما مامان...»

آبی گفت: «نمی‌توانم! نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم!» بعد شروع به گریه کرد و گریه‌کنان گفت: «نمی‌توانم ببینم یک غریبه در خانه‌ام با من شریک شده است! می‌دانم فکر می‌کنید من پیر شده‌ام، می‌دانم فکر می‌کنید کودن شده‌ام، اما این کار شما من را بدبخت می‌کند! ترجیح می‌دهم بروم بمیرم!» جینی گفت: «مامان، بس کنید. خواهش می‌کنم گریه نکنید. اوه، مامان، عزیزم، ما هرگز نمی‌خواهیم شما احساس بدبختی کنید.» جینی هم گریه می‌کرد. رد سعی می‌کرد دخترهایش را از سر راهش کنار بزند تا به آبی برسد و او را در آغوش بکشد. استم هم در مسیری دایره‌وار راه می‌رفت و دستش را در موهایش فرو برده بود؛ کاری که هر وقت ناراحت بود، انجام می‌داد. بنابراین: نه مرد، نه زن، هیچ کدام! رد و آبی دوباره تنها شدند.

تا اینکه او آخر ماه ژوئن، آبی را با لباس خواب در خیابان بوتون در حال پرسه پیدا کردند؛ درحالی که رد هم اصلاً متوجه غیبت او نشده بود. آن موقع بود که استم اعلام کرد او و نورا به آن خانه نقل مکان می‌کنند تا با پدر و مادر زندگی کنند.

خب، مسلماً آماندا نمی‌توانست این کار را بکند. او و هیو و دختر نوجوان‌شان چنان زندگی پرمشغله‌ای داشتند که باید هر روز صبح سگ‌پاکوتاه‌شان را هم به پانسیون روزانه سگ‌ها می‌سپردند. و خانواده

جینی هم ساکن خانه‌ای بودند که شوهرش، هیو در آن بزرگ شده بود و مادرشوهرش هم در اتاق مهمان آن خانه زندگی می‌کرد. و اگر می‌خواستند به خانه‌آبی و رد بیایند، باید خانم انجل<sup>۴۵</sup> را آواره می‌کردند یا او را همراه خود می‌آوردند - که حتی تصورش هم مضحک بود. دنی هم که نیازی به گفتن نیست؛ آمدنش غیرممکن بود.

در واقع، انجام این کار باید برای استم هم خیلی ممکن نبود. او و نورا نه تنها سه پسر بسیار شیطان و پرتوقع داشتند، بلکه دل مشغولی دیگرشان، کارگاه کارهای دستی‌ای بود که در خیابان هارفورد داشتند و تمام اوقات فراغتشان را با عشق در آنجا به مرمت می‌پرداختند. بی‌رحمی بود اگر آن‌ها مجبور می‌شدند آنجا را رها کنند.

اما حداقل نورا تمام روز در خانه حضور داشت. و استم هم که آدمی بسیار مهربان، ملایم و قانع بود ظاهراً پذیرفته بود که قرار نیست زندگی همیشه آن چیزی باشد که برایش برنامه‌ریزی کرده است. در حقیقت، او مزایای پیشنهادش را هم در نظر می‌گرفت. این طوری پسرانش می‌توانستند پدر بزرگ و مادر بزرگشان را بیشتر ببینند! می‌توانستند عضو استخر محله شوند!

خواهرانش به محض اینکه پیشنهاد او را شنیدند، تقریباً هیچ بحثی در این باره نکردند و فقط با لحنی رنجور پرسیدند: «تو مطمئنی؟» والدینش مقاومت بیشتری نشان دادند. رد گفت: «پسر، نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم چنین کاری بکنی.» و آبی دوباره زد زیر گریه. اما می‌شد امید را در چهره آنان دید. چه راه حل بی‌عیب و نقصی! و استم با قاطعیت گفت: «ما می‌آییم؛ همین که گفتیم.» و این گونه بود که تصمیمش پذیرفته شد.

در یک بعدازظهر اوایل اوت، آن‌ها به خانه‌آبی و رد نقل مکان کردند. استم و هیو، شوهر جینی، همراه میگل و لوئیس که از کارگاه آمده بودند، وانت دو در استم را با چمدان‌ها، جعبه‌های اسباب‌بازی و کلی دوچرخه و سه‌چرخه و ماشین اسباب‌بازی و اسکوتر، پُر کردند. (لوازم منزل استم و نورا برای مستأجران خانه‌شان باقی ماند؛ مستأجران جدید یک خانواده پناهنده عراقی بودند که از طرف کلیسای نورا حمایت مالی می‌شدند.) در فاصله‌ای که آن‌ها لوازم را ببرند، نورا هر سه پسرش و همچنین سگ‌شان را به خانه نورا و آبی رساند.

نورا زن زیبایی بود که خودش نمی‌دانست زیباست. موهای قهوه‌ای داشت که تا سر شانهاش می‌رسید و چهره‌ای آرام، گشاده و خیال‌انگیز که کاملاً بدون آرایش بود. بیشتر وقت‌ها پیراهن‌های نخی ارزان قیمتی می‌پوشید که در قسمت جلو، از بالا تا پایین دکمه داشتند و وقتی راه می‌رفت، لبه‌های دامن پیراهنش با چنان حرکت نرم و آرامی اطراف ساق پایش می‌لرزیدند که نگاه هر مرد رهگذری به آن می‌افتاد، می‌خکوب می‌شد. اما نورا هرگز متوجه چیزی نمی‌شد.

نورا ماشینش را مثل یک مهمان پایین خیابان پارک کرد و همراه پسرها و سگ‌شان از پله‌های ورودی خانه بالا رفت. پسرها و هایدی جست‌وخیز می‌کردند و روی هم می‌افتادند و نورا هم به آرامی پشت سرشان حرکت می‌کرد. آبی و رد در ایوان کنار هم ایستاده بودند و منتظر آن‌ها بودند؛ چرا که این لحظه، لحظه خاصی بود. پتی فریاد زد: «سلام مامان بزرگ! سلام بابا بزرگ!» و تامی گفت: «ما از امروز می‌خواهیم اینجا زندگی کنیم!» بچه‌ها از لحظه شنیدن خبر، بسیار هیجان‌زده شده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست احساس نورا نسبت به این قضیه چیست. حداقل در ظاهر، او مثل استم بود: به نظر می‌رسید هر چیزی که پیش می‌آید، می‌پذیرد. وقتی به ایوان رسید، رد گفت: «خوش آمدید!» و آبی جلو آمد و نورا را بغل کرد و گفت: «سلام نورا. واقعاً به خاطر این کار، از تو ممنونیم.» نورا همان لبخند آرام و مرموزش را به لب آورد و گونه‌هایش چال افتاد.

قرار بود پسرها در اتاقی که تخت دوطبقه داشت، بخوابند. آن‌ها جلوتر از بزرگ‌ترها، با سرعت از پله‌ها بالا رفتند و خودشان را روی تختی انداختند که شب‌هایی که خانه آبی می‌ماندند، دوست داشتند رویش بخوابند. قرار شد استم و نورا، در اتاق قدیمی استم بخوابند که با زاویه‌ای چهل و پنج درجه رو به راهرو قرار داشت. آبی به نورا گفت: «من همه پوسترها و این جور چیزهای روی دیوار را برداشتم؛ آخر شما دو نفر باید بتوانید هر چه دوست دارید روی دیوارها آویزان کنید. کمد لباس‌ها و میز تحریر را هم خالی کرده‌ام. فکر می‌کنید فضای کافی برای وسایل‌تان داشته باشید؟»

نورا با صدای بم و آهنگینش گفت: «اوه، بله.» از موقعی که وارد خانه شده بود، این اولین باری بود که چیزی می‌گفت.

آبی گفت: «ببخشید که هنوز تخت‌خواب شما نرسیده است. آن‌ها نمی‌توانستند تا سه‌شنبه

تخت خواب‌ها را تحویل بدهند. متأسفم که باید تا آن موقع تخت‌های یک نفره را به هم بچسبانید.»  
نورا دوباره لبخندی زد و به سمت میز تحریر رفت و کیف پولش را روی آن گذاشت و گفت: «برای شام، می‌خواهم مرغ سرخ کرده درست کنم.»

رد گفت: «چی؟» و آبی به او گفت: «مرغ سرخ کرده!» و بعد صدایش را پایین‌تر آورد و به نورا گفت: «ما مرغ سرخ کرده دوست داریم؛ اما واقعاً لازم نیست برای ما آشپزی کنی.»  
نورا گفت: «من از آشپزی لذت می‌برم.»

«اگر چیزی لازم داری، رد برود به مغازه و برایت بگیرد؟»

«داگلاس<sup>۴۶</sup> دارد خریده‌ها را با کامیون می‌آورد.»

او استم را داگلاس صدا می‌کرد. داگلاس اسم واقعی استم بود که هیچ‌کدام از اعضای خانواده، از زمانی که دو ساله بود، دیگر او را به این نام صدا نکرده بودند. همه آن‌ها وقتی این نام را می‌شنیدند لحظه‌ای مات‌شان می‌برد؛ اما می‌توانستند درک کنند که نورا دلش بخواهد همسرش را با نامی مردانه‌تر صدا بزند.

وقتی او و استم اعلام کرده بودند که می‌خواهند با هم ازدواج کنند، آبی از نورا پرسیده بود: «ببخشید که می‌پرسم، اما آیا تو انتظار داری که داگلاس، عضو کلیسای شما بشود؟» تنها چیزی که آن‌ها درباره نورا می‌دانستند این بود که نورا به یک کلیسای اصولگرا تعلق دارد و کاملاً معلوم بود بخش مهمی از زندگی‌اش هم هست. اما نورا گفته بود: «اوه، من به تعالیم تبشیری اعتقادی ندارم.» آبی این حرف را بعدها برای دخترهایش تکرار کرده بود: «نورا به تعالیم تبشیری اعتقادی ندارد.» در نتیجه، تا مدت‌ها تصور می‌کردند که نورا نباید خیلی باهوش باشد. هر چند که قبل از تولد بچه‌هایش شغل پرمسئولیتی به‌عهده داشت - در مطب یک دکتر، دستیار بود. نورا هر چند وقت یک بار، اظهارنظرهای

نگران‌کننده‌ای ارائه می‌داد. آیا آن‌ها تصادفی بودند؟ او واقعاً افراد خانواده را گیج می‌کرد. شاید حالا که نورا با آن‌ها زندگی می‌کرد، بالاخره می‌توانستند سر از کارش در بیاورند.

رد و آبی، نورا را در طبقه بالا ترک کردند تا با پسرها سر و کله بزند. بچه‌ها داشتند بالش‌ها را به سروکله هم می‌کوبیدند و سگ‌شان، هایدی، که یک سگ درشت و بازیگوش بود، اطراف آن‌ها بالا پایین

می‌پرید و با هیجان پارس می‌کرد. رد و آبی پایین رفتند و در اتاق نشیمن نشستند. هیچ‌کدام از آن‌ها کاری برای انجام دادن نداشتند. درحالی‌که کف دست‌هایشان به حالت دعا روی پای‌شان قرار داشت، به همدیگر زل زدند. آبی گفت: «فکر می‌کنی بقیه زندگی‌مان این‌گونه خواهد بود؟»

رد گفت: «چی؟»

آبی گفت: «هیچ.»

استم و هیو، شوهر جینی، همراه کامیون از در پشتی سر رسیدند و همه رفتند تا بارها را خالی کنند - حتی پسرهای کوچک استم، حتی آبی - همه به جز نورا؛ نورا اولین وسیله‌ای را که استم از ماشین بیرون آورد، تحویل گرفت و داخل خانه رفت: با یک یخدان پر از مواد غذایی. نورا از داخل یخدان یک پیش‌بند تاشده که روی مواد غذایی گذاشته شده بود، بیرون آورد. آن پیش‌بند از آن مدل پیش‌بندهایی بود که مادران آبی و رد در دهه ۱۹۴۰ می‌بستند؛ پارچه نخی گلدار با دو بند که با دکمه پشت گردن بسته می‌شد. نورا آن را پوشید و شروع به آشپزی کرد.

سر شام، حرف‌های زیادی درباره این جابه‌جایی زده شد. آبی فکر می‌کرد شاید بهتر باشد یکی از پسرها به اتاق مطالعه او برود.

آبی پرسید: «شاید پتی؛ چون از برادرهایش بزرگ‌تر است؟ یا سامی، چون از بقیه کوچک‌تر است؟»  
تامی گفت: «یا من؛ چون من وسطی هستم!»

استم به آبی گفت: «پسرها اصلاً مشکلی برای اتاق خواب ندارند. هر چه باشد آن‌ها در خانه خودمان هم در یک اتاق می‌خوابیدند. به این قضیه عادت دارند.»

آبی گفت: «نمی‌دانم چرا این طوری شده. به نظر می‌رسد در این چند سال گذشته، اندازه خانه تغییر کرده است. وقتی من و پدرت تنها هستیم، خانه زیادی بزرگ است و حالا که شماها آمده‌اید، زیادی کوچک شده است.»

استم گفت: «ما مشکلی نخواهیم داشت.»

رد پرسید: «شما دو تا دارید درباره سگ حرف می‌زنید؟»  
«سگ؟»

«آخر نمی‌فهمم که دو تا سگ چه طوری می‌توانند در یک قلمرو با هم باشند.»

آبی گفت: «اوه، رد! معلوم است که می‌توانند. کلارینس سگ بی‌آزاری است؛ تو که این را می‌دانی.»  
«دوباره برگشت؟»

پتی گفت: «کلارینس، الان و در همین لحظه روی تخت من است! هایدی هم روی تخت سامی است.»  
رد بی‌توجه به حرف پتی، به صحبت خودش ادامه داد؛ شاید چون اصلاً نمی‌فهمید پتی چه می‌گوید. رد گفت: «پدر من مخالف آوردن سگ به داخل خانه بود. نگه‌داری سگ در خانه سخت است. به کارهای چوبی آسیب می‌زند. او هر دو سگ‌مان را بیرون خانه نگه می‌داشت و همیشه می‌پرسید اصلاً چرا باید این دو حیوان را داشته باشیم، وقتی کاری برای انجام دادن ندارند.»

اعضای بزرگسال خانواده آن قدر این حرف را شنیده بودند که دیگر زحمت جواب دادن را به خودشان نمی‌دادند؛ اما پتی گفت: «هایدی کاری برای انجام دادن دارد! کارش خوشحال کردن ماست!»  
رد گفت: «او بهتر است برود از گله گوسفندان محافظت کند.»

«بابابزرگ، می‌توانیم تعدادی گوسفند برای اینجا بخریم؟ می‌توانیم؟»

آبی به نور گفت: «این مرغ خیلی خوشمزه است.»

«ممنون.»

«رد، این مرغ خوشمزه نیست؟»

«بعداً خواهم گفت! هنوز دو لقمه بیشتر نخورده‌ام و دارم به سومی‌اش فکر می‌کنم.»

«سومی در کار نیست! این غذا پر از کلسترول است!»

صدای زنگ تلفن در آشپزخانه بلند شد.

آبی پرسید: «این موقع شب! عجب، چه کسی می‌تواند باشد؟»

رد به او گفت: «فقط یک راه برای فهمیدنش وجود دارد.»

آبی گفت: «خب، من که نمی‌روم جواب بدهم. هر کسی که باشد باید بداند الان وقت شام است.» اما

درست در همین لحظه، صدلی‌اش را عقب راند و ایستاد. او همیشه معتقد بود که ممکن است کسی

همین الان به او احتیاج داشته باشد. از میان صدلی‌ها راهش را به طرف آشپزخانه باز کرد و وقتی

داشت از پشت دو تا نوه‌هایش رد می‌شد، آن‌ها را مجبور کرد صدلی‌هایشان را با عجله به سمت میز

سر بدهند.

همه شنیدند: «بله؟ سلام دنی!»

استم و رد نگاهی به آشپزخانه انداختند. نورا کمی اسفناج در بشقاب سامی گذاشت؛ هر چند که به

نشانه اعتراض، درحالی که روی صدلی‌اش نشسته بود، شروع به وول خوردن کرد.

«خب، هیچ کس فکرش را نمی‌کرد... چه؟ او، احمق نباش. هیچ کس فکر نمی‌کرد...»

تامی از مادرش پرسید: «برای دسر چی داریم؟»

استم گفت: «هیس. مامان بزرگ دارد با تلفن حرف می‌زند.»

نورا گفت: «کیک دغال اخته.»

«چه عالی!»

آبی گفت: «بله، مسلماً این کار را می‌کردیم.» بعد مکثی کرد و ادامه داد: «حالا، این اصلاً درست نیست

دنی! اصلاً درست نیست! الو؟»

یک لحظه بعد، آن‌ها صدای کوبیده‌شدن تلفن را روی پایه‌اش که بر دیوار نصب بود، شنیدند. آبی

دوباره در آستانه آشپزخانه ظاهر شد و به بقیه گفت: «خب، دنی بود. او امشب با قطار ۱۲۳۸ به اینجا می‌رسد. اما گفت که در را قفل نکنید و خودش از ایستگاه، تاکسی می‌گیرد و می‌آید.»  
رد گفت: «آهان! بدون شک بهتر است همین کار را بکند؛ چون من تا آن موقع شب بیدار نخواهم بود.»  
«خب، شاید بهتر باشد خودت دنبالش بروی، رد.»

«چرا باید این کار را بکنم؟»

استم به آبی گفت: «من به ایستگاه می‌روم.»

«اوه، فکر می‌کنم پدرت برود عزیزم.»

سکوتی حاکم شد.

بالاخره رد پرسید: «مشکلش چه بود؟»

آبی گفت: «مشکل؟ خب، اگر بخواهم دقیق بگویم مشکلی وجود ندارد. او فقط نمی‌فهمید چرا ما از او

نخواستیم بیاید با ما زندگی کند.»

حتی نورا شگفت‌زده به نظر می‌رسید.

رد گفت: «از دنی بخواهیم! آن وقت آیا او این کار را می‌کرد؟»

«او گفت که این کار را می‌کرد. به هر حال، او گفت دارد می‌آید.»

آبی تمام این مدت در آستانه آشپزخانه ایستاده بود؛ اما حالا به طرف صندلی‌اش برگشت و همه وزنش را

روی آن انداخت؛ گویی او بود که از سفر خسته شده بود. به استم گفت: «او از طریق جینی فهمیده که

تو داری به اینجا اسباب‌کشی می‌کنی. فکر می‌کند باید با او هم مشورت می‌شد. می‌گوید خانه برای

همه شما جای کافی ندارد؛ عوضش خودش می‌توانسته اینجا بماند.»

نورا بدون هیچ صدایی، شروع کرد به جمع کردن بشقاب‌ها.

رد از آبی پرسید: «چه چیزی درست نبود؟»

«چی؟»

«تو گفتی این درست نیست دنی.»



آبی به استم گفت: «می‌بینی چه رفتاری می‌کند؟ خیلی وقت‌ها، مثل یک تیرچراغ برق کر است و حالا ببین که آقا این حرف‌ها را از فاصله اینجا تا آشپزخانه هم شنیده است.»  
رد پرسید: «چه چیزی درست نبود آبی؟»

آبی با حالتی سرخوش گفت: «اوه، خودت می‌دانی؛ همان حرف همیشگی.» بعد قاشق و چنگال نقره‌ای‌اش را مرتب در بشقابش گذاشت و بشقاب را به نورا داد. «او می‌گوید چرا ما از استم خواسته‌ایم که به اینجا بیاید، وقتی که... می‌دانی. او می‌گوید استم یک ویتشانک نیست.»  
دوباره سکوتی حاکم شد. در این حین، نورا کماکان، بدون اینکه چیزی بگوید، با حرکتی نرم بلند شد و ظرف‌های روی هم را به آشپزخانه برد.

در واقع، این موضوع صحت داشت که استم، یک ویتشانک نبود؛ اما فقط از نظر شناسنامه‌ای. همه سعی کرده بودند واقعیت را فراموش کنند؛ اما استم پسر یک کاشی‌کار به اسم اوبرایان منزوی بود. در واقع، لارنس اوبرایان<sup>۴۷</sup>، مثل بیشتر کاشی‌کاران او، آدم دیرجوشی بود؛ دوست داشت تنها کار کند و حرف فقط حرف خودش بود. به‌همین خاطر، همه او را «منزوی» صدا می‌زدند. رد همیشه می‌گفت منزوی بهترین کاشی‌کاری بوده که داشته و البته، نه سریع‌ترین.

این حقیقت که این مرد منزوی، پسری داشته، خیلی دور از انتظار بود. مردم ترجیح می‌دادند. به او به چشم مردی نگاه کنند - قدبلند و بسیار زار و نزار، با پوستی چنان شفاف که به بوری می‌زد و می‌شد جمجمه‌اش را دید - که مثل یک راهب گوشه‌نشین زندگی می‌کرد؛ بدون همسر، بدون فرزند، بدون دوست.

خب، شاید آن‌ها در مورد همسر و حتی در مورد دوستان، درست فکر می‌کردند؛ ولی منزوی یک بچه کوچک به اسم داگلاس داشت. چندین بار، وقتی منزوی کسی را برای نگهداری از داگلاس پیدا نکرده بود، او را با خودش سر کار آورده بود. این خلاف قوانین بود؛ اما از آنجایی که هیچ خطری برای حضور آن دو در محل کار منزوی وجود نداشت، رد اجازه می‌داد بچه‌اش را با خود بیاورد. محل کار منزوی فقط آشپزخانه‌ها یا سرویس‌های بهداشتی بود و داگلاس هم همیشه با گام‌هایی کوتاه و تند دنبال او روان بود؛ حتی یک بار هم منزوی پشت سرش را نگاه نمی‌کرد تا ببیند داگلاس دنبالش آمده یا نه و داگلاس هم هرگز از او گله نمی‌کرد یا نمی‌خواست که آرام‌تر راه برود. آن‌ها در جایی که باید کار می‌کردند، مستقر می‌شدند، در کاملاً بسته می‌شد و تمام روز هیچ صدایی از آن‌ها شنیده نمی‌شد. موقع ناهار، بیرون می‌آمدند. داگلاس به روال سابق دنبال پدرش می‌دوید. ساندویچ‌هایشان را همراه کارگران دیگر، اما در گوشه‌ای جدا از آن‌ها می‌خوردند. داگلاس هنوز آن قدر کوچک بود که از لیوان سردار نوشیدنی می‌نوشید. او کودکی بود بی‌خانمان، با چهره‌ای بسیار معمولی و فاقد شیرین‌زبانی‌های کودکانه‌ای که از بچه‌ای به آن سن و سال انتظار می‌رفت. موهایش که از شدت بوری تقریباً سفید بودند، بسیار کوتاه و مثل سوزن‌های ریزی در تمام سرش پراکنده بودند. چشمانش آبی بسیار روشن و دور حلقه چشمانش صورتی بود. همه لباس‌هایش برایش خیلی بزرگ بودند؛ انگار لباس‌ها داگلاس را

پوشیده بودند. او یک بچه ناخواسته بود. پاچه‌های شلوارش چندین بار تا خورده بودند. قسمت سرشانه ژاکت قرمزی که به تن داشت از قالب دوکی شکل بدنش بیرون می‌زد. سرآستین‌هایش کش داشت و جز سرانگشتان مینیاتوری‌اش چیزی از دستش معلوم نمی‌شد. انگشتانی که به نظر می‌رسید گردی روی آن‌ها نشسته است؛ دقیقاً مثل انگشتان پدرش که به علت کار زیاد این‌گونه بودند.

همه کارگران سعی می‌کردند داگلاس را در کارها شرکت دهند. به او می‌گفتند: «سلام مرد بزرگ!» و یا «شما چه می‌گویید آقایان؟» اما داگلاس فقط خودش را پشت پدرش پنهان می‌کرد و به آن‌ها زل می‌زد. منزوی اصلاً سعی نمی‌کرد مثل پدرهای دیگر، پادرمیانی کند - جای پسرش پاسخ بدهد یا او را وادار کند تا رفتار مناسبی داشته باشد. او فقط مشغول ساندویچ خوردنش می‌شد؛ یک ساندویچ رقت‌انگیز که از دو نان له‌شده به هم چسبیده درست شده بود.

اگر کسی تازه‌وارد بود، ممکن بود پرسد: «مادرش کجاست؟ آیا امروز مریض بوده؟» و منزوی بدون اینکه حتی به خودش زحمت سربلند کردن بدهد، می‌گفت: «مسافرت است.» تازه‌وارد نگاه تعجب‌آمیزی به دیگران می‌انداخت و آن‌ها با حالتی خاص نگاهی به یک گوشه می‌انداختند، به این معنا که: «بعداً به تو خواهیم گفت.» بعداً یکی از آن‌ها، او را روشن می‌کرد. (کم نبودند کارگرانی که بخواهند این کار را بکنند؛ کارگران ساختمانی خبرچین‌های معروفی هستند.) «این بچه اینجا است، از وقتی که یک نوزاد بود. مادرش گذاشته و رفته. منزوی را با ساک بچه رها کرده. باورت می‌شود؟ اما هر بار که کسی چیزی می‌پرسد، منزوی می‌گوید او به سفر رفته است. منزوی طوری رفتار می‌کند که انگار مادرش روزی برخواهد گشت.»

بدون شک آبی درباره داگلاس چیزهایی شنیده بود. او هر شب رد را برای تعریف کردن داستان‌های کارگران، تخلیه اطلاعاتی می‌کرد؛ این هم به خاطر مددکار اجتماعی درونش بود. او وقتی شنید که منزوی ادعا می‌کند مادر داگلاس روزی برمی‌گردد، قاطعانه گفت: «همین خودش یک نکته است!» او درباره چنین مادرهایی خیلی چیزها می‌دانست.

رد گفت: «خب، طبق دانسته‌های کارگران، او حداقل دو بار برگشته است. هر بار، یک هفته یا در همین حدود مانده و منزوی حسابی خوشحال شده و پرستار بچه را اخراج کرده است.»

آبی گفت: «هوم!»

در آوریل ۱۹۷۹، در یک بعدازظهر طرب‌انگیز اوایل فصل بهار، رد از محل کارش به آبی تلفن کرد و گفت: «اوبرایان منزوی را که می‌شناسی؟ همان که بچه‌اش را با خودش سر کار می‌آورد؟»  
«یادم می‌آید.»

«او دوباره امروز بچه‌اش را آورده بود و حالا در بیمارستان است.»

«بچه در بیمارستان است؟»

«نه؛ منزوی در بیمارستان است. امروز از حال رفت و مجبور شدند آمبولانس خبر کنند.»

«آه، بیچاره!»

«به‌همین خاطر، آیا فکر می‌کنی بتوانی به دفتر کارم بیایی و بچه را برداری؟»

«اوه!»

«نمی‌دانم باید با این بچه چکار کنم. یکی از کارگران او را به اینجا آورد. الان هم روی یکی از

صندلی‌ها نشسته است.»

«خب...»

«نمی‌توانم زیاد صحبت کنم. من با یک بازرس قرار ملاقات دارم. می‌توانی بیایی؟»

«باشد.»

آبی با عجله دنی را سوار ماشین کرد (دنی آن موقع چهارساله بود و هنوز نصف روز به مهد کودک می‌رفت) و با عبور از خیابان فالز، به سمت دفتر رد رفت؛ یک اتاقک چوبی که بیرون از شهر قرار داشت. آبی ماشینش را در پارکینگ پر از شن و ماسه پارک کرد؛ اما قبل از اینکه بتواند از ماشین پیاده شود، رد با یک پسر بچه خیلی کوچک در بغل، خودش را به او رساند. کاملاً می‌شد فهمید که بچه مضطرب است؛ چون خودش را شق و رق نگه داشته و از رد کاملاً فاصله گرفته بود. این اولین باری بود که آبی چشمش به آن بچه می‌افتاد و اگر چه توصیفات رد درباره‌ی ژاکت بزرگ‌تر از اندازه او، درست بود، اما آبی برای پذیرش برخورد سرد و بی‌روح داگلاس آماده نبود. وقتی رد خم شد تا او را روی

صندلی عقب ماشین بگذارد، آبی با سرزندگی گفت: «سلام! حالت چطور است داگلاس؟ من آبی هستم! این هم دنی است!»

داگلاس خودش را در صندلی اش فرو برد، سرش را پایین انداخت و به زانوان شلوار مخمل کبریتی اش خیره شد.

دنی که سمت چپ او نشسته بود، به سمت جلو خم شد تا با کنجکاوی نگاهش کند؛ اما داگلاس هیچ حرکتی از خودش، مبنی بر اینکه متوجه او شده، نشان نداد.

رد گفت: «بعد از قرار ملاقاتم به بیمارستان می‌روم تا ببینم با منزوی چه کرده‌اند و از طرفی از او بپرسم چطور می‌توانیم با خواهرش تماس بگیریم. بنابراین آبی، تو می‌توانی فقط... واقعاً ممنونت می‌شوم. قول می‌دهم خیلی طول نکشد.»

آبی رو به داگلاس گفت: «اوه، به ما خوش خواهد گذشت؛ مگر نه؟»

نگاه داگلاس هنوز به زانوانش بود. رد در ماشین را بست و عقب ایستاد. کف دستش را به حالتی ثابت برای خداحافظی بالا نگه داشته بود و آبی همراه دو پسر بچه کوچکی که ساکت عقب ماشین نشسته بودند، به راه افتاد.

در خانه، او داگلاس را از شر ژاکت‌ش خلاص کرد و برای پسرها پیش‌غذایی شامل موز حلقه‌شده و بیسکوئیت با شکل حیوانات آماده کرد. پسرها پشت میز مخصوص کودکان که یک گوشه آشپزخانه قرار داشت، نشستند - دنی ملج‌ملج‌کنان و با میل مشغول خوردن شد؛ اما داگلاس قبل از اینکه سر یا پای بیسکوئیت حیوان‌شکل را گاز بزند، آن را برمی‌داشت، خوب براندازش می‌کرد، پشت آن را نگاه می‌کرد و از زوایای مختلف آن را بررسی می‌کرد و بعد آن را می‌خورد. دست به موزها هم نزد. آبی گفت: «داگلاس، آرمیوه می‌خواهی؟» پسرک بعد از مکثی کوتاه، سرش را تکان داد. تا این لحظه، آبی حتی یک کلمه هم از او نشنیده بود.

آبی به بچه‌ها اجازه داد عصر برنامه کودک را از تلویزیون تماشا کنند؛ هر چند معمولاً او این اجازه را نمی‌داد.

در همین موقع آبی به سگ‌شان، کلارینس اجازه داد تا به داخل خانه بیاید - کلارینس آن موقع یک توله

بود و نمی‌شد او را تنها توی خانه گذاشت - وقتی کلارینس آمد داخل، با سرعت به طرف اتاق آفتابگیر دوید و بعد روی کانپه مبل پرید و شروع کرد به لیس‌زدن صورت پسرها. داگلاس اول خودش را عقب کشید؛ اما کاملاً واضح بود با اینکه موضع گرفته، اما به سگ علاقمند شده است. بنابراین آبی مداخله نکرد.

وقتی دخترها از مدرسه برگشتند، حسابی از حضور داگلاس هیجان‌زده شدند. او را با خودشان به طبقه بالا کشاندند تا جعبه اسباب‌بازی را نشان دهند، و هر کدام برای جلب توجه داگلاس با هم رقابت می‌کردند و با صدایی مهربان از او سؤالاتی می‌پرسیدند. داگلاس با نگاهی رو به پایین، هنوز ساکت بود. کلارینس هم به آن‌ها ملحق شده بود و داگلاس بیشتر وقتش را صرف زدن ضربه‌های ملایم ولی ناموزون به سر کلارینس می‌کرد.

حدود زمان شام، رد با یک پاکت مخصوص خرید وارد خانه شد. او به آبی گفت: «مقداری لباس و خرت و پرت برای داگلاس. من کلید خانه منزوی را قرض گرفتیم.»  
«حالش چطور است؟»

«وقتی او را دیدم به شدت ناراحت بود. انگار مشکل از آپاندیسش است. وقتی آنجا بودم، او را به اتاق عمل بردند. باید یک شب آنجا بماند. آن‌ها گفتند می‌تواند فردا شب به خانه برود. در مورد پرستار بچه از او پرسیدم، اما ظاهراً آن زن هم پایش آسیب‌دیده است. منزوی گفت از اینکه زحمت پسرش به گردن ما افتاده است، خیلی احساس بدی دارد.»

آبی گفت: «خب، این بچه اصلاً زحمتی ندارد. او می‌توانست الان اینجا نباشد.»

موقع شام، داگلاس روی یک فرهنگ لغت جامع که رد روی صندلی او گذاشته بود، نشست. در مجموع فقط هفت دانه نخودفرنگی خورد که آن‌ها را با انگشتانش یکی‌یکی برمی‌داشت. موضوع مورد بحث سر شام، درباره داگلاس و حول محور حضور او بود؛ اما حسی مشترک میان همه اعضای خانواده جریان داشت و آن اینکه آنجا یک شنونده هوشیار حضور داشت که آن‌ها داشتند درباره کمک به او صحبت می‌کردند.

آبی داگلاس را آماده خواب کرد. قبل از اینکه یک لباس خواب پارچه‌ای راه‌راه رنگ و رو رفته را از

داخل پاکت خرید درآورد و به تن داگلاس بپوشاند، او را به دستشویی برد و دندان‌هایش را مسواک کرد. به نظر می‌رسید آن لباس خواب پارچه‌ای برای آن موقع سال زیادی نازک باشد، اما این تنها گزینه‌ی آبی بود. او پسرک را توی تخت یک نفره‌ی دیگری که در اتاق دنی بود، گذاشت و بعد از اینکه پتو را رویش کشید، لحظه‌ای مکث کرد، بعد بوسه‌ای به پیشانی داگلاس زد. پوست پسرک گرم و کمی عرق کرده بود؛ انگار تلاش بیش از حدی کرده است. آبی به او گفت: «حالا بخواب و یک خواب عالی داشته باش. وقتی بیدار شوی، فردا شده است و تو می‌توانی پدرت را ببینی.»

داگلاس تا آن لحظه هنوز حرفی نزده بود و حالت چهره‌اش هم تغییر نکرده بود اما انگار ناگهان چهره‌اش باز و ملایم‌تر شد و گرفتگی صورتش از بین رفت؛ در آن لحظه او آن قدرها هم زشت نبود. صبح روز بعد، آبی از همسایه‌شان یک صندلی ماشین مخصوص بچه‌قرض گرفت؛ چون با اینکه هنوز قوانین اجباری استفاده از صندلی بچه‌تصویب نشده بود، اما آبی از اینکه بگذارد بچه‌ای به این کوچکی بدون هیچ حفاظی کنار بزرگ‌ترها بنشیند، احساس خوبی نداشت. در مدتی که با هم تنها بودند، داگلاس را کف زمین اتاق آفتابگیر نشاند و یک پازل از اتاق دنی برایش آورد و جلویش گذاشت. اما او قطعات پازل را روی هم نمی‌گذاشت و فقط سرش را با هشت تا ده قطعه گرم کرده بود و یک ساعت کامل در آرامش، با حرکت دادن قطعات پازل، برداشتن اولین تکه و بعد یک تکه‌ی دیگر و بررسی دقیق آن‌ها، وقت گذراند. در تمام این مدت کلارینس هم کنارش نشسته بود و نسبت به هر حرکتی هوشیار بود. بعد از اینکه آبی کارهای خانه را انجام داد، با داگلاس روی کاناپه نشست و برایش کتاب‌های مصور خواند. آبی فهمید که داگلاس کتاب‌هایی با تصاویر حیوانات را خیلی دوست دارد؛ چون هر بار که می‌خواست ورق بزند و به صفحه بعد برود، داگلاس دستش را روی آن صفحه می‌گذاشت و نگه می‌داشت تا بتواند مدت بیشتری آن‌ها را ببیند.

وقتی آبی صدای ماشین را از بیرون خانه شنید، فکر کرد پگ براون است که دنی را از مهدکودک آورده است. اما وقتی خودش را به آشپزخانه رساند، رد را دید که دارد از در پشتی داخل می‌آید. رو به رد گفت: «اوه! این موقع روز، خانه چه می‌کنی؟»

رد گفت: «منزوی مُرد.»

«چی؟»

«لارنس؛ او مُرد.»

«ولی من فکر کردم مشکل فقط آپاندیس اوست!»

رد گفت: «می‌دانم. رفتم به اتاقش؛ اما آنجا نبود. مردی که روی تخت کناری بستری بود، گفت او را به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کرده‌اند؛ اما اجازه ندادند او را ببینم و من داشتم فکر می‌کردم بروم و بعداً دوباره برگردم که یک دفعه دکتر بیرون آمد و به من گفت او را از دست داده‌اند. دکتر گفت تمام شب هر چه از دست‌شان برمی‌آمده، برایش انجام داده‌اند؛ اما فایده نداشته پریتونیت<sup>۴۸</sup> کلکش را کند...»

چیزی باعث شد آبی سرش را برگرداند و داگلاس را ببیند که جلوی ورودی آشپزخانه ایستاده است. آبی گفت: «او عزیزم!» او و رد نگاهی با هم رد و بدل کردند؛ پسرک تا چه اندازه قضیه را فهمیده بود؟ اگر قرار بود از حالت امیدوار چهره‌اش قضاوت بشود، می‌شود گفت احتمالاً چیزی نفهمیده بود. رد گفت: «پسرم...»

آبی گفت: «نباید چیزی بفهمد.»

«ولی ما نمی‌توانیم این موضوع را مثل یک راز نگه داریم.»

آبی گفت: «او هنوز خیلی کوچک است.» و بعد از داگلاس پرسید: «عزیزم تو چند سالت است؟»



هیچ کدام از آن‌ها واقعاً انتظار نداشتند جوابی بگیرند، اما بعد از مکثی کوتاه، داگلاس دو انگشتش را بالا نگه داشت و گفت: «دو!» آبی فریادی زد. و به سمت رد برگشت و گفت: «من فکر می‌کردم سه سه ساله باشد؛ ولی دو ساله است.»

رد در صندلی آشپزخانه فرورفت و از آبی پرسید: «حالا چه؟»  
آبی گفت: «نمی‌دانم.»

و روبه‌روی رد نشست. داگلاس کماکان آن‌ها را تماشا می‌کرد.

آبی از رد پرسید: «هنوز کلیدها را داری؟ باید به آپارتمان‌شان برگردی و دنبال مدارک بگردی. باید قوم و خویش منزوی را پیدا کنی.»

رد مثل یک بچه مطیع گفت: «باشد.» ولی دوباره ایستاد.

پگ براون که حالا بیرون بود، دوباره بوق زد و آبی بلند شد تا در را برای دنی باز کند.

آن شب، وقتی آبی در اتاق دنی داشت داگلاس را برای خواب آماده می‌کرد، دنی از او پرسید:  
«مامان؟»

«بله.»

«این پسرک کی به خانه‌اش برمی‌گردد؟»

آبی گفت: «خیلی زود.» دنی در فاصله‌ای بسیار نزدیک و با سماجت دور آبی می‌چرخید. هنوز لباس خواب نپوشیده بود؛ چون هنوز وقت خوابش نرسیده بود. آبی به او گفت: «برو پایین. کاری انجام بده و سر خودت را گرم کن.»

«او فردا می‌رود؟»

«شاید.»

آبی منتظر ماند تا صدای پای دنی را بشنود که از پله‌ها پایین می‌رود. بعد به سمت داگلاس برگشت که لباس خواب به تن، لبه تخت نشسته بود و بسیار تمیز و آراسته به نظر می‌رسید. آن شب به حمام رفته بود، اگر چه شب قبل هم خود آبی اجازه داده بود حمام نرود. آبی کنار داگلاس روی تخت نشست و

گفت: «می‌دانم که به تو گفتم امروز پدرت را خواهی دید؛ اما اشتباه کردم. او نتوانست امروز بیاید.» نگاه داگلاس روی چیزی در فاصله‌ای میانه، خیره مانده بود. به نظر می‌رسید نفسش را حبس کرده است.

«او خیلی دلش می‌خواست بیاید. می‌خواست تو را ببیند؛ اما نتوانست. نمی‌تواند.»

همه‌اش همین بود؛ بیشترین چیزی که یک کودک دو ساله می‌توانست بفهمد. دیگر چیزی نگفت. با دو دلی یک دستش را دور داگلاس حلقه کرد؛ اما پسرک خودش را در آغوش او رها نکرد؛ او با فاصله از آبی و خیلی شق و رق، با یک ژست خاص خودش نشسته بود. بعد از مدت کوتاهی، آبی دستش را از دور او برداشت، اما کماکان نگاهش می‌کرد.

پسرک بالاخره دراز کشید، آبی رویش پتو انداخت، بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد و چراغ را خاموش کرد. در آشپزخانه، دنی و جینی مشغول چرخاندن یک یویو بودند؛ اما مندی به محض اینکه آبی وارد آشپزخانه شد، سرش را از روی تکالیفش بلند کرد و پرسید: «واقعیت را به او گفتید؟» (مندی سیزده ساله بود و بیشتر از بقیه خبر داشت چه اتفاقی افتاده.)

آبی گفت: «خب، تا جایی که می‌شد.»

«او چیزی گفت؟»

«هیچ چیز.»

«شاید بلد نیست حرف بزند.»

آبی گفت: «اوه، او باید حرف‌زدن بلد باشد. سکوتش به خاطر این است که الان خیلی ناراحت است.»

«شاید عقب‌مانده ذهنی‌ست.»

«ولی مطمئنم حرف مرا می‌فهمد.»

جینی وسط حرفش پرید: «مامان! دنی می‌گوید این یویو مال اوست؛ اما اصلاً این‌طور نیست. او یویوی خودش را شکسته است. مامان! به او بگو این یویو مال من است.»

«تمامش کنید. با هر دوی شما هستم!»

در پشتی باز شد و رد درحالی که یک کیسه خربد دیگر را به دست داشت، وارد شد. رد قبل از به خانه آمدن، پشت تلفن گفته بود که منتظرش نماند و بدون او شام بخورند. به همین خاطر اولین سؤال آبی این بود: «چیزی پیدا کردی؟»

او کیسه را روی میز گذاشت و به آبی گفت: «پرستار بچه یک پیرزن است. شماره تلفنش با چسب برق بالای تلفن چسبانده شده بود. از صدایش فهمیدم که آن قدر پیر است که نمی‌تواند مسئولیت بچه را بپذیرد. او اصلاً نمی‌داند که آیا منزوی قوم و خویشی داشته است یا نه، نمی‌داند مادر بچه کجاست و می‌گوید نمی‌خواهد هم بداند. می‌گوید همان بهتر که پسرک با مادرش نباشد.»

«شماره تلفن دیگری نبود؟»

«دکتر، دندانپزشک، شرکت ساختمانی ویتشانک.»

«تلفن مادرش نبود؟ فکر نمی‌کنی که منزوی حداقل باید می‌دانست که در شرایط اضطراری چگونه به او دسترسی پیدا کند.»

«خب، اگر او در سفر است، آب...»

«آهان، سفر.»

رد کیسه خرید را روی میز خالی کرد. بیشترش لباس بود که بیرون می‌ریخت و دو کامیون پلاستیکی اسباب‌بازی و چند برگ کاغذ. رد درحالی که یکی از کاغذها را برداشته بود، گفت: «مشخصات ماشین، صورت‌حساب بانکی» یک کاغذ دیگر برداشت: «شناسنامه داگلاس.»

آبی دستش را دراز کرد و رد شناسنامه را به دستش داد. آبی با صدای بلند خواند: «داگلاس آلن

اوبرایان. نام پدر: لارنس دونالد اوبرایان. نام مادر: باربارا جین ایمس.»

به رد نگاهی انداخت: «با هم ازدواج رسمی نکرده بودند؟ شاید هم ازدواج رسمی کرده بودند؛ اما آن خانم نامش را تغییر نداده.»

«هشتم ژانویه، ۱۹۷۷. پس داگلاس درست می‌گفت؛ او دو ساله است. نمی‌دانم چرا فکر کردم

بزرگ‌تر است. حدس می‌زنم به این خاطر بود که... خیلی خوددار است. می‌دانی؟»

رد پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

«واقعاً نمی‌دانم چه باید بکنیم.»

«به مرکز خدمات اجتماعی زنگ بزنیم؟»

«اوه، خدا به دور!»

رد چشمکی زد. (آبی قبل از بچه‌دار شدن برای خدمات اجتماعی کار می‌کرد.)

آبی به رد گفت: «بگذار شامت را گرم کنم.» و از حالت برخاستنش که فوق‌العاده جدی بود، دریافت که در حال حاضر همه حرف‌ها گفته شده است. دیگر صحبت کافی است.

بچه‌ها یکی بعد از دیگری، از کوچک‌تر به بزرگ‌تر به رختخواب رفتند. جینی وقتی داشت شب‌به‌خیر می‌گفت، پرسید: «می‌شود او را نگه داریم؟» اما ظاهراً خودش هم فهمید که نباید انتظار پاسخی داشته باشد. بچه‌های دیگر اشاره‌ای به پسرک نکردند. آبی و رد هم وقتی با هم تنها شدند اشاره به داگلاس نکردند، هرچند رد در یک موقعیت مناسب سعی خودش را کرد و گفت: «قطعاً منزوی باید جایی قوم و خویشی داشته باشد.»

اما آبی گفت: «نمی‌دانم چرا یک دفعه این قدر خوابم گرفت.»  
و رد دیگر تلاشی نکرد.

روز بعد، شنبه بود. داگلاس بیشتر از بقیه خوابید؛ حتی بیشتر از آماندا که دوران بلوغ را پشت سر می‌گذاشت و حساسی تنبل شده بود. آبی گفت: «بگذارید داگلاس استراحت کند. بچه بیچاره!» بعد به بقیه اعضای خانواده صبحانه داد، ولی خودش نشست و دایم بین گاز و میز در رفت‌وآمد بود. به محض اینکه همه صبحانه‌شان را خوردند، آبی گفت: «بچه‌ها، شما چرا لباس نمی‌پوشید تا کلارینس را برای راه‌رفتن بیرون ببرید؟»

آماندا گفت: «لطفاً جینی و دنی این کار را نکنند. من به پاتریشیا گفته‌ام اگر می‌تواند به اینجا بیاید.»

آبی گفت: «نه، تو هم با آن‌ها می‌روی. پاتریشیا می‌تواند بعداً بیاید.»

آماندا خواست حرفی بزند؛ اما نظرش عوض شد و همراه بقیه از اتاق بیرون رفت.

فقط رد آنجا نشسته بود. داشت همزمان با خواندن ستون ورزشی روزنامه دومین فنجان قهوه‌اش را هم

می‌نوشید. وقتی آبی روبه‌روی رد نشست، رد معذب‌نگاهی به آبی انداخت و دوباره خودش را پشت

روزنامه پنهان کرد.

آبی گفت: «فکر می‌کنم باید او را اینجا نگه داریم.»

رد روزنامه را روی میز کوبید و گفت: «اوه، آبی!»

«رد، کاملاً واضح است که ما تنها کسانی هستیم که او دارد. آن مادر، حتی اگر بتوانیم ردی از او پیدا کنیم، از کجا معلوم که او را بخواهد؟ یا اگر او را بخواهد، آیا می‌تواند از او به‌درستی مراقبت کند؟ یا در غم و شادی‌ها کنارش بایستد؟»

«آبی، ما نمی‌توانیم این‌ور و آن‌ور راه بیفتیم و با هر بچه‌ای که روبه‌رو می‌شویم، او را به فرزند قبول کنیم. ما خودمان سه فرزند داریم. فقط می‌توانیم سه بچه را تأمین کنیم! حتی همین تعداد بچه هم بیشتر از توان ماست. و به محض اینکه دنی کلاس اولش را شروع کند، تو باید به سر کارت برگردی.»

«وقتی داگلاس به مدرسه رفت سر کار برمی‌گردم.»

«از این‌ها گذشته، ما هیچ حقی نسبت به او نداریم. هیچ دادگاهی روی کره زمین به ما اجازه نمی‌دهد که آن بچه را نگه داریم؛ او یک جایی، یک مادری هم دارد.»

آبی گفت: «ما به دادگاه چیزی نخواهیم گفت.»

«عقلت را از دست داده‌ای؟»

«می‌گوییم ما فقط از این بچه نگه‌داری می‌کنیم تا مادرش بیاید و او را ببرد. در حقیقت، ما هم داریم واقعاً همین کار را می‌کنیم.»

رد گفت: «علاوه بر این‌ها، ما چگونه می‌توانیم مطمئن باشیم که این بچه یک بچه عادی است؟»

«البته که عادی است!»

«آیا حرف می‌زند؟»

«او خجالتی است! احساس اضطراب می‌کند؛ او ما را نمی‌شناسد.»

«آیا واکنشی نشان می‌دهد؟»

«بله، واکنش نشان می‌دهد. واکنش او مثل واکنش هر بچه دیگری است که جهانش بدون هیچ

پیش‌زمینه‌ای، واژگون شده است.»

رد گفت: «ولی همین هم می‌تواند دلیلی برای مشکل‌دار بودنش باشد.»

«خب، اگر این‌طور باشد چه؟ به همین راحتی یک بچه را به جرم انیشتین نبودن جلوی گرگ‌ها می‌اندازی؟»

«آیا با خانواده ما جور می‌شود؟ با بچه‌های ما کنار می‌آید؟ آیا شخصیت او به شخصیت ما می‌خورد؟ ما هیچ چیزی درباره او نمی‌دانیم! او را نمی‌شناسیم! او را دوست نداریم!»

آبی گفت: «رد!»

و روی پاهایش ایستاد. آبی در آن ساعت نه‌ونیم صبح روز شنبه، لباسی بسیار مرتب و خوش‌رنگ به تن داشت که اولین چیزی که به ذهن‌خطور می‌کرد این بود که این لباس، لباس معمول روزهای تعطیلش نیست. موهایش را هم با سنجاق، مدل گوجه‌ای بالای سرش بسته بود. او به طرزی غیرعادی، باشکوه به نظر می‌رسید.

آبی گفت: «دیشب، لباس خواب به تن، لبه تخت نشسته بود. پشت گردنش را دیدم، ساقه ترد و شکننده گردنش را دیدم و یک دفعه چیزی در دلم گفت که در هیچ جای این کره خاکی حتی یک نفر هم وجود ندارد که دستش را با محبت، پشت گردن این بچه بگذارد. تو می‌دانی که چگونه باید گاهی فرزندت را نوازش کنی؟ چگونه با نگاهت او را بپذیری و ساعت‌ها به او خیره شوی و شگفت‌زده شوی از اینکه چقدر عزیز و به طرز غیرممکنی کامل و بی‌عیب و نقص است؟ این شرایط دیگر هرگز برای داگلاس پیش نخواهد آمد. در این دنیا کسی برایش نمانده که به این فکر کند که او چقدر ویژه و منحصر به فرد است.»

«لعنت، آبی...»

«مرا لعن و نفرین نکن آقای رد ویتشانک! من به این اتفاق نیاز دارم! باید این کار را انجام بدهم! نمی‌توانم آن ساقه کوچک گردنش را ببینم و بگذارم تک و تنها در این دنیا زندگی کند. نمی‌توانم! ترجیح می‌دهم بمیرم!»

مندی و جینی و دنی جلوی ورودی آشپزخانه ایستاده بودند. آبی و رد یک آن، از حضور آن‌ها آگاه شدند.

هیچ‌کدام از بچه‌ها هنوز لباس بیرون‌شان را نپوشیده بودند و هر سه با چشمان گردشده از ترس، به آن‌ها نگاه می‌کردند.

بعد یک صدای لطیف و نرم از پشت سرشان به گوش رسید و وقتی بچه‌ها سربرگرداندند، داگلاس جلو آمد و میان آن‌ها ایستاد.

پسرک به آبی گفت: «من تختم را خیس کردم.»

آن‌ها داگلاس را به فرزندخواندگی نپذیرفتند؛ خدمات اجتماعی را در جریان قرار ندادند؛ حتی به دوستان‌شان هم چیزی نگفتند. همه‌چیز به روال سابق پیش می‌رفت و داگلاس، همان داگلاس اوبرایان باقی مانده بود - هر چند آبی در بدعتی تازه او را «استم کوچولوی من» صدا می‌زد. داگلاس، یک اسم مستعار به دست آورده بود و گاهی اوقات همسایه‌ها هم او را استم ویتشانک صدا می‌زدند؛ اما این فقط به خاطر فراموش کاری‌شان بود.

افراد بیرون از خانه تصور می‌کردند که داگلاس فقط تا زمانی آنجا می‌ماند که مادرش کارهایش را سر و سامان بدهد. (یا آیا اصلاً قوم و خویش دیگری هم وجود داشت؟ داستان‌ها متفاوت بودند.) اما بعد از مدتی، بیشتر مردم او را عضوی از خانواده تصور می‌کردند.

ظرف چند هفته، داگلاس رد و آبی را «بابا» و «مامان» صدا می‌زد؛ نه به این خاطر که آن‌ها از او خواسته بودند؛ نه. او فقط کار بچه‌های دیگر را تقلید می‌کرد؛ همان‌طور که حرف‌های آبی را تقلید می‌کرد و بزرگ‌ترها را «عزیزم» صدا می‌زد. تا زمانی که آن قدر بزرگ شد که خودش تشخیص داد. هر چه بزرگ‌تر می‌شد، پر حرف‌تر می‌شد تا اینکه به تدریج هیچ‌کس نمی‌توانست به خاطر بیاورد که او دقیقاً از چه روزی تبدیل به یک بچه‌عادی و پر حرف شد. او دیگر لباس‌های قالب تنش می‌پوشید و در اتاقی مخصوص به خودش می‌خوابید. آن اتاق قبلاً مال جینی بود، اما از آنجایی که استم بدون شک دیگر نمی‌توانست هم‌اتاقی دنی باشد، جینی و مندی هم‌اتاقی شدند. حضور استم باعث آزرده‌گی دنی می‌شد و در نهایت، این قضیه کار خودش را کرد. مندی کم و بیش می‌توانست حضور جینی را تحمل کند و جینی هم خیلی خوشحال بود که می‌تواند هم‌اتاقی دختر نوجوانی باشد که روی میز تحریرش پر از وسایل آرایشی‌ست.

بالای تخت استم، یک قاب آویزان شده بود که عکسی سیاه و سفید از منزوی توی آن بود؛ درحالی‌که یک شیشه نوشیدنی که یکی از کارگران رد برایش باز کرده، توی دستش است. عکس مربوط به روزی بود که یکی از پروژه‌های ساختمانی را به پایان رسانده بودند. آبی به شدت معتقد بود که استم باید تشویق شود تا خاطرات پدرش را گرامی بدارد. در مورد مادرش هم همین‌طور؛ البته اگر خاطره‌ای از او دارد. اما به نظر نمی‌رسید از مادرش خاطره‌ای داشته باشد. آبی همیشه به او می‌گفت مادرش به این دلیل آن‌ها را ترک کرده که خوشبخت نبوده؛ نه اینکه داگلاس را دوست نداشته است. اتفاقاً خیلی هم او را دوست داشته و اگر روزی برگردد، داگلاس این را خواهد فهمید. و آبی صفحه «الف» را در دفتر تلفن به او نشان می‌داد که اسم داگلاس سال به سال در آن نوشته شده بود: «اوبرایان داگلاس. الف.»، کنار نام ویتشانک‌ها؛ بنابراین مادرش به آسانی می‌تواند او را پیدا کند. استم با دقت به تمام این حرف‌ها گوش می‌داد اما هیچ چیز نمی‌گفت. و به مرور به نظر می‌رسید که حتی خاطرات پدرش را هم فراموش کرده است؛ چون وقتی در جشن تولد ده سالگی استم، آبی از او پرسید که آیا پدرش را به یاد می‌آورد یا نه، استم گفت: «شاید صدایش را به خاطر بیاورم.»

آبی گفت: «صدایش! که دارد چیزی می‌گوید؟»

«فکر می‌کنم عادت داشت موقع خواب آهنگی برایم بخواند. یا کسی دیگر این کار را انجام می‌داد.»

«وای، چه خوب استم! لالایی می‌خواند؟»

«نه، درباره یک بز بود.»

«اوه، و فقط همین؟ چهره‌اش را به خاطر نمی‌آوری؟ یا کاری که با پدرت، با هم انجام می‌دادید؟»

استم که به نظر می‌رسید اصلاً این موضوع برایش اهمیتی ندارد، گفت: «نه.»

آبی به همه می‌گفت استم یک روح سالخورده دارد و معلوم است از آن آدم‌هایی است که خودشان را با شرایط وفق می‌دهند و زندگی‌شان را می‌کنند.

استم دوران مدرسه را بدون هیچ جنجال و هیجانی گذراند. نمره‌های متوسط می‌گرفت، اما تمام پروژه‌های درسی‌اش را با موفقیت به سرانجام می‌رساند.

از آنجایی که در سال‌های اول، نسبت به سنش جثه‌ای ریز داشت، انتظار می‌رفت که هدف



زورگویی‌های قلدرهای مدرسه قرار بگیرد؛ اما در این زمینه هم به مشکلی برخورد، شاید علتش رفتار دوستانه‌اش بود یا خونسردی ذاتی‌اش یا تمایلش برای دیدن چیزهای خوب آدم‌ها. به هر حال، با همه چیز کنار می‌آمد. وقتی از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد، مستقیم در شرکت ساختمانی ویتشانک به صورت نیمه‌وقت شروع به کار کرد تا تجربه کسب کند. او گفت که نیازی نمی‌بیند به کالج برود. استم با تنها دختری که به معنای واقعی دوستش داشت، ازدواج کرد و صاحب سه فرزند شد. ظاهراً استم هرگز به اطرافش نگاه نمی‌کرد تا به این فکر کند که چه خوب می‌شد اگر موقعیت دیگری داشت. از این جهت خیلی به رد شباهت داشت. حتی راه رفتنش هم شبیه رد بود - خرامان خرامان راه می‌رفت؛ در حالی که پیشانی‌اش جلوتر از بدنش قرار می‌گرفت - و هر چند از نظر ظاهری با رد متفاوت بود اما اندام بلند و لاغرش شبیه او بود. شاید می‌شد گفت که او یکی از ویتشانک‌ها بود که برای مدت زیادی در هوای باز بوده و رنگش پریده است: موهایش سیاه‌نه، بلکه قهوه‌ای روشن بود. چشمانش آبی تیره‌نه، بلکه آبی روشن بود. محو بود؛ اما هنوز یک ویتشانک بود.

وقتی دنی شنید که استم در شرکت ساختمانی مشغول کار شده، گفت که استم بیشتر از خودش یک ویتشانک است. اگر چه وقتی نوجوان بود و هنوز در خانه زندگی می‌کرد، یک بار از آبی پرسیده بود: «آن بچه اینجا چکار می‌کند؟ چه فکری با خودتان کردید که او را به اینجا آوردید؟ آیا اصلاً به این فکر کردید که از ما اجازه بگیرید؟»

آبی گفته بود: «اجازه! او برادر شماست!»

دنی گفته بود: «او برادر من نیست. حتی یک نسبت دور هم با من ندارد و اینکه شما به من بگویید که او مثلاً چه جوری است... شبیه این آزادی‌خواه‌هایی می‌شوید که ادعا می‌کنند هرگز متوجه نشده‌اند یک انسان، سیاه‌پوست است یا سفیدپوست. این آدم‌ها اصلاً چشم دارند؟ شما چشم دارید؟ شما که آن قدر مشتاق بودید در دنیای بیرون کارهای خوبی انجام دهید، هیچ‌وقت فکر کردید که آیا این کار شما برای ما هم خوب است یا نه؟»

و آبی فقط گفت: «آه، دنی!»

آه، دنی!

یکشنبه صبح، در اتاق مطالعه بسته بود - اتاق دنی - و همه سعی می‌کردند جلوی سر و صدای پسر بچه‌ها را بگیرند. وقتی صبحانه بچه‌ها تمام شد، نورا به آن‌ها گفت: «بروید در اتاق آفتابگیر بازی کنید. اما آرام باشید؛ عمویتان را بیدار نکنید.» اما در بهترین حالت و با حرکات اغراق‌آمیز روی پنجه پا راه رفتن آن‌ها هنگام بیرون رفتن از آشپزخانه، باز هم این سه بچه محل آرامش بودند. همدیگر را هل می‌دادند، به هم تنه می‌زدند، با آرنج به هم ضربه می‌زدند و با لباس خواب‌های شلوار پکتی‌شان روی زمین می‌افتادند. هایدی هم مثل دیوانه‌ها دایره‌وار دور آن‌ها دوید. اما برندا از گوشه‌ای سرش را بلند کرد تا رفتن بچه‌ها را ببیند، بعد خرخری کرد و دوباره چانه‌اش را روی پنجه‌اش گذاشت. رد هم تا دیروقت خوابید؛ به همین خاطر هیچ‌کس نمی‌دانست دیشب در ایستگاه قطار چه گذشته است. آبی گفت: «من سعی کردم تا وقتی آن دو به خانه می‌رسند، بیدار بمانم؛ اما باید خوابم برده باشد. دیگر نباید در رختخواب مطالعه کنم! باید طبقه پایین منتظرشان می‌نشستم. یک لیوان دیگر قهوه می‌خوری نورا؟»

«خودم می‌ریزم مامان ویتشانک. شما همان جا بنشینید.»

از قرار معلوم زمان زیادی لازم نبود تا این دو زن بپذیرند هر کدام مسئول چه کاری ست. امروز صبح، آبی طبق معمول نان برشته و غلات بوداده را آماده کرده بود و بعد، نورا پایین آمده و یک شانه کامل تخم‌مرغ را بدون اجازه خاگینه کرده بود.

استم هنوز لباس خواب و آبی هم رو بدوشامبر به تن داشت، اما نورا یکی از همان لباس‌هایش را پوشیده بود؛ پیراهن سفید نخی با راه‌راه‌های ملوانی و یک جفت دمپایی صندل که پاهای لطیف و برنزه‌شده او را نمایان می‌ساخت. موقع صبحانه، نورا یک‌تنه بیشتر از کل صبحانه‌ای که سایرین خورده بودند، صبحانه خورد. اما آن قدر آرام و باوقار لقمه برمی‌داشت که به نظر می‌رسید تقریباً چیزی نخورده است.

آبی گفت: «داشتم فکر می‌کردم که دخترها و خانواده‌هایشان را برای ناهار دعوت کنیم. می‌دانم که

آن‌ها می‌خواهند دنی را ببینند.»

نورا پرسید: «اشکالی ندارد ناهار را دیر بخوریم؟ من و بچه‌ها باید به کلیسا برویم.»

«اوه، حتماً. بله، ما می‌توانیم ناهار را ساعت... یک بخوریم. موافقی؟ فکر کنم گوشت کبابی درست کنم.»

نورا گفت: «اگر می‌توانید گوشت‌های کبابی را تا من برسم در فر بگذارید. وقتی برگشتم بقیه کارهای غذا را خودم انجام می‌دهم.»

«خب؛ من هنوز می‌توانم یک وعده غذای خانوادگی ساده را مدیریت کنم نورا.»

نورا صمیمانه گفت: «بله، البته.»

استم گفت: «من هم چیزهایی که لازم دارید، سر راه از فروشگاه می‌خرم.»

آبی به او گفت: «اوه، پدرت می‌تواند این کار بکند.»

«مامان، من به خاطر همین چیزها اینجا هستم.»

«خب، به فروشگاه همیشگی مان برو. آنجا می‌توانی خرید کنی و همه را به حساب ما بگذاری تا بعداً پول‌شان را پرداخت کنیم.»

«مامان!»

آبی شانس آورد؛ چون رد همان لحظه وارد شد. (آبی از بحث‌های مالی بیزار بود.) رد ربدو شامبر قدیمی

و ژنده‌اش را به تن داشت و دمپایی‌هایی پایش بود که صدای جارو دستی می‌دادند. لیوان

همیشگی‌اش، که برای آب‌خوردن شبانه از آن استفاده می‌کرد، توی دستش بود. او گفت: «صبح

همگی بخیر!»

آبی درحالی که صدلی‌اش را عقب می‌داد تا بایستد، گفت: «خب، صبح‌به‌خیر!» اما نورا زودتر بلند شده

بود و کتری قهوه را آورده بود.

آبی پرسید: «دنی راحت رسید؟»

رد درحالی که می‌نشست، گفت: «آره.»

استم گفت: «قطار سر وقت رسید؟»

رد یا سؤال استم را نشنید و یا فکر کرد که سؤالش ارزش جواب دادن ندارد. دستش را دراز کرد تا دیس خاکینه را بردارد.

آبی به او گفت: «نان برشته هم هست. گندم بوداده هم هست.»

رد ظرفش را با مقدار زیادی خاکینه پر کرد و دیس را به نورا برگرداند که او باز مقداری خاکینه در ظرفش ریخت.

رد گفت: «اگر قرار شود یک بار دیگر آن مجسمه لعنتی را ببینم، با توپ منفجرش خواهم کرد. واقعاً شرم‌آور است! ایستگاه‌های قطار در شهرهای دیگر آب‌نمایی، تندبسی، سازه‌ای، چیزی دارند؛ آن وقت ما یک مجسمه غول‌پیکر از فرانکشتاین<sup>۴۹</sup> داریم با قلبی که وقتی می‌تپد، آبی و صورتی می‌شود.» آبی از او پرسید: «دنی چطور بود؟»

رد همان‌طور که به پارچ کوچک خیره شده بود، گفت: «تا آنجا که من دیدم، خوب بود. باز هم خامه داریم؟»

نورا بلند شد و به سمت یخچال رفت.

رد بالاخره تسلیم مخاطبش شد و گفت: «درباره تنها چیزی که حرف زدیم، تیم بیس‌بال اوریولز<sup>۵۰</sup> بود. هیچ کدام از ما فکر نمی‌کنیم که آن‌ها بتوانند تا بعد از پایان فصل، خودشان را در جدول بالا بکشند.» «اوه!»

«او سه تا چمدان با خودش آورده بود.»

«سه تا!»

رد درحالی که قهوه‌اش را هم می‌زد، گفت: «از او پرسیدم... پرسیدم که چرا این همه چمدان با خودش آورده است و او گفت چون لباس‌های تابستانی و زمستانی‌اش را در چمدان‌ها گذاشته است.» «زمستانی!»

«او گفت بیشتر فضای چمدان‌ها را لباس‌های زمستانی اشغال کرده‌اند؛ چون ضخیم‌تر هستند.»

استم پرسید: «چطوری همه این چمدان‌ها را حمل کرده بود؟»

«به من گفت موقع سوار شدن از یک باربر خواسته کمکش کند. اما موقع پیاده شدن دوباره... اصلاً شما می‌توانید یک باربر در بالتیمور پیدا کنید؟ آن هم بعد از نیمه‌شب؟ به هر حال، خودش از پس‌شان برآمده. اگر می‌دانستم، ماشین را جایی پارک می‌کردم و خودم می‌رفتم داخل ایستگاه.»

ابی با صدایی آرام به خودش گفت: «لباس‌های زمستانی!»

رد به او گفت: «چه تخم‌مرغ‌هایی!»

«اوه، نورا درست کرده است.»

«چه تخم‌مرغ‌های خوبی نورا!»

«ممنون.»

ابی گفت: «احتمالاً باید کمد لباس اتاق مطالعه را خالی کنم. اما فعلاً باید جایی برای وسایل کمد اتاق مهمان و کمد اتاق نورا و استم پیدا کنم.» کمی هراسان به نظر می‌رسید.

رد بدون اینکه سرش را از روی بشقاب خاکینه بلند کند، به او گفت: «آرام باش.»

«حالم به هم می‌خورد وقتی به من می‌گویی آرام باش!»

نورا گفت: «من می‌توانم آن کمد را خالی کنم.»

«تو نمی‌دانی وسایل را باید کجا بگذاری.»

استم گفت: «نورا استاد مرتب کردن فضای کمد‌هاست.»

«بله، مطمئنم که همین‌طور است. اما...»

دنی درحالی که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت: «سلام به همگی!»

او یک شلوار خاکی با لکه‌های رنگ به پا داشت و یک تی‌شرت رنگی هم تنش بود و موهای به‌هم ریخته‌اش، دقیقاً مماس با قسمت بالای گوشش بود. (طبق قانون، مردان خانواده نسبت به کوتاه‌نگه داشتن موهایشان خیلی تعصب داشتند.) در کل بسیار سلامت و سرزنده به نظر می‌رسید. ابی گفت:

«اوه، عزیزم! چقدر خوب است که می‌بینمت!» و بلند شد تا او را در آغوش بکشد. دنی هم متقابلاً او را

خیلی کوتاه در آغوش کشید و بعد خم شد تا برندا را نوازش کند. برندا که در تلاش بود روی پاهایش بایستد، پاهایش را روی زمین کشید تا پوزه‌اش را به دنی بمالد.

استم از همان جایی که نشسته بود یک دستش را بلند کرد و نورا هم لبخندی زد و گفت: «سلام دنی!»

«از صبحانه چیزی باقی مانده؟»

آبی گفت: «خیلی مانده.» نورا دوباره بلند شد تا کتری قهوه را بیاورد.

دنی وقتی نشست، گفت: «بچه‌ها کجا هستند؟»

آبی گفت: «در اتاق آفتابگیر. امیدوارم تو را بیدار نکرده باشند.»

«هیچ چیز نشنیدم.»

«سفرت چطور بود؟»

دنی درحالی که برای خودش خاکینه می‌کشید، گفت: «بد نبود.»

«می‌دانی، تو می‌توانستی تا امروز صبح صبر کنی. قطار یکشنبه صبح خالی‌ست.»

دنی گفت: «دیشب هم خلوت بود.»

استم پرسید: «هنوز هم در همان رستوران کار می‌کنی؟»

«نه! از آن شغل بیرون آمدم.»

«خب، الان چه کار می‌کنی؟»

دنی گفت: «الان، اینجا هستم.» و نگاه سردی به استم انداخت.

نورا گفت: «من را ببخشید، باید پسرها را برای رفتن به کلیسا آماده کنم.»

دنی نگاه خیره‌اش را برای لحظه‌ای به نورا دوخت و بعد، چنگالش را برداشت و شروع به خوردن کرد.

پسر بچه‌ها وقتی شنیدند دنی بیدار شده است، بسیار خوشحال شدند. آن‌ها دوباره به آشپزخانه هجوم بردند و از سر و کول دنی بالا رفتند و او را هدف سؤالات و خواسته‌هایشان قرار دادند - آیا دستکش‌های بیسبالش را آورده است؟ آیا آن‌ها را با خودش به کنار رودخانه می‌برد؟ - هایدی هم پارس می‌کرد و با عصبیت دور آن‌ها می‌چرخید و سعی می‌کرد خودش را وسط آن‌ها بیندازد. دنی آن‌ها

را با خوش‌رویی از خودش جدا کرد و قول داد حتماً با هم همه‌کاری انجام دهند و بعد نورا آن‌ها را به طبقه بالا هدایت کرد. استم هم، در حالی که سامی را روی کولش گذاشته بود، با فاصله کمی پشت سر نورا راه می‌رفت و رد هم با روزنامه صبحگاهی به اتاق آفتابگیر رفت.

فقط آبی و دنی در آشپزخانه باقی ماندند. به محض اینکه تنها شدند، آبی دوباره برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و پشت میز نشست و گفت: «دنیس!»

«اوه، اوه!»

«چی؟»

دنی گفت: «وقتی من را دنیس صدا می‌زنید، باید مراقب باشم.» و یک قاشق مربا در بشقابش ریخت. «دنی، می‌دانم که احتمال دارد جینی چیزهایی به تو گفته باشد؛ اینکه آن قدر این روزها عصبی شده‌ام که به یک پرستار احتیاج دارم.»

«او چنین حرفی نزده.»

«خب، هر چه که گفته، من فقط می‌خواهم توضیحات خودم را بدهم.» دنی سرش را چرخاند.

آبی گفت: «منظورم این است که دلیل اینکه نورا و استم فکر کردند که باید به اینجا نقل مکان کنند، چیزی نیست که به نظر می‌رسد. یعنی من... من مثل کسی که دچار ضعف اعصاب است، سرگردان پرسه نزدم و گم نشدم؛ آن شب، همان شبی که طوفان آمد، همان طوفانی که اسمش در چو بود. یادت

می‌آید؟ اوه، خدای من، در چو<sup>۵۱</sup>، نینیو<sup>۵۲</sup>؛ چه اسم‌هایی این روزها می‌شنویم! به من بگو این‌ها از عوارض گرم‌شدن جهانی نیست! به هر حال، طوفان یکی از درخت‌های غول‌پیکر خیابان الیزه را قطع کرد؛ دقیقاً بین دو تا قطعه زمین ما. لازم به گفتن نیست که صدها درخت دیگر هم قطع شدند؛

همچنین برق نصف شهر رفت. برق ما هم رفت.»

دنی گفت: «چه بد!» و نان برشته‌اش را گاز زد.

«دنی، باید آن درخت را می‌دید! مثل یک کلم بروکلی عظیم به پهلو افتاده بود و ریشه‌هایش کنده شده بودند. و چه چاله‌ای از خودش به جا گذاشته بود؛ چاله‌ای به عمق یک زیرزمین! می‌توانی بفهمی

چرا یک نفر نسبت به چنین چیزی کنجکاو می‌شود؟»

بخش اول: تا وقتی سگ‌ها زنده‌اند، نمی‌توانم اینجا را ترک کنم.

«چه دارید می‌گویید، بیرون رفتید تا چاله را ببینید؟»



«خب، احتمالاً.»

«احتمالاً؟»

«منظورم این است که بله؛ مطمئن هستم که این کار را انجام دادم.»

«مامان، این طوفان قدرت یک گردباد وحشتناک را داشت. اگر در چنین طوفانی بیرون رفتید، حتماً باید یادتان باشد.»

«یادم است. منظورم این است که یادم می‌آید در طوفان بیرون رفتم؛ من فقط لحظه بیرون رفتن را یادم نمی‌آید. می‌بینی، بعضی وقت‌ها ذهنم از روی بعضی لحظه‌ها می‌پرد؛ مثل یک سی‌دی که خش داشته باشد. من می‌خواهم یک کار خیلی معمولی را بعداً انجام دهم؛ و ناگهان آن بعداً رسیده است. می‌دانی؟ شاید پنج یا ده دقیقه بعد؛ مطمئن نیستم. و بعد یک فاصله کاملاً خالی بین آخرین دقیقه و همین لحظه به وجود می‌آید. این حالت مثل وقتی نیست که یک سری کارهای معمولی انجام می‌دهی و در عین حال متوجه گذر زمان هستی. این حالت من بیشتر شبیه... شبیه به هوش آمدن بعد از عمل جراحی است.»

دنی گفت: «حالت شما مثل یک سگته مغزی یا چیزی شبیه این به نظر می‌رسد؛ یا شاید یک تشنج.»

«خب، نمی‌دانم.»

«این موضوع را به دکتر گفته‌اید؟»

«معلوم است که نه.»

«حتماً درمان ساده‌ای برایش وجود دارد.»

آبی گفت: «در این سن و سال هیچ درمانی نمی‌خواهم. و به علاوه، این اتفاق همیشگی نیست؛ اصلاً

زیاد پیش نمی‌آید!»

«خب، باشد. شما می‌گویید که خودتان را دیدید که در طوفان ایستاده‌اید و دارید داخل یک چاله را نگاه

می‌کنید.»

«اوه! آن موقع دیگر خبری از طوفان نبود. باران بند آمده بود. اما از آن طرف، بله، دقیقاً همین است.

من، لباس خواب به تن و دمپایی به پا، در طوفان ایستاده بودم و کلید خانه را نداشتم. خب، چکار باید

می‌کردم؟ معمولاً قفل در خانه با دست باز می‌شد. اوه، من از قفل اتوماتیک بیزارم! این باید کار پدرت باشد؛ او همیشه راه می‌افتد و چیزها را دستکاری می‌کند! و خیلی طبیعی‌ست که وقتی صدایش می‌کردم، صدایم را نشنود. او آن موقع خواب بود و تو می‌دانی که وقتی به خواب می‌رود، چقدر کر می‌شود! صدایش زدم، در زدم، مسلماً نمی‌توانستم زنگ بزنم؛ چون برق رفته بود و از این‌ها گذشته، پدرت بیشتر اوقات صدای زنگ در را نمی‌شنود. حتی سعی کردم به پنجره اتاق خواب‌مان سنگریزه پرتاب کنم؛ اما این کار هم آن قدر که در کتاب‌ها از مؤثر بودنش گفته‌اند، کارگر نیفتاد. بالاخره فکر کردم، خب، در ننوی داخل حیاط می‌نشینم و تا صبح صبر می‌کنم. واقعاً خیلی هم بد نبود؛ یک جورهایی خوب هم بود. همه چراغ‌ها خاموش بودند؛ چراغ‌های خیابان و چراغ‌های خانه‌های مردم همه خاموش بودند و تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای خش خش برگ‌ها و جیرجیر قورباغه‌های درختی بود. من در ننو چمباتمه زدم و خوابم برد و صبح، وقتی از خواب بیدار شدم، هنوز برای بیدار شدن پدرت خیلی زود بود؛ به همین خاطر فکر کردم که کمی در محله راه بروم تا خرابی‌ها را ببینم. تمام محله به منطقه‌ای مصیبت‌زده تبدیل شده بود دنی! تنه‌ها و شاخه‌های غول‌پیکر درختان در تمام خیابان‌ها افتاده بودند، همه‌جا خطوط برق آویزان شده بودند. یک ماشین جلوی خانه براون<sup>۵۳</sup>‌ها درب و داغان شده بود... و همان موقع که جلو رفتم تا نگاهی به ماشین له‌شده بیندازم تا مطمئن شوم کسی داخل ماشین گیر نکرده، ساکس براون من را دید. اوه، می‌دانستم ممکن است چه جوری به نظر برسم: تقریباً یک محله از خانه دور شده بودم؛ با لباس خوابی که گل‌آلود بود. اصلاً ظاهر قابل‌اعتمادی نداشتم!» و بعد خنده کوتاهی کرد.

دنی گفت: «باشد،...»

«اما این دلیل نمی‌شود که پرستار استخدام کنند.»

دنی گفت: «نه، به نظر می‌رسد دلیل موجهی نیست.»

«اوه، خوب است.»

«به نظر می‌رسد بیشتر شبیه... بگو، در مجموع شرایطی بود که از کنترل شما خارج بود. می‌توانم کاملاً

به آن مربوطش کنم.»

آبی گفت: «پس قبول داری که به حضور هیچ‌کدام از شماها در اینجا نیازی نیست. نه اینکه دوست نداشته باشم اینجا باشید؛ معلوم است که دوست دارم تک‌تک شماها اینجا باشید. اما واقعاً به شماها نیازی ندارم.»

«چرا همه این چیزها را به استم نگفتی؟»

«استم؟ خب، گفتم... سعی کردم؛ سعی کردم به همه بگویم.»

«چرا از او نخواستی که از اینجا برود؟ چرا از من می‌خواهی و نه از او؟»

«اوه، عزیزم من از تو نمی‌خواهم که بروی. امیدوارم تا هر وقت که دوست داری اینجا بمانی. من فقط می‌گویم به پرستار بچه نیاز ندارم. تو این را می‌فهمی. استم فقط... نمی‌فهمد. او طرز تفکرش بیشتر شبیه پدرت است. می‌دانی؟ او و پدرت گاهی اوقات دست به دست هم می‌دهند و این برداشت‌ها را می‌کنند؛ می‌دانی که منظورم چیست؟»

دنی گفت: «دقیقاً می‌دانم چه می‌گویید.»

اما دقیقاً همان موقع که آبی می‌خواست با احساسی سرشار از آسودگی بنشیند و تازه گره از پیشانی باز کند، دنی گفت: «درست مثل همیشه!» و بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت.

این خودش یک بدشانسی بود که یکی از افراد تحت پوشش آبی، سرزده برای ناهار یکشنبه ظهر از راه رسید. زنی به نام خانم آتا<sup>۵۴</sup> که نام خانوادگی‌اش پیچیده بود - خانم آتا به‌تازگی و در دهه پنجاه زندگی‌اش به آمریکا مهاجرت کرده بود. او زنی چاق بود که صورتش را با یک عالمه کرم پودر پوشانده بود، یک پیراهن ضخیم کمردار و جوراب‌های ساق بلندی پوشیده که شبیه باند کشی بودند. (هوای بیرون سی‌وسه درجه سانتیگراد بود و ماه‌ها بود که کسی دیگر جوراب ساق بلند در بالتیمور ندیده بود.) اولین دیدار دیگران با او وقتی بود که پشت در توری جلوی خانه ایستاده بود و تندتند، تق‌تق‌تق، به در می‌زد و با صدای بلند می‌گفت: «سلام؟ آدرس را درست آمده‌ام؟»

کلمات را با لهجه‌ای غلیظ تلفظ می‌کرد.

آبی گفت: «اوه، خدای من!» درحالی‌که پشت سر استم از پله‌ها پایین می‌آمد. هر دوی آن‌ها بسته‌های کاغذی در بغل داشتند که امیدوار بودند در اتاق آفتابگیر جایی برای‌شان پیدا کنند. «آتا؟ تویی؟ چرا،

چقدر خوب که...»

آبی بسته‌های کاغذی که در بغل داشت، روی بسته‌های کاغذ استم گذاشت و بعد در توری را برای آتا باز کرد. خانم آتا در حالی که با گام‌هایی سنگین وارد خانه می‌شد، گفت: «زود آمده‌ام؟ البته فکر نکنم؛ تو گفתי دوازدهونیم.»

آبی گفت: «نه، معلوم است که نه. ما فقط... این پسر استم است. استم، آتا تازه به بالتیمور آمده است و هنوز هیچ‌کسی را نمی‌شناسد. با او در سوپرمارکت آشنا شدم.»  
استم گفت: «حال‌تان چطور است؟» به‌خاطر بسته‌هایی که در آغوش داشت نمی‌توانست دست بدهد، اما از بالای حجم کاغذها سری برای آتا تکان داد. گفت: «ببخشید، باید بروم و جایی برای این‌ها پیدا کنم.»

آبی به آتا گفت: «بیا و بنشین. برای پیدا کردن اینجا که به مشکل برنخوردی؟»  
«معلوم است که نه؛ ولی تو گفתי دوازدهونیم.»

آبی با تردید گفت: «بله؟» شاید با نحوه لباس پوشیدن خودش مشکل داشت؛ او یک بلوز حلقه آستین به تن داشت که زنجیره‌ای از سنجاق قفلی از یک طرف سینه‌اش آویزان بود و دامن شلواری گشادی پوشیده بود که فقط تا زیر زانو می‌رسید. او گفت: «ما خیلی اینجا خودمانی هستیم. خیلی به ظاهرمان اهمیت نمی‌دهیم. اوه، ایشان همسر من هستند! رد، ایشان آتا هستند. آمده تا نهار روز یکشنبه را با ما بخورد.»

رد در حالی که با آتا دست می‌داد، گفت: «حال‌تان چطور است؟» در دست دیگرش یک پیچ‌گوشتی بود؛ دوباره داشت با دستگاه ویدئو ور می‌رفت.

آتا با صدایی بلند و لوس گفت: «من گوشت قرمز نمی‌خورم.»  
«اوه، نه؟»

«در کشور خودم گوشت می‌خورم؛ ولی گوشت‌های اینجا هورمون دارند.» (هورمون را خورمون تلفظ می‌کرد.)

رد گفت: «آهان!»

آبی به آن‌ها گفت: «هر دو نفرتان بنشینید.» و در این لحظه استم هم از اتاق آفتابگیر بیرون آمد. آبی به او گفت: «استم بیا بنشین و با آتا کمی حرف بزن تا بروم سری به غذا بزنم.» استم نگاهی از سر درماندگی به آبی انداخت؛ اما آبی لبخند زیرکانه‌ای به او زد و اتاق را ترک کرد. در آشپزخانه، نورا پشت پیشخوان ایستاده بود و گوجه‌فرنگی‌ها را خرد می‌کرد. آبی به او گفت: «برای ناهار، یک مهمان ناخوانده داریم که گوشت قرمز نمی‌خورد.» نورا بدون اینکه سرش را به طرف آبی بچرخاند، گفت: «آن سالاد تن ماهی که داگلاس از مغازه خریده، چطور است؟»

«اوه، فکر خوبی ست. دنی کجاست؟»

«دارد با بچه‌ها بیسبال بازی می‌کند.»

آبی در توری را باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. سامی داشت در حیاط خلوت دنبال یک توپ می‌دوید و دنی منتظر ایستاده بود و بی‌هدف به دستکش‌هایش ضربه می‌زد. آبی با خودش گفت: «شاید فقط بگذارم دنی بماند.» و بعد آه بلندی کشید و به طرف یخچال رفت تا یک قوطی یخ-چای بیرون بیاورد. در اتاق نشیمن، آتا داشت برای رد و استم از معایب آمریکایی‌ها حرف می‌زد. او گفت: «آن‌ها بی‌نهایت گرم و دوستانه رفتار می‌کنند. همه‌اش ورد زبان‌شان این جمله است: سلام- آتا- حالت- چطور- است؛ اما بعد، هیچ. من اینجا هیچ دوستی ندارم.»

رد گفت: «اوه، مطمئن هستم که رفته‌رفته دوستانی پیدا خواهی کرد.»

آتا گفت: «فکر کنم این‌طور نشود.»

استم پرسید: «آیا شده در مراسم یک کلیسا شرکت کنید؟»

«نه.»

«چون نورا، همسرم، عضو کلیسایی ست که یک کمیته مخصوص خوشامدگویی به تازه‌واردها دارد.»

چند لحظه سکوت شد. سرانجام رد گفت: «من قسمت آخر حرفت را کامل نفهمیدم.»

استم و آتا نگاهی به او انداختند؛ اما هیچ‌کدام حرفی نزدند.

آبی سرخوشانه با یک سینی در دست وارد شد: «ما آمدیم!» و سینی را روی میز وسط اتاق گذاشت و گفت: «یک لیوان یخ-چای می‌خواهید؟»

رد با لحنی صمیمانه گفت: «اوه، ممنونم عزیزم.»

«آیا آتا درباره خانواده‌اش برای شما صحبت کرد؟ او غیرعادی‌ترین خانواده را دارد.»

آتا گفت: «بله، خانواده من استثنایی بود. همه به ما حسادت می‌کردند.» بعد یک بسته کوچک شکر از

داخل ظرف برداشت و آن را نزدیک چشمانش گرفت و در حال خواندن نوشته‌های بسیار ریز روی آن

لب‌هایش خیلی آرام تکان خوردند. او پاکت را دوباره سر جایش گذاشت و گفت: «ما از خانواده

برجسته‌ای می‌آییم که هم از طرف پدری و هم مادری دانشمند بوده‌ایم و بحث‌های روشنفکری

بسیاری داشتیم. همه مردم آرزو می‌کردند که عضوی از خانواده ما باشند.»

آبی با شادی گفت: «این غیرعادی نیست؟»

رد در صندلی‌اش فروتر رفت.

موقع ناهار، تعدادشان آن قدر زیاد بود که نوه‌ها مجبور شدند در آشپزخانه ناهار بخورند - همه، به جز

الیزه، فرزند آماندا که چهارده ساله بود و خودش را یک آدم بزرگ می‌دید. دوازده نفر در اتاق

ناهارخوری بودند: رد و آبی، چهار فرزند آن‌ها و عروس و دامادها، الیزه، آتا و خانم آنجل، مادر شوهر

جینی. بشقاب‌های غذا واقعاً قشنگ بودند و همین‌طور، کارد و چنگال‌های نقره‌ای مابین‌شان. همه

مدام از هم می‌پرسیدند: «ببخشید، این لیوان شماست یا لیوان من؟» به نظر می‌رسید حداقل آبی، این

شرایط را هیجان‌انگیز یافته است. به فرزندانش گفت: «چه جمعیتی! بامزه نیست؟» آن‌ها با ترشرویی

نگاهش کردند.

کمی قبل‌تر در آشپزخانه اوضاع کمی به هم ریخته بود؛ درست همان موقع آبی مرتکب اشتباه شد و

رفت پیش آن‌ها که همگی متفرق شدند و چپ‌چپ نگاهش کردند. آماندا گفت: «مامان، چطور

توانستید؟» و جینی گفت: «فکر کردم به ما قول دادی که دست از این کارهایت برداری!»

آبی گفت: «چه کارهایی؟ صادقانه بگویم، اگر شماها نمی‌توانید کمی مهمان‌نوازی نسبت به یک غریبه

نشان دهید...»

«مامان قرار بود این فقط یک مهمانی خانوادگی باشد! شما هرگز از اینکه فقط با خانواده‌تان باشید، خشنود نمی‌شوید! ما هرگز برای شما کافی نبوده‌ایم؟»

دیگر اوضاع حساسی متشنج شده بود. هیو، شوهر آماندا به عادت همیشگی مشغول تکه‌تکه کردن گوشت شده بود. (او بعد از گرفتن فوق‌لیسانس که همیشه برایش خیلی مهم بود، در حال گذراندن یک دوره حکاکی بود.) درحالی‌که رد داشت غرولند می‌کرد: «چه بحث بی‌فایده‌ای! محض رضای خدا بس کنید؛ حالا مگر چه موضوع مهمی است؟» نورا خیلی آرام وارد آشپزخانه شد، ریخت و پاش‌ها را با زمین‌شوی جمع کرد، بچه‌ها را ساکت کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. در همان زمان خانم آنجل، بانویی با چهره شیرین و موهای پف‌کرده جوگندمی، تمام تلاشش را می‌کرد تا خانم آتا را وارد بحث کند. او از کار آتا سؤال می‌کرد؛ از غذاهای بومی‌شان و سیستم سلامت و درمان کشورش. اما آتا هر یک از سؤال‌ها را مثل یک توپ بدمینتون پرت می‌کرد روی زمین و می‌گذاشت همان‌جا بماند. خانم آنجل پرسید: «آیا برای دریافت اقامت آمریکا اقدام می‌کنید؟»

آتا گفت: «قطعاً نه!»

«اوه!»

آبی به خانم آنجل گفت: «به‌نظر آتا، آمریکایی‌ها رفتار غیردوستانه‌ای دارند.»

«خدای من! هرگز چنین چیزی را قبلاً نشنیده بودم!»

آتا گفت: «اوه، آن‌ها تظاهر می‌کنند که رفتاری دوستانه دارند. همکاران من می‌پرسند: 'حالت چطور

است آتا؟ چه خوب که تو را دیدیم آتا.' اما آیا مرا به مهمانی‌هایشان دعوت می‌کنند؟ نه.»

«عجیب است!»

آتا گفت: «آن‌ها... شما چه می‌گویید؟ آهان، دورو هستند.»

جینی روی میز خم شد تا از دنی چیزی بپرسد: «خانم بی.جی. آتری را یادت می‌آید؟»

دنی گفت: «هوم م م.»

«یک دفعه یاد او افتادم؛ نمی‌دانم چرا.»

آماندا زیرلبی خنده‌ای کرد و استم غر زد؛ آن‌ها می‌دانستند چرا. (بی.جی، با آن صدای گوش‌خراش و

خنده عصبی، یکی از آزاردهنده‌ترین افراد تحت پوشش آبی بوده است.) اما دنی برای یک لحظه، بدون هیچ خنده‌ای جینی را نگاه کرد و بعد به طرف آتا چرخید و گفت: «فکر کنم شما یک اشتباهی مرتکب شده‌اید.»

آتا گفت: «اوه؟ دور و واژه اشتباهی ست؟»

«در این موقعیت، بله. 'مؤدب' واژه مناسب‌تری ست. دوستان تان سعی می‌کنند مؤدب باشند. آن‌ها

خیلی از شما خوش‌شان نمی‌آید؛ پس شما را به خانه‌شان دعوت نمی‌کنند. اما تمام سعی‌شان را می‌کنند که با شما رفتار خوبی داشته باشند و به خاطر همین است که حال تان را می‌پرسند و می‌گویند از دیدن تان خوشحال هستند.»

آبی گفت: «اوه، دنی!»



«چی؟»

آتا بدون اینکه اصلاً ناراحت به نظر برسد، گفت: «و همچنین می‌گویند 'آخر هفته خوبی داشته باشی آتا!' چطوری می‌توانم آخر هفته خوبی داشته باشم؟ این چیزی است که باید از آن‌ها بپرسم.»

دنی گفت: «درست است.» و به مادرش لبخندی زد.

آتا به صندلی‌اش تکیه داد و آه کشید.

هیو، شوهر آماندا درحالی که چنگال مخصوص برش را در گوشت فرو می‌برد، با صدای بلند گفت:

«نگاه کن! می‌بینی رد؟»

«ها؟»

«روی این تکه نام تو نوشته شده است. مواظب کاغذ نازک رویش باش!»

رد گفت: «اوه، باشد. ممنونم هیو.»

هیو، شوهر آماندا معروف است به اینکه یک بار پرسیده ظاهراً یک گواهینامه زیر بوته‌های گل آزالیا افتاده است. و این مربوط می‌شد به لوله‌های پی‌وی‌سی سفیدرنگ فاضلاب که به پمپ چاه فاضلاب

زیرزمین تکیه داشتند. افراد خانواده هرگز این ماجرا را فراموش نکردند. (هیو، تازگی‌ها زیر بوته‌ها مدرک تحصیلی جدیدی پیدا نکرده‌ای؟) آن‌ها او را به اندازه کافی دوست داشتند اما از این هم تعجب

می‌کردند که او به طرز شگفت‌آوری متوهم بود و از اینکه همیشه خودش را از مسائلی که برای دیگران مهم بود، دور نگه می‌داشت. او حتی نمی‌توانست یک پریز برق را تعویض کند! او بسیار مرتب و

خوش‌تیپ بود و لباس پوشیدنش جای تحسین داشت. مدام شغل عوض می‌کرد و علتش ناشکیبایی‌اش بود. اخیراً، مالک رستورانی بود به نام عید شکرگزاری که برای شام، فقط بوقلمون سرو می‌کرد.

هیو، شوهر جینی کاملاً متضاد او بود. او مرد پرکاری بود که در کالاجی کار می‌کرد که جینی در آنجا درس می‌خواند. بقیه دانشجویهای دختر به دانشجویان تازه‌وارد پزشکی دل بسته بودند اما از قرار

معلوم، جینی با یک نگاه به «هیو» می‌متواضع، با ریشی که به رنگ خاک‌اره بود و کمر بند ابزارش که همیشه دور کمرش آویزان بود، بلافاصله احساس کرده بود در خانه است. حالا، یک نفر در کالاج بود که

می‌توانست به او وابسته باشد! آن‌ها در سال آخر تحصیل جینی با هم ازدواج کردند و این موضوع باعث ناراحتی مسئولین دانشگاه شد.

در این لحظه هیو داشت از الیزه درباره کلاس‌های رقص باله‌اش سؤال می‌کرد که موضوع قابل تأملی برای هیو بود (تا آن لحظه کسی الیزه را به حساب نیاورده و با او حرفی نزده بود). هیو از الیزه پرسید: «آیا به خاطر کلاس باله باید موهایت را آن قدر محکم ببندی؟» و الیزه گفت: «بله، مادام اولیری خواسته است.» بعد صاف‌تر نشست - یک بچه متین، با دبدبه و کبکبه و مثل نی، باریک و قلمی - و دستی به حلقه موی گوجه‌شده بالای سرش کشید.

هیو پرسید: «اما اگر موهایت وزوزی بود و نمی‌توانستی یکجا جمع‌شان کنی، چه؟ یا اگر از آن‌هایی بودی که موهایت خیلی زود بلند می‌شود، چه؟»

الیزه خیلی جدی به او گفت: «اصلاً استثنایی در کار نیست؛ باید موهایمان را جمع کنیم.»  
«خب، تسلیم!»

آماندا به او گفت: «و همچنین باید این دامن‌های پف‌دار را دور آن لباس‌های تنگی که تن‌شان است، ببندند. همه انتظار دارند که آن لباس مخصوص باله را بپوشند، اما آن لباس‌ها مخصوص اجراهای روی صحنه است.»

آبی گفت: «اوه، جینی، یادت می‌آید وقتی الیزه تازه دنیا آمده بود، یک لباس رقص باله تنش کردیم؟»  
جینی گفت: «کاملاً یادم می‌آید!» بعد خندید و گفت: «یادتان می‌آید، سه تا از آن لباس‌ها داشت؟ آن لباس‌ها را یکی یکی تنش می‌کردیم.»

آبی به الیزه گفت: «مامانت از ما خواسته بود تو را نگه داریم. برای اولین بار می‌خواست از تو جدا شود و فکر می‌کرد بهتر است افراد خانواده از تو مراقبت کنند. ما هم به او گفتیم: 'برو به کارت برس! برو!' و به محض اینکه او رفت، ما به جز پوشک، همه لباس‌هایت را درآوردیم و سعی کردیم لباس‌های باله را تنت کنیم. تک‌تک لباس‌هایی که در جشن حمام زایمان مادرت، برایت کادو آورده بودند، به تنت پوشاندیم.»

«اوه، داشتیم می‌کردیم برای اینکه دست‌مان به آن لباس‌های جالب برسد. فقط لباس باله نبود، که:

یک لباس ملوانی کوچک دوست‌داشتنی و یک مایو هم بود - یادت می‌آید جینی؟ - یک سرهمی آبی که جای آویزان کردن لوازم ضروری داشت.»

جینی گفت: «معلوم است که یادم می‌آید. من خودم آن‌ها را برای الیزه خریدم.»  
آبی برای آتا توضیح داد: «خب، ما یک جورهایی ذوق‌زده بودیم. آخر الیزه اولین نوه ما بود.»  
دنی گفت: «و آن یکی نوه‌تان نه.»  
«چه عزیزم؟»

«به‌نظر می‌رسد فراموش کرده‌اید که سوزان اولین نوه شماست.»

«اوه! خب، البته. بله، منظورم اولین نوه‌ای که نزدیک ما بود؛ منظورم نزدیکی جغرافیایی است. من هرگز سوزان را فراموش نمی‌کنم!»  
جینی پرسید: «سوزان چطور است؟»  
دنی گفت: «خوب است.»

بعد با ملاقه کوچک، روی گوشت داخل بشقابش، سس ریخت و بعد ظرف سوپ را به آتا داد که داشت زیرچشمی به آن نگاه می‌کرد و او هم ظرف را به دیگران داد.

آبی پرسید: «با تابستانش چه می‌کند؟»  
«در برنامه‌های موسیقی شرکت می‌کند.»  
«موسیقی؟ چه خوب! خودش ساز می‌زند؟»  
«حدس می‌زنم این‌طور باشد.»  
«چه سازی؟»

دنی گفت: «کالارینت. کالارینت.»  
«اوه، فکر کردم شاید شیپور فرانسوی بزند.»  
«چرا چنین فکری کردید؟»  
دنی گوشتش را تکه کرد.

رد پرسید: «سوزان تابستان چه می‌کند؟»

همه به او نگاه کردند.

آبی بالاخره گفت: «کلارینت، رد.»

«ها؟»

«کلارینت!»

خانم آنجل گفت: «نوه من هم در میلوآکی، کلارینت می‌زند. اما خیلی سخت است که بدون خندیدن،

به ساز زدنش گوش کنی. از هر چهار تا نت، سه تا نت به گوش خراشی صدای جیغ است.» بعد رو کرد

به آتا و گفت: «من سیزده تا نوه دارم. باورتان می‌شود؟ شما نوه دارید آتا؟»

آتا با لحنی تحکم‌آمیز گفت: «چگونه چنین چیزی ممکن است؟»

دوباره سکوت برقرار شد، این بار سکوت مثل یک پتو، سنگین و خفه‌کننده بود و همه تمام توجه‌شان را

معطوف غذای‌شان کردند.

بعد از نهار، آتا درحالی آماده رفتن شد که باقی‌مانده کیک مزخرفی را که از مغازه برای دسر خریداری شده بود، با خودش می‌برد. (او اعلام کرد که تقریباً اصلاً دست به سالاد تن ماهی نزده است، چون مزه

جیوه می‌داده است.) الیزه برای بازی در حیاط پشتی به بچه‌ها ملحق شده بود، اما بقیه به ایوان رفته

بودند. حتی نورا قانع شده بود که تمیز کردن ریخت و پاش‌های آشپزخانه را به بعد موکول کند و رد هم

ترجیح داد در ننوی که گوشه جنوبی ایوان بود و بوی کپک‌زدگی می‌داد، چرت بزند. تا اینکه در اتاقش

بیدار خوابی بکشد.

دنی با صدایی آهسته از خواهرانش پرسید: «چرا بازوهای پدر آن قدر لکه‌لکه کبود است؟» هر سه‌شان

روی تابی که در ایوان بود، نشسته بودند.

اما این آبی بود که جوابش داد؛ گوش‌هایش مثل همیشه تیز بود. او صحبتش با خانم آنجل را قطع کرد

تا بگوید: «چون خونش رقیق‌تر شده، با اندک ضربه‌ای کبود می‌شود.»

«و از چه زمانی بعد از نهار چرت می‌زند؟»

«دکترها این چرت زدن را برایش تجویز کرده‌اند؛ او حتی باید در طول هفته هم همین کار را بکند؛ اما

زیر بار نمی‌رود.»

دنی یک لحظه ساکت شد؛ او بی تفاوت تاب را به عقب و جلو هل می‌داد و سنجابی را تماشا می‌کرد که خیلی سریع زیر بوته‌ها می‌جهید. بعد گفت: «جالب است که هیچ کس چیزی درباره سکتۀ قلبی‌اش به من نگفت. تا دیشب حتی یک کلمه هم از این ماجرا نمی‌دانستم. اگر به جینی زنگ نمی‌زدم، شاید هرگز هم نمی‌فهمیدم.»

آماندا گفت: «خب، اگر نگفتیم به این خاطر بوده که نمی‌توانستی در اصل موضوع تفاوتی ایجاد کنی.»  
«خیلی ممنونم آماندا.»

آبی به حالت اعتراض در صندلی گهواره‌ای‌اش جابه‌جا شد.

خانم آنجل با صدایی پر از انرژی پرسید: «آیا این تابستان، دوست‌داشتنی‌ترین تابستان نبوده است؟»  
در حقیقت آن تابستان، یک تابستان بسیار گرم بود که با طوفان‌های سخت بدتر هم شده بود. کاملاً واضح بود که خانم آنجل سعی دارد موضوع صحبت را عوض کند. آبی دستش را دراز کرد و دست خانم آنجل را نوازش کرد و گفت: «اوه، لوپس، تو همیشه نیمه پُر را می‌بینی.»  
«ولی من از گرما لذت می‌برم، تو لذت نمی‌بری؟»

آبی گفت: «بله، اما نمی‌توانم به مردم بیچاره‌ای فکر نکنم که وسط شهر هیچ وسیله خنک‌کننده‌ای ندارند.»

ویتشانک‌ها فقط با کمک پنکه‌های سقفی و یک هواکش که با ظرافت تعبیه شده بود و سقف‌های بلند و قدیمی‌ساز خانه، خودشان را خنک نگه می‌داشتند. هر از گاهی رد درباره نصب سیستم تهویه هوا صحبت می‌کرد، اما بعد می‌گفت که به نظرش اصلاً درست نیست استخوان‌های خانه را از بین ببرد. حتی ایوان هم پنکه سقفی داشت؛ سه پنکه سقفی، با فاصله در سرتاسر ایوان آویزان بودند - سه پنکه قدیمی زیبا با تیغه‌های چوبی جلا داده‌شده که با چوب سقف و کف ایوان و تاب عسلی رنگی که آنجا بود و پله‌های پهن ورودی هماهنگی داشت. (همه آن‌ها انتخاب و تصمیم‌گیری جونیور بود و همین‌طور چارچوب بالای درگاه ورودی ساختمان که بدون شیشه بودند تا باد از میان‌شان راحت بوزد.) و بعد، مسلماً، درختان لاله؛ هرچند که آبی همیشه از آن سایه‌ساری که به نظرش زیادی بود، شکایت می‌کرد.

هیچ چیز زیر سایه درختان نمی‌روید و تقریباً همه‌جا را چمن فرا گرفته بود. چند گیاه کوچک علفی بادوام هم آنجا سر برآورده بودند. و تنها گیاهانی که در راستای مرز شمالی زمین شکوفا شده بودند، گل‌های سوسن پلانتین بودند که در گل دادن بسیار خسیس بودند و برگ‌هایی غول‌پیکر و بسیار بزرگ داشتند.

چینی که به خانه نلسون‌ها در آن سوی خیابان خیره شده بود، پرسید: «بچه‌های نلسون چه می‌کنند؟» آبی گفت: «درست نمی‌دانم. این روزها، وقتی از مردم درباره فرزندانشان می‌پرسی، می‌توانی بفهمی که آرزو می‌کنند ای کاش این سؤال را از آن‌ها نمی‌پرسیدی. آن‌ها می‌گویند: 'خب، پسر همین تازگی‌ها از دانشگاه ییل فارغ‌التحصیل شده اما در حال حاضر، هوم... و بعد معلوم می‌شود پسرشان در یک کافه، مسئول قسمت مشروبات الکلی‌ست یا کاپوچینو درست می‌کند و معمولاً بعد از مدتی به خانه پدری‌اش بازمی‌گردد.»

هیو، شوهر آماندا گفت: «تازه اگر خیلی خوش‌شانس باشد و بتواند اصلاً شغلی پیدا کند. من مجبور شده‌ام بعضی از پیش‌خدمت‌هایم را اخراج کنم.»

«اوه عزیزم، اوضاع رستوران خوب پیش نمی‌رود؟»

«ظاهراً دیگر کسی بیرون غذا نمی‌خورد.»

آماندا گفت: «اما الان هیو یک ایده بهتر دارد. او دارد به یک کسب و کار کاملاً جدید فکر می‌کند؛ مشروط به اینکه تعدادی سرمایه‌گذار پیدا کند.»

آبی اخم کرد و گفت: «واقعاً؟»

هیو گفت: «حرف نباشد! به کارت برس!»

«چی؟»

«این اسم شرکت من خواهد بود. جالب است، نه؟»

«ولی کار این شرکت چیست؟»

هیو گفت: «ارائه خدمات به مسافران نگران؛ منظورم نگرانی بیش از حد است. احتمالاً اصلاً نمی‌دانید که چنین آدم‌هایی وجود دارند؛ چون هیچ‌کدام از شما هرگز سفر نکرده‌اید. اما من تعدادی از آن‌ها را

دیده‌ام. باور کنید. مثلاً دختر عموی خودم، داری. او عادت دارد خیلی زودتر از زمان سفرش چمدانش را ببندد؛ طوری که دیگر چیزی برای پوشیدن برایش نمی‌ماند. او همه چیز را در چمدانش می‌گذارد تا مبادا یک موقعیت پیش‌بینی نشده پیش بیاید. او فکر می‌کند خانه‌اش به طرز اسرارآمیز حس می‌کند که قرار است خانه را ترک کند؛ او می‌گوید فقط چند ساعت قبل از سفر، یک جایی شروع به چکه می‌کند یا سیستم فاضلاب دچار مشکل می‌شود یا آژیر دزدگیر خانه از کار می‌افتد. دستوراتش به کسی که قرار است از سگش نگهداری کند، خودش یک مثنوی هفتاد من است. یک دفعه به دلش می‌افتد که گربه‌اش مرض قند دارد. برای همین من فکر می‌کنم خوب است ما برای افرادی مثل داری، کارهای آماده‌سازی سفر را انجام دهیم؛ چیزهایی خیلی بیشتر از آنچه آژانس‌های مسافرتی انجام می‌دهند. فرد زمان سفر و مقصدش را به ما می‌دهد و ما به او می‌گوییم که 'دیگر هیچ چیز لازم نیست بگوید.' ما نه تنها برایش بلیت و هتل رزرو می‌کنیم، بلکه چمدان‌هایش را سه روز قبل از سفرش جمع می‌کنیم و با پست پیشتاز به مقصد مورد نظرش می‌فرستیم. این طوری دیگر لازم نیست در فرودگاه چمدان‌هایش را بررسی کنند. ما همه هماهنگی‌های لازم برای رفتن او به فرودگاه و حضور یک راننده در فرودگاه مقصد، تهیه بلیت موزه‌ها، راهنماهای گردشگری و رزرو میز در بهترین رستوران‌ها را برایش انجام می‌دهیم. اما این‌ها فقط شروع است! ما خدمات نگهداری از حیوانات خانگی مسافران را هم ارائه می‌دهیم. نگهداری از منزل در زمان غیاب فرد به صورت کشیک انجام می‌شود (باید در این باره با رد صحبت کنم.) ما با پزشکی که به زبان انگلیسی مسلط باشد و فقط چند خیابان با هتل محل اقامت فرد فاصله داشته باشد، هماهنگ می‌کنیم. در ضمن برنامه‌ریزی کرده‌ایم که در میانه سفرش، به یک آرایشگاه هم مراجعه کند. ما سه ساعت قبل از پرواز، زنگ در خانه فرد را می‌زنیم و می‌گوییم: 'وقت سفر است.' او هم ممکن است بگوید: 'اوه! اما اتفاقی افتاده است؛ مادرم به علت گرفتگی رگ‌ها دچار نارسایی قلبی شده است و هر لحظه ممکن است قلبش بگیرد.' ما می‌گوییم: 'بله؛ که این طور!' و سریع یک تلفن همراه به او تقدیم می‌کنیم که قابلیت انطباق با کشورهای اروپایی را دارد و به او می‌گوییم مادر شما شماره این تلفن را دارد و از خدمات مراقبت و پرستاری در منزل برخوردار می‌شود و ما برای شما بیمه مسافرتی خریده‌ایم تا در صورت بروز هر گونه مسئله پزشکی اورژانسی، تضمین‌کننده

سفر فوری شما به خانه است.»

دنی خندید، ولی هیچ‌کس دیگری نخندید.

هیو، شوهر جینی گفت: «پس ایشان باید یک مسافر خیلی ثروتمند باشد!»

«خب، قبول دارم که قرار نیست این خدمات ارزان تمام شوند.»

«هم خیلی ثروتمند و هم خیلی دیوانه؛ هر دو با هم! که این‌ها فقط به یک نفر ختم می‌شود. مگر چندتا

از این آدم‌ها در بالتیمور زندگی می‌کنند؟»

«اوه رفیق! این طوری کسی را تشویق می‌کنی؟»

آبی با شتابزدگی گفت: «اوه، اما من اسمش را دوست دارم. آیا به فکر خودت رسید هیو؟»

«بله خودم انتخابش کردم.»

«و آیا این... وقتی می‌گویی: 'حرف نباشد! به کارت برس!' آیا منظورت...»

«یعنی دیگر لازم نیست شما برای برنامه‌ریزی‌های معمول سفر به زحمت بیفتید و در شروع سفرتان

نگران چیزی باشید؛ این آن چیزی است که منظور من است.»

«می‌فهمم. پس هیچ ارتباطی با حبس و این جور چیزها ندارد.»



«حبس؟ خدای من، نه!»

جینی پرسید: «پس رستورانت چه می‌شود؟»

«می‌خواهم آن را بفروشم.»

«اوه، آیا کسی آن را می‌خرد؟»

«خدای من! خب آدم‌ها آن را می‌خرند.»

جینی گفت: «من فقط داشتم فکر می‌کردم...»

خانم آنجل گفت: «آیا شماها متوجه شده‌اید که انگار تازگی‌ها پرنده‌ها حراف شده‌اند؟ به نظر می‌آید این

روزها دارند صحبت می‌کنند؛ آواز نمی‌خوانند. شما هم می‌توانید بشنوید؟»

همه افراد حاضر در آنجا برای لحظه‌ای گوش فرا دادند.

آبی نظر داد: «شاید به خاطر گرماست.»

«نگرانم دست از سرودن برداشته و به نثر رو آورده باشند.»

آبی گفت: «اوه، باورم نمی‌شود که بتوانند این کار را انجام دهند. انگار بیشتر خسته شده‌اند.

به همین خاطر تصمیم گرفته‌اند وظیفه آواز خواندن را به جیرجیرک‌ها محول کنند.»

خانم آنجل گفت: «وقتی هر تابستان نوه‌های کالیفرنایی‌ام برای دیدارم به اینجا می‌آیند، مدام

می‌پرسند: 'این صدای چیست؟' می‌گویم: 'چه صدایی؟' آن‌ها می‌گویند: 'آن صدای جیرجیر و وزوز، آن

صدای خش خش بهشان می‌گویم: 'اوه، فکر کنم شما دارید درباره جیرجیرک‌ها حرف می‌زنید یا ملخ‌ها

و از این جور چیزها.' بامزه نیست؟ من اصلاً صدای آن‌ها را نمی‌شنوم و آن‌ها می‌گویند: 'صدای‌شان

کرکننده است! چطور شما نمی‌شنوید؟»

به محض آنکه خانم آنجل در این باره صحبت کرد، ظاهراً همگی صدای آن‌ها را شنیدند، هر چند

هیچ کس قبل از آن چیزی نشنیده بود - همه‌ی یکنواخت جیرجیرک‌ها. آن‌ها صدای آهنگین و

جرینگ‌جرینگ را می‌شنیدند؛ مثل جرینگ‌جرینگ زنگ‌های قدیمی یک کالسکه.

آماندا گفت: «خب، من که شخصاً فکر می‌کنم ایده هیو عالی‌ست!»

هیو به او گفت: «ممنون عزیزم، خوشحالم که من را قبول داری.»  
خانم آنجل گفت: «خب، مسلم است! همه ما این نظر را داریم! تو چطور دنی؟»  
«اینکه هیو عالی‌ست؟»

«منظورم این است که خود تو مشغول چه کاری هستی؟»  
دنی به او گفت: «خب، هیچ کار. من اینجا هستم تا به خانواده‌ام کمک کنم.» بعد سرش را عقب برد و به پشتی تاب تکیه داد و انگشتانش را روی سینه‌اش در هم گره زد.  
آبی به خانم آنجل گفت: «خیلی خوب است که دنی اینجا است.»  
«اوه، می‌توانم حدس بزنم!»

هیو، شوهر جینی از دنی پرسید: «تو هنوز در همان آشپزخانه کار می‌کنی؟»  
دنی گفت: «نه دیگر.» و بعد ادامه داد: «من معلم جانشین شده‌ام.»  
آبی گفت: «چه؟»

«جای معلم اصلی تدریس می‌کردم؛ خب، در این بهاری که گذشت، کارم این بود.»  
«برای چنین کاری نیاز به مدرک دانشگاهی نداری؟»  
«در حقیقت، نه! هر چند که من مدرک دارم.»

همه به آبی نگاه کردند و منتظر سؤال بعدی او شدند. اما سؤال پرسیده نشد. او با حالتی عصبی، رو به خانه نلسون‌ها نشست و شروع به جویدن لبش کرد. سرانجام، جینی آن سؤال را پرسید: «تو کالج را تمام کرده‌ای؟»  
دنی گفت: «بله.»

«چطوری این کار را انجام دادی؟»

«فکر می‌کنم همان‌طور که بقیه این کار را می‌کنند.»  
همه دوباره به آبی نگاه کردند. او کماکان ساکت بود.

لحظه‌ای بعد، استم پرسید: «خب، یادم می‌آید همان زمان‌های قدیم هم که تابستان‌ها با پدر کار

می‌کردی، کارهای ساختمانی را زیاد دوست نداشتی.»

دنی دوباره صاف نشست و گفت: «من هیچ مشکلی با کارهای ساختمانی نداشتم. نمی‌توانستم مشتری‌ها را تحمل کنم؛ همه آن مالکین آدم‌های مُد روزی بودند که می‌خواستند در زیرزمین خانه‌شان شراب بیندازند.»

استم گفت: «شراب بیندازند! ها! ها!... و در گاراژهایشان جایی برای شست‌وشوی سگ درست کنند.»  
«جایگاه شست‌وشوی سگ؟»

«بله!»

دنی با بی‌حوصلگی بازدم عمیقی را از بینی بیرون داد.

نورا پرسید: «مامان و پیتشانک! می‌توانم برای‌تان چیزی بیاورم؟ یخ - چای بیشتری می‌خواهید؟»  
آبی خیلی مختصر جواب داد: «نه، ممنون.»

نوه‌ها، حالا از حیاط پشتی به حیاط جلویی کوچ کرده بودند و سامی با بالا آمدن از پله‌ها و انداختن خودش روی پای مادرش و شکایت از برادرانش، سکوت ایوان را به هم ریخت.

نورا رو به سامی گفت: «یک نفر اینجا دارد چرت می‌زند.» در این لحظه نورا خیلی بی‌حال نشسته بود و از بالای سر سامی، به جایی که بچه‌ها داشتند درباره قوانین بازی‌شان بحث می‌کردند، زل زده بود. یکی از بچه‌ها داشت می‌گفت: «بوته‌های کنار خانه پناهگاه است، اما بوته‌های حیاط کناری نه.»  
«اما بوته‌های حیاط کناری بهترین جا هستند! شما می‌توانید زیر آن‌ها قایم شوید.»

«پس چرا باید از آن‌ها به‌عنوان پناهگاه استفاده کنیم؟»

«اوه.»

این حرف را پسر جینی، الکساندر زد که واقعاً تماشای حرکاتش دردناک بود؛ چون او اولین کسی بود که در تاریخ خاندان و پیتشانک، چاق و قد کوتاه از آب درآمده بود. وقتی می‌دوید، پاهایش را به شکل بدقواره‌ای تکان می‌داد و هوا را با دستانش کنار می‌زد. نکته جالب توجه اینکه خواهرش، دب، بهترین ورزشکار خانواده بود - یک دختر باریک اندام با پاهایی عضلانی که جابه‌جا آثار نیش پیشه روی آن بود -

و او برادرش را روی بزرگ‌ترین بوته آزالیا انداخت و فریاد زد: «هاهاها! پناهگاه!»

الکساندر از بزرگ‌ترها پرسید: «لطفاً می‌شود یک نفر هایدی را صدا کند؟»

هایدی اصلاً آن حوالی نبود - چون داشت با هیجان همیشگی اش در فضای باز آنجا به سرعت می‌دوید - اما وقتی استم سوت زد، هایدی از پله‌های ایوان بالا رفت.

استم موهای هایدی را با مهربانی نوازش کرد و او را روی پایش گذاشت.

دنی به خواهرانش گفت: «برندا دیگر باید پیر شده باشد. روزگاری اینجا دنبال هایدی می‌دوید.»

جینی گفت: «فکر اینکه او پیر شده من را می‌کشد. آیا می‌شود این خانه را بدون سگ تصور کرد؟»

دنی گفت: «به راحتی! سگ‌ها مایه عذاب خانه‌ها هستند.»

«اوه دنی!»

«چیه؟ آن‌ها قسمت‌های چوبی را می‌خراشند. زمین را خط می‌اندازند...»

آماندا از سر تعجب یک صدای «چیش» از دهانش خارج شد.

دنی پرسید: «چه چیزش خنده‌دار است؟»

«به حرفت دقت کن! مثل بابا به نظر می‌رسی. بین ما تو تنها کسی هستی که سگ ندارد و اگر بابا هم

پای صحبت‌مان بنشیند، ادعا می‌کند اگر به خودش بود، سگ نگه نمی‌داشت!»

آبی به آن‌ها گفت: «اوه، این فقط حرف است؛ پدرتان به اندازه ما کلارینس را دوست دارد.»

هر چهار فرزند خانواده نگاه‌هایی با هم رد و بدل کردند.

رد، در نئو خرخری کرد و نشست. درحالی‌که انگشتانش را در موهایش حرکت می‌داد، پرسید: «دارید

چه می‌گویید؟»

جینی با صدای بلند گفت: «داریم درباره این حرف می‌زنیم که چقدر شما سگ دوست دارید.»

«دوست دارم؟»

آماندا روی میچ دنی زد و از او پرسید: «کی سوزان را خواهیم دید؟»

دنی گفت: «خب، تا زمانی که یک اتاق خالی برای او در اینجا نباشد، نمی‌تواند بیاید.»

منظورش این بود تا زمانی که استم و خانواده‌اش از اینجا نروند؛ اما آماندا با گفتن اینکه: «او می‌تواند با پسر کوچولوها در اتاق مهمان اقامت داشته باشد، مگر نه؟»

جینی پیشنهاد داد: «یا می‌تواند تا موقع سفر ساحلی مان صبر کند؛ چیزی تا آن زمان نمانده است. خانه ساحلی هم که کلی تخت دارد.»

دنی با دلخوری دست از صحبت کشید و با نگاهی بچه‌ها را که در حیاط بازی می‌کردند، تعقیب کرد - پتی با تامی دست به یقه شده بود، الیزه داشت آن‌ها را از هم جدا و با صدای نازک و رئیس‌مآبانه‌اش سرزنش‌شان می‌کرد.

رد که داشت از آن سوی ایوان آرام آرام به این سو می‌آمد تا به بقیه ملحق شود، گفت: «فکر می‌کنم باید بروم به برادران پترونلی زنگ بزنم تا بیایند و مسیر ورودی را تعمیر کنند.» او گوشه یک صندلی متحرک را گرفت و آن را کنار آبی گذاشت.

دنی به او گفت: «هر بار که به اینجا می‌آیم، شما دارید یک کاری با این مسیر ورودی می‌کنید.»

«این مشکل به زمان پدر بزرگت برمی‌گردد. او از موقعیت این مسیر راضی نبود.»

آبی گفت: «ظاهراً او همیشه داشت با مسیر ورودی ور می‌رفت.»

«یکی از اولین خاطرات من از او بعد از آمدن به این خانه، این است که تمام ملات‌ها را کند و دوباره سنگ‌ها را چید؛ اما هنوز راضی نبود. ادعا می‌کرد اشتباه درجه‌بندی شده است.»

استم پرسید: «ولی الان چه کار باید کرد؟ از آن زمان تا حالا، چندین بار درجه‌بندی شده است. برای اینکه یک بار، برای همیشه مسیر ورودی را درست کنید، باید تمام آن درخت‌هایی که ریشه‌هایشان زیر آن مسیر خزیده‌اند، قطع کنید؛ و من فکر نمی‌کنم شما چنین کاری بکنید.»

آبی گفت: «اوه، آقایان، صحبت کاری بس است! حیف است بخواهیم درباره مسائل کاری حرف بزنیم؛ مگر نه لوپس؟»

خانم آنجل گفت: «خدای من، بله؛ امروز روز دلچسبی ست. احساس می‌کنم نسیمی شروع به وزیدن کرده است.»

حرفش درست بود، چون برگ‌های بالای سرشان شروع به خش‌خش کرده بودند و موهای پرپشت

سگ‌شان، هایدی، تکان می‌خوردند.

آبی با حالتی خیال‌انگیز گفت: «این هوا مرا یاد روزی می‌اندازد که عاشق رد شدم.»

بقیه لبخند زدند. آن‌ها این داستان را کاملاً می‌دانستند؛ حتی خانم آنجل هم آن را می‌دانست.

به نظر می‌رسید سامی روی سینه مادرش به خواب رفته است. الیزه داشت زیر یک درخت، یک سره

می‌چرخید، درحالی‌که سرش را عقب جلو می‌برد و دست‌هایش را با شدت حرکت می‌داد.

آبی شروع کرد: «آن روز، یک بعدازظهر زیبا، خنک و زرد-سبز بود...» او همیشه همین‌طور قصه‌اش را

شروع می‌کرد؛ دقیقاً هر بار با همین کلمات! همه در ایوان، با آرامش نشسته بودند. چهره‌هایشان آرام

بود و دست‌ها را روی پاها شل رها کرده بودند. نشستن با خانواده، در اینجا خیلی آرامش‌بخش بود؛

همراه آوای پرندگان که روی درختان باهم مشغول صحبت بودند و تداخل صدای جیرجیرک‌ها با

صدای خرופ سگی که زیر پاهایشان خوابیده بود و فریاد بچه‌ها که می‌گفتند: «پناهگاه! من به پناهگاه

رسیدم!»

دوشنبه، دنی تقریباً تا ساعت یازده خوابید. وقتی بالاخره از پله‌ها پایین آمد، آبی گفت: «احوال شما آقای خوابالو! مگر دیشب چه ساعتی خوابیدی؟»

او شانه بالا انداخت و یک بسته غلات برشته از کابینت بیرون آورد و گفت: «یک‌ونیم؟ دو؟»  
«اوه، پس جای تعجب نیست.»

دنی گفت: «اگر زیاد بیدار می‌مانم خیالم جمع است که می‌توانم بعد از آن بخوابم. همه آن فکرهای پریشان نیمه‌شب به سراغم می‌آیند؛ از این فکرها متنفرم.»

آبی به او گفت: «در چنین مواقعی، پدرت بلند می‌شود و مطالعه می‌کند.»

دنی زحمت جواب دادن را به خودش نداد. ویتشانک‌ها درباره ساعات بی‌خوابی‌شان، دو دیدگاه متضاد داشتند و مدت‌ها بود که بحث درباره این موضوع را رها کرده بودند.

بعد از صبحانه، دنی انگار که بخواد ساعات از دست رفته را جبران کند، با سرعت هر چه تمام‌تر شروع به فعالیت کرد؛ تمام طبقات را جارو کشید، لولای در حیاط پشتی را روغن کاری کرد و پرچین حیاط پشتی را هرس کرد.

او از ناهار خوردن هم صرف‌نظر کرد تا کباب‌پز را بساید و بعد ماشین آبی را قرض گرفت تا به فروشگاه برود و استیک بخرد تا برای شام روی آتش کباب‌شان کنند. آبی به او گفت که پول استیک را حساب کند؛ دنی هم بحث نکرد.

به‌نظر می‌رسید خانه به‌طرز نامحسوسی بین آبی و نورا قسمت شده - نورا خودش را با کارهای آشپزخانه یا مراقبت از بچه‌ها مشغول می‌کرد؛ آبی هم یا طبقه بالا در اتاقش بود یا در اتاق نشیمن مطالعه

می‌کرد. آن‌ها نسبت به هم محتاطانه رفتار می‌کردند؛ اما کاملاً معلوم بود مواظب هستند که سر راه هم قرار نگیرند. تنها روزی که آن‌ها با هم یک‌گفت‌وگویی واقعی داشتند، روزی بود که دنی به سوپرمارکت رفته بود. نورا سامی را طبقه بالا برد تا یک چرت عصرانه بزند و آبی را دید که با یک دسته کاغذ، دارد از پله‌ها پایین می‌آید. نورا گفت: «اوه، مامان ویتشانک! می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

آبی گفت: «نه؛ ممنون عزیزم. فکر کردم وقتی دنی خانه نیست، آخرین چیزهایی را از اتاقش جمع کنم؛ گرچه خدا می‌داند کجا می‌توانم این‌ها را بگذارم.»

«نمی‌توانید آن‌ها را توی یک جعبه جمع کنید و بعد جعبه را ته کمد او بگذارید؟»  
«اوه، نه، فکر نکنم.»

«می‌توانم یک جعبه از زیرزمین بیاورم. کنار ماشین لباسشویی یک جعبه دیدم.»

آبی با قاطعیت بیشتر گفت: «فکر نکنم.» بعد آهی کشید و زد روی دفترچه یادداشت سیمی‌ای که روی دسته کاغذها قرار داشت و گفت: «هرگز از اینکه وسایلم را جایی در دسترس دنی بگذارم، احساس راحتی نمی‌کنم.»

نورا گفت: «اوه.» بعد سامی را که هنوز در آغوشش بود، با ضربه‌ای آرام روی باسنش، کمی بالاتر برد؛ اما از پله‌ها بالا نرفت.

«می‌دانم که دنی عمداً قصد اذیت ندارد، اما من شعرها و خاطرات خصوصی‌ای دارم و فکرهای کوچکی که یادداشت‌شان کرده‌ام. اگر کسی آن‌ها را ببیند، احساس حماقت می‌کنم.»  
نورا گفت: «خب، البته.»

«به‌همین خاطر فکر کردم همه این‌ها را به اتاق آفتابگیر ببرم و چیزهای اضافی را دور بریزم. بعد ببینم رد یکی از کشوهای میزش را به من قرض می‌دهد یا نه.»

نورا گفت: «خوشحال می‌شوم بتوانم بقیه چیزهای باقی‌مانده را برای‌تان پایین بیاورم.»  
«اوه، فکر کنم همه را برداشتم.»

و هر دو به راه خودشان رفتند.

برای شام، استیک کبابی دست‌پخت دنی و خوراک لوییا و ذرت دست‌پخت نورا داشتند. نورا آن را به شیوه‌ای روستایی پخته بود؛ این خوراک چیزی نبود که همه افراد خانواده خیلی به خوردن آن عادت داشته باشند. و طبق یک اخلاق کاملاً امروزی، برای بچه‌ها که استیک دوست نداشتند، باید یک غذای کاملاً متفاوت درست می‌شد. نورا بدون هیچ شکایتی، به آشپزخانه رفت و یک بسته ماکارونی و



پنیر از کابینت بیرون آورد.

آبی به پسرها گفت: «اوه، مادر بیچاره شما! ببینید چقدر مهربان است که از سر میز شام بلند می‌شود تا برای شما یک غذای ویژه درست کند.» که در واقع این شیوه آبی بود برای گفتن اینکه فرزندان خودش عادت داشته‌اند هر چیزی که در ظرف غذای‌شان گذاشته می‌شد، بخورند. اما پسرها این حرف را قبلاً هم شنیده بودند و فقط بی‌تفاوت به او زل زدند؛ به نظر می‌رسید فقط رد منظور او را فهمیده است. او به آبی گفت: «عزیزم، این روزها این مسئله عادی شده است.»

«خب، می‌دانم.»

پسر بچه‌ها، نزدیک غروب همراه نورا در استخر محله شنا کرده بودند و صورت‌هایشان گل انداخته، موهایشان صاف و چشمان‌شان پف کرده بود. سر سامی روی بشقابش خم شده بود؛ چون بعد از ظهر اصلاً نخوابیده بود. استم به پسرها گفت: «امشب همگی باید زودتر بخوابید.»

پتی پرسید: «نمی‌توانیم قبل از خواب با عمو دنی بیسبال بازی کنیم؟»

استم به دنی نگاهی انداخت.

دنی گفت: «من که مشکلی ندارم.»

«هورا!»

آبی از رد پرسید: «امروز، کار چطور بود؟»

رد گفت: «کار افتضاح بود. یک زنی آمده بود که...»

آبی گفت: «من را ببخشید.» بعد بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت و با صدای بلند گفت: «نورا، بیا و

شامت را بخور! اجازه بده من ماکارونی را درست کنم.»

رد چشمانش را گرد کرد و بعد، از غیبت آبی استفاده کرد، دستش را دراز کرد، کره را برداشت و یک

تکه بزرگ از آن را روی خوراکش ریخت.

استم به رد گفت: «حدس می‌زنم که آن خانم پوشه قطورش را باز کرد و...»

رد تأیید کرد: «غر، غر، غر، نق، نق، نق.»

نورا با یک قابلمه و یک قاشق بزرگ سرو غذا از آشپزخانه بیرون آمد. آبی هم پشت سرش بود. رد گفت: «نورا، خوراکی که پخته بودی، عالی بود.»

نورا در ظرف تامی ماکارونی ریخت، بعد در ظرف پتی و بعد در ظرف سامی. آبی دوباره روی صندلی‌اش نشست و دستمال سفره‌اش را برداشت. به رد گفت: «خب، داشتی چه می‌گفتی؟»  
«ببخشید؟»

«داشتی درباره کار می‌گفتی؟»

رد با آزرده‌گی گفت: «یادم رفت.»

استم به آبی گفت: «او داشت درباره خانم بروس حرف می‌زد؛ همان خانمی که می‌خواهد آشپزخانه‌اش را بازسازی کند.»

رد گفت: «من به او درباره گروت‌ریزی<sup>۵۵</sup> هشدار دادم. چند بار به او گفتم خانم، شما می‌خواهید از گروت اورتانی<sup>۵۶</sup> استفاده کنید و این طوری دو روز کاری به این برنامه اضافه می‌کنید. تُف به تمیزکاری!»

بعد گفت: «اوه، ببخشید.»؛ چون نورا از ورای آن مژه‌های بلند و برگشته نگاهی ملامت بار به او انداخت.

رد گفت: «آن وقت تمیزکاری یک کار جهنمی می‌شود؛ منظورم این است که خیلی سخت می‌شود؛ یک مشکل اساسی. این را به او نگفتم استم؟»  
«گفتید.»

«و او چه کار کرد؟ اورتان را انتخاب کرد. بعد یک دفعه جِلز و ولزکنان با عصبانیت آمد و گفت کارگرها چقدر طول می‌کشد.»

رد لحظه‌ای مکث کرد و اخم‌هایش در هم رفت. شاید داشت فکر می‌کرد کلمه جِلز و ولز هم ممکن است باعث ناخشنودی نورا شده باشد.

دنی گفت: «نمی‌دانم چرا شما چنین آدم‌هایی را تحمل می‌کنید.»

رد گفت: «چاره چیست؟ باید تحمل کرد.»

«من که تحمل نمی‌کردم.»

رد به او گفت: «تو ممکن است تحمل نکنی، اما ما آن قدر در ناز و نعمت نیستیم. نصف کارگران ما در دو هفته اول آوریل بیکار هستند. تو فکر می‌کنی ما پیک‌نیک می‌رویم؟ این روزها، ما هر کاری گیرمان بیاید انجام می‌دهیم و خدا را هم شکر می‌کنیم.»

دنی گفت: «شما همان کسی نیستید که چند دقیقه پیش داشت گله و شکایت می‌کرد؟»  
«داشتم توضیح می‌دادم که کار چه طوری است؛ همین. اما تو از کار ما چه می‌دانی؟»  
دنی روی استیکش خم شد و در سکوت، یک تکه از آن را برید.

آبی گفت: «خب، یادم نمی‌آید آخرین بار کی چنین غذای خوشمزه‌ای خورده‌ام، نورا.»  
استم گفت: «بله، عالی‌ست عزیزم.»

نورا گفت: «دنی استیک‌ها را کباب کرد.»

«استیک‌های خوبی‌ست دنی.»

دنی چیزی نگفت.

تامی از او پرسید: «حالا می‌توانیم بیسبال بازی کنیم؟»

استم گفت: «بگذار عمو غذایش را تمام کند، پسر!»

دنی گفت: «نه، من تمام کرده‌ام. ممنون نورا.» و صندلی‌اش را عقب راند و ایستاد؛ هر چند که بیشتر استیکش باقی مانده بود و تقریباً اصلاً دست به خوراک لوبیا و ذرتش نزده بود.

روز سه‌شنبه، دنی تا ظهر خوابید. بیدار که شد تمام کف دستشویی‌ها و کف آشپزخانه را تی کشید. بعد ایوان جلویی را جارو زد، مبل‌مان ایوان را گردگیری کرد و یکی از نرده‌های ایوان را که شل شده بود، سفت کرد. بعد هم سگ گردن‌بند آبی را تعمیر و باتری دستگاه هشداردهنده دود را تعویض کرد. او آخر بعدازظهر، وقتی نورا و بچه‌ها در استخر بودند، او مواد یک لازانیای سبزیجات پر مخلفات را آماده کرد تا برای شام سرو کند. وقتی نورا برگشت، به دنی گفت که او برنامه‌ریزی کرده برای شام همبرگر و ذرت

کبابی بخورند. اما دنی گفت می‌توانند شب دیگری آن‌ها را بخورند.

نورا گفت: «یا می‌توانیم لازانیای تو را یک شب دیگر بخوریم؛ چون همبرگرها و ذرت کبابی باید داغ‌داغ خورده شوند.»

آبی فریاد زد: «اوه، شما دو تا! هیچ‌کدام‌تان لازم نیست خودتان را برای شام به زحمت بیندازید؛ من هنوز می‌توانم از پس شام درست کردن برآیم.»

دنی گفت: «لازانیای من هم باید داغ‌داغ خورده شود. ببین نورا، من دارم سعی می‌کنم خودم را اینجا مشغول کنم، چون کاری برای انجام دادن ندارم.»

آبی رو به همه اعلام کرد: «خب معلوم است چرا؟ چون اینجا تعداد افرادی که سعی دارند کمک کنند بیش از اندازه است.»

هیچ‌یک از آن‌ها حتی به اندازه یک پشه هم به او اعتنا نکرد؛ هر دو حواس‌شان به این بود که چطور همدیگر را از رو ببرند.

شام آن شب، همبرگر با ذرت کبابی بود. نیمه‌های صرف غذا، دنی با لحنی برآمده از یک کنجکاوی بی‌طرفانه پرسید: «استم، هرگز برایت پیش آمده است که حس کنی با مادرت ازدواج کرده‌ای؟»

استم پرسید: «با مادرم ازدواج کرده‌ام؟ کدام مادری؟»

دنی گفت: «هر دوی آن‌ها ادعا می‌کنند مهربان هستند؛ اما تو چگونه متوجه می‌شوی کدام‌شان...» بعد حرفش را خورد و بعد گفت: «ها؟ بله همان مادری!»

دنی عقب نشست و به استم خیره شد.

نورا با خونسردی روی گوشه‌ی ذرتش کره می‌مالید. استم گفت: «نورا بسیار مهربان است. می‌خواهم ببینم چند تا زن حاضرند مثل نورا وسایل‌شان را جمع کنند و از خانه‌شان دل بکنند.»

آبی با لحنی غمزده گفت: «اوه، ولی ما که از او نخواستیم این کار را بکند! ما از هیچ‌کدام از شماها نمی‌خواهیم این کار را بکنید!»

نورا گفت: «مسلم است که شما چنین چیزی را نمی‌خواهید ماما ویتشانک! ما به میل خودمان این کار

را کردیم؛ خودمان خواستیم؛ چون فراموش نکرده‌ایم که داگلاس به شما مدیون است.»  
آبی که بسیار ناراحت به نظر می‌رسید، گفت: «مدیون است؟»

ناگهان رد که سر میز نشسته بود، جانی گرفت و گفت: «چی؟ اینجا چه خبر است؟» و به تک‌تک چهره‌ها نگاه کرد؛ اما آبی با یک دستش حالتی تحقیرآمیز نشان داد، بنابراین رد دیگر پی قضیه را نگرفت.

چهارشنبه، دنی ساعت ده‌ونیم بیدار شد. بنابراین، شاید داشت یواش‌یواش خودش را با یک برنامه عادی نصفه و نیمه وفق می‌داد. او تمام اتاق خواب‌ها را جاروبرقی کشید و تعداد زیادی از لباس‌هایی که نوراً در خشک‌کن گذاشته بود، تا زد؛ او کاملاً گیج شده بود که کدام لباس به کدام فرد تعلق دارد. بعد دکمه‌یکی از بلوزهای آبی را سر جایش دوخت و همه قرقره‌ها و میله‌های قلاب‌بافی را در گنجه ملافه‌ها که آبی جعبه خیاطی‌اش را نگه می‌داشت، رها کرد. بعد از آن، با پسرها بازی کرد. وقتی آبی گفت می‌خواهد به کلاس سفالگری برود، دنی پیشنهاد داد که خودش با ماشین، او را برساند؛ اما آبی گفت همیشه خانم ری باسکامب با ماشینش دنبالش می‌آید. دنی گفت: «هر جور مایل هستید! اما من اینجا بیکار نشسته‌ام و دارم با انگشتانم بازی می‌کنم؛ شما می‌توانید از من هم یک استفاده‌ای بکنید.» آبی گفت: «عزیزم تو حسابی کمک‌حال بوده‌ای. اینکه با خانم ری می‌روم، فقط به این خاطر است که ما همیشه با هم به کلاس رفته‌ایم. اما واقعاً از لطف ممنونم.»

دنی پرسید: «وقتی نیستید می‌توانم از کامپیوترتان استفاده کنم؟»

آبی گفت: «کامپیوتر من؟» و یک نگاه وحشت‌زده چهره‌اش را به هم ریخت.  
«می‌خواهم آنلاین شوم.»

«خب، تو که ایمیل‌های من یا چیزهای دیگر را نمی‌خوانی؛ درست است؟»

«نه مامان؛ چه فکری درباره من کرده‌اید؟»

آبی خاطر جمع به نظر نمی‌رسید.

دنی گفت: «من فقط می‌خواهم کمی به دنیای بیرون وصل شوم؛ یک جورهایی اینجا منزوی هستم.»

«اوه دنی، مگر قبلاً نگفته‌ام؟ تو لازم نیست اینجا باشی!»

دنی گفت: «عجب استقبال گرمی!»

«اوه، خودت می‌دانی منظورم چیست. من یک پیرزن نیستم دنی. نیازی نیست از دست‌هایم کار

نکشم. همه این‌ها کاملاً غیر ضروری‌ست!»

دنی گفت: «که این طور!»

و عصر آن روز، انگار که حرف‌های آبی همه‌چیز را دچار نحوست کرده باشد، آبی دوباره دچار یکی از آن فراموشی‌هایش شد.

او قول داده بود که حدود ساعت چهار از کلاس سفالگری برگردد. اعضای خانواده تا ساعت پنج نگران

آمدنش نشده بودند. رد و استم آن موقع به خانه برگشته بودند و رد تنها کسی بود که گفت: «فکر

نمی‌کنید مادرتان باید تا الان به خانه برگشته باشد؟ البته می‌دانم که او و ری سرگرم حرف‌زدن

می‌شوند، اما نه تا حالا!»

دنی پرسید: «شما شماره تلفن ری را دارید؟»

«شماره‌اش در شماره‌گیر تلفن هست. شاید یکی از شماها بتواند به او زنگ بزند. من این روزها

نمی‌توانم خیلی خوب با تلفن صحبت کنم.»

هر سه مرد، به نورا نگاه کردند. او گفت: «من تلفن می‌زنم!»

او به سمت تلفن در اتاق آفتابگیر رفت و رد هم پشت سرش راه افتاد. استم و دنی که کماکان در اتاق

نشیمن نشسته بودند، شنیدند که نورا می‌گوید: «الو؟ خانم باسکامب؟ نورا هستم. عروس آبی ویتشانک.

آیا ایشان پیش شماست؟»

نورا یک لحظه مکث کرد و بعد گفت: «می‌فهمم. خب، خیلی ممنون!... بله، مطمئن هستم آبی...

خدا حافظ.» گوشی تلفن روی پایه‌اش گذاشته شد. نورا گفت: «آن‌ها یک ساعت پیش به خانه خانم

باسکامب برگشته‌اند و مامان ویتشانک مستقیماً به سمت خانه آمده است.»

رد گفت: «لعنتی! اوه ببخشید. من بارها و بارها به او گفته‌ام بگذار ری تو را تا دم در خانه‌مان برساند. او

می‌داند که نباید تنهایی به سمت خانه راه بیفتد. وای! شرط می‌بندم او دوباره به آنجا رفته است.»

استم و دنی نگاهی با هم رد و بدل کردند. فاصله تا خانه باسکامب یک خیابان و نصفی بود؛ حالا دیگر هر دو می‌دانستند به آبی در این زمینه نمی‌شود اصلاً اعتماد کرد.

نورا گفت: «شاید در راه برگشت، سری هم به خانه یکی از دوستانش زده است.»

رد گفت: «نورا، مردم این محله به خانه هم سر نمی‌زنند.»

آن‌ها به اتاق نشیمن برگشتند و دنی از روی صندلی اش بلند شد و گفت: «بسیار خب، استم تو از خیابان بوتون به سمت خانه ری برو. من هم در جهت دیگر خیابان می‌روم؛ شاید مامان خانه را نادیده گرفته باشد.»

رد گفت: «من هم می‌آیم.»

«باشد.»

هر سه آن‌ها رفتند. نورا دست به سینه در ایوان ایستاده بود و رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد. استم پاکشان، با گام‌های بلند به سمت خانه خانم باسکامب راهی شد؛ درحالی که رد و دنی در جهت مخالف پیچیدند. رد با مشقت گام برمی‌داشت. در گذشته از آن مردهایی بود که همیشه با عجله راه می‌روند؛ اما حالا با زحمت راه می‌رفت. آن‌ها هنوز به سومین خانه نرسیده بودند که صدای فریاد استم را شنیدند: «او را پیدا کردم!» یا شاید فقط دنی شنید، رد هنوز داشت هن‌هن کنان به راهش ادامه می‌داد. دنی آستین رد را کشید و گفت: «استم او را پیدا کرد.»

رد برگشت: «هان؟»

«استم او را پیدا کرد.»

آن‌ها راه افتادند و از جلوی خانه گذشتند. می‌توانستند استم را ببینند که انتهای خیابان، روبه‌روی خانه لینکلن‌ها ایستاده است. اما آن‌ها نمی‌توانستند آبی را ببینند. دنی سریع‌تر راه می‌رفت و این‌طوری رد عقب افتاد.

آبی در حالی روی پله‌های آجری منتهی به ورودی خانه لینکلن‌ها نشسته بود که یک شیء سفالی روی پایش قرار داشت. حالش خوب به‌نظر می‌رسید؛ اما هیچ تلاشی برای بلند شدن نمی‌کرد. وقتی دنی و رد به او رسیدند، گفت: «متأسفم! نمی‌دانم چطور توضیح بدهم. من فقط اینجا نشسته بودم؛ فقط همین را می‌دانم. روی این پله‌ها نشسته بودم و با خودم فکر می‌کردم من دارم می‌روم یا دارم می‌آیم؟ صادقانه بگویم، جوابش را نمی‌دانستم. خیلی گیج‌کننده بود!»

استم اشاره کرد: «اما کار سفال‌تان روی پای‌تان است!»

«چه چیز من؟»

او نگاهی به شیء سفالی انداخت - یک خانه کوچک سفالی زیبا که کوچک‌تر از یک جعبه مخصوص کاغذ یادداشت بود. بیرون خانه به رنگ زرد روشن و سقف آن، قرمز بود. توده‌ای از سفال سبز در یک گوشه سقف پخش شده بود تا حس شاخه‌های پربرگ را تداعی کند.



آبی با تعجب گفت: «سفال من!»

«پس شما در حال برگشت بودید، درست است؟ داشتید از کلاس سفالگری به خانه برمی‌گشتید.»

آبی گفت: «اوه؛ درست است.» بعد خانه سفالی را با دو دستش گرفت و آن را رو به بقیه، بالا نگاه

داشت: «بهترین کار من تا کنون! می‌بینید؟»

هر سه مرد سرشان را قاطعانه تکان دادند و با خوشحالی لبخند زدند؛ مثل والدینی که دارند کاردستی

فرزندشان را که از مهد کودک به خانه برگشته، تحسین می‌کنند.

به خاطر نحوه طراحی خانه خیابان بوتون، یک نفر می‌توانست پشت نرده‌های راهروی طبقه بالا بایستد

و تمام حرف‌هایی را که در راهروی ورودی طبقه پایین گفته می‌شد، بشنود. بچه‌های خانواده ویتشانک

و گاهی اوقات هم رد عادت داشتند هر وقت زنگ در به صدا درمی‌آمد، این کار را بکنند. آن‌ها طوری

که دیده نشوند، از آن بالا سرک می‌کشیدند تا مطمئن شوند سروکله یکی از آن افراد تحت پوشش آبی

پیدا نشده باشد.

اما مریک که خودش هم روزگاری یکی از بچه‌های آن خانه بوده است، وقتی عصر پنجشنبه به آنجا

آمد و آبی او را به داخل خانه دعوت کرد، فوراً بالای سرش را نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «چه کسی

آنجاست؟ می‌دانم که آن بالا هستید.»

بعد از لحظه‌ای سکوت، دنی بالای پله‌ها نمایان شد و گفت: «سلام عمه مریک!»

«دنی؟ اینجا چکار می‌کنی؟» و بعد اضافه کرد: «سلام ردکلیف!»؛ چون در این لحظه رد هم جلو آمده

بود، موهایش به خاطر حمام بعد از کار، خیس بود.

رد گفت: «سلام!»

آبی گفت: «چقدر خوب است که تو را می‌بینیم مریک.» و ضربه‌ای به گونه‌اش زد و برای دیدن کارتن

مقوایی ای که در دستان مریک بود، گردن کشید.

مریک با حالتی خنثی گفت: «آبی.» و بعد گفت: «اوه این را ببین! سلام بانمک!» چون هایدی داشت

بالا و پایین می‌پرید و از شدت ذوق نفس نفس می‌زد. مریک همیشه با سگ‌ها مهربان‌تر از انسان‌ها بود.

از آبی پرسید: «این کلوچه شیرین اسمش چیست؟»

«اسمش هایدی ست.»

«به من نگو که برندای پیر بالاخره مُرد.»

آبی گفت: «نه؛ نمرده...»

مریک گفت: «خب، حال شما چطور است هایدی خانم؟» بعد جعبه‌اش را روی برجستگی استخوان کمرش گرفت تا بینی دراز هایدی را نوازش کند.

بدون در نظر گرفتن کارتن توی دستش، مریک ظاهری برازنده داشت - زنی با صورت باریک و کشیده و زاویه‌دار، موهایی بسیار مشکی که پسرانه کوتاه شده بودند، او یک شلوار چسبان سفید و یک تونیک شبیه لباس آسیایی‌ها به تن داشت. مریک به آبی گفت: «ما می‌خواهیم به یک سفر دریایی برویم. بعد از

آن، من به خانه فلوریدا می‌روم. به همین خاطر همه مواد غذایی یخچالم را برای شما آورده‌ام.»

آبی گفت: «هوم.» مریک همیشه خرده‌چیزهای باقی‌مانده‌اش را به خانواده آن‌ها قالب می‌کرد؛ او مخالف دور ریختن بود. آبی گفت: «خب، آن‌ها را بیاور داخل.» و مریک را به طرف آشپزخانه برد. رد و دنی که داشتند با کندترین سرعت ممکن از پله‌ها پایین آمدند، با فاصله‌ای پشت سر آن دو راه افتادند. مریک از دنی پرسید: «چه مدت است که اینجایی؟»

دنی گفت: «آمده‌ام کمک کنم.»

این حرف، جواب دقیق سؤال مریک نبود، اما قبل از اینکه مریک بتواند دنی را در تنگنا قرار دهد، آبی وسط حرف‌شان پرید: «چه خبرها مریک؟ این تابستان اصلاً تو را ندیدیم!»

مریک گفت: «می‌دانی متنفرم از اینکه در هوای گرم اینجا بیایم. این شهر خیلی بی‌تمدن است؛ در این دوره و زمانه و در این هوا هنوز سیستم خنک‌کننده ندارند.» و بعد کارتن را با کمک انگشت شستش روی میز آشپزخانه گذاشت و گفت: «خب، نورما؟»

نورا که مشغول هم‌زدن مواد توی قابلمه بود، اندکی رو به او چرخید و با خونسردی گفت: «نورا.»

مریک از آبی پرسید: «یعنی استم هم اینجا است؟ استم و دنی، همزمان؟»

آبی با لحن پرشوری، شبیه لحن سردسته هواداران یک مسابقه ورزشی گفت: «بله؛ لذت‌بخش

نیست؟»

«عجایب تمامی ندارند.»

«استم بالا است؛ دارد دوش می‌گیرد. مطمئن هستم خیلی زود پایین می‌آید.»

«چرا اینجا دارد دوش می‌گیرد؟»

آبی از جواب دادن به این سؤال نجات پیدا کرد؛ چون رد یک دفعه گفت: «ببخشید؟»

«گفتم چرا اینجا.»

«چرا چی اینجا؟»

«صادقانه بگویم رد کلیف، از این سماجت دست بردار و سمعک بگیر.»

«من سمعک دارم؛ دو تا هم دارم.»

«پس سمعکی بگیر که درست کار کند.»

سه پسر کوچک خانواده از ایوان پشتی وارد شدند. هر سه داشتند همزمان به توری در فشار می‌آوردند و

توری هم در حال شکم‌دادن بود. آن‌ها در را با فشاری ناگهانی باز کردند و داخل خانه افتادند.

نفس نفس می‌زدند و چهره‌هایشان از گرما برافروخته بود. پتی پرسید: «هنوز شام آماده نشده است؟»

آبی گفت: «پسرها، عمه مریک؛ عمه پدرتان یادتان می‌آید؟»

پتی با تردید گفت: «سلام!»

مریک دستش را دراز کرد و گفت: «حالت چطور است؟» پتی کمی تأمل کرد و بعد دستش را دراز کرد تا

به شیوه‌ای امروزی، با کف دست به کف دست او بزند که البته درست صورت نگرفت؛ چون به‌طور

تصادفی به پشت انگشتان عمه مریک برخورد کرد. برادرانش حتی به خودشان زحمت سلام کردن هم

ندادند. یکی از آن‌ها گفت: «ما گرسنه‌ایم! شام کی آماده می‌شود؟»

نورا به آن‌ها گفت: «آماده است. بروید دست‌هایتان را بشوید و بعد می‌توانیم شام بخوریم.»

مریک پرسید: «چی؟ الان؟ یک نوشیدنی به من نمی‌دهید؟»

همه به آبی نگاه کردند. آبی گفت: «اوه، نوشیدنی می‌خواهی؟»

مریک با خوشحالی گفت: «فکر نکنم شماها ودکا داشته باشید؟»

در آن لحظه انتظار می‌رفت آبی بگوید نه؛ اما شاید به خاطر غلیان غریزه صاحب‌خانگی گفت: «معلوم است که داریم!» (آن‌ها فقط به خاطر مریک نوشیدنی نگه داشته بودند.) رد و دنی خودشان را روی صندلی انداختند.

آبی از دنی پرسید: «عزیزم می‌شود نوشیدنی را حاضر کنی؟ بیایید بقیه ما به اتاق نشیمن برویم.» وقتی او و رد و مریک آشپزخانه را ترک کردند، صدای پتی شنیده شد: «اما ما داریم از گرسنگی می‌میریم!» و نورا هم در جواب، چیزی را زیرلیبی زمزمه کرد.

مریک موقع رد شدن از راهرو به آبی گفت: «تا حالا شانس نداشته‌ام که مثل آدم یک جا بنشینم؛ آماده شدن برای سفر، فرسوده‌کننده است.»

«حالا کجا می‌خواهید بروید؟»

«ما عازم یک سفر تفریحی با کشتی روی رود دانوب هستیم.»

«چه عالی!»

«نمی‌دانید که؛ این سفر برای تری خسته‌کننده است. او ترجیح می‌دهد برود جایی گلف بازی کند. اوه، برندا! تو اینجا! خدایا! او مثل مرده‌ها به نظر می‌رسد. عزیز بیچاره من! چه بر سر ساعت پدر آمده است؟»

آبی نگاهش را از برندا که روی سنگ سرد شومینه خاموش دراز کشیده بود، به ساعتی که بالای شومینه بود، دوخت. یک ترک روی شیشه آن افتاده بود. آبی گفت: «ضربه اتفاقی توپ بیسبال بود. چرا نمی‌نشینی؟»

مریک درحالی که پاهایش را روی میبل جمع می‌کرد، گفت: «پسرها در خانه مایه دردسر هستند. چرا تعدادشان این قدر زیاد است؟ سه تا؟ درست شمردم؟» هایدی که سایه به سایه دنبال مریک بود، حالا امیدوارانه کنار زانوی مریک نشسته بود.

آبی گفت: «بله، درست است. سه تا پسر هستند.»

مریک پرسید: «داشتن سومی برنامه‌ریزی شده بود؟ اوه، سلام استم. برای بچه سوم برنامه‌ریزی کرده

بودید؟»

استم با سرزندگی گفت: «نه واقعاً. شما چکار می‌کنید عمه مریک؟» و موقعی که داشت از این سوی اتاق به آن سو می‌رفت تا روی صندلی بنشیند، رایحه صابون از او به مشام رسید.

مریک به او گفت: «داشتم به آبی می‌گفتم بی‌نهایت خسته‌کننده است. به‌نظر می‌رسد سال به سال آماده شدن برای سفر، کسالت‌آورتر می‌شود.»

«خب پس چرا در خانه نمی‌مانید؟»

مریک با وحشت گفت: «چه چیزها!» بعد در صندلی اش صاف‌تر نشست. دنی داشت نوشیدنی‌ها را می‌آورد. در یک دستش یک لیوان پر یخ بود که لبالب با ودکا پر شده بود و در دست دیگرش یک لیوان شراب قرمز. سه قوطی آبجو را هم به شکلی خیلی خطرناک زیر بغلش چپانده بود. او گفت: «بفرمایید!» او لیوان ودکا را روی میز کنار مریک که چراغی رویش بود، گذاشت. بعد به آن طرف اتاق رفت تا لیوان شراب را به آبی بدهد و بعد هم به رد و استم، هر کدام یک قوطی آبجو داد. بعد خودش، با سومین قوطی آبجو روی مبل نشست و درش را باز کرد و گفت: «به سلامتی!»

مریک یک قلپ بزرگ از نوشیدنی اش خورد و بعد یک «آه» طولانی از سر خوشی کشید. از دنی پرسید: «سارا هم اینجا است؟»

«سارا کیست؟»

«سارا، دخترت!»

«منظورتان سوزان است.»

«سوزان، سارا،... سوزان هم اینجا است؟»

«او در مسافرت ساحلی به ما ملحق می‌شود.»

«اوه، خدا! حرف آن مسافرت‌های ساحلی همیشگی را نزن! شماها چرا مثل کنه به آن ساحل

چسبیده‌اید؟ انگاری باید مثل ماهی سالمون آنجا تخم‌ریزی کنید! تا به حال فکر کرده‌اید که به یک جای دیگر سفر کنید؟»

آبی به او گفت: «ما عاشق آن ساحل هستیم.»

مریک گفت: «واقعا!» و با بی‌تفاوتی ناخن‌های بلند و بنفشش را روی سر هایدی کشید. او به رد گفت: «گاهی اوقات تعجب می‌کنم که اجداد ما چه عقلی داشته‌اند که راه‌شان را به آمریکا پیدا کرده‌اند.» «بیخشید؟»

مریک فریاد زد: «آمریکا!»

رد سردرگم به‌نظر می‌رسید.

مریک به او گفت: «اگر یادت باشد، مادر و پدر هرگز سفر نرفتند.»

رد گفت: «خب، بدون شک، تو برای سفر خودت را آماده کرده‌ای. به‌نظر می‌رسد تو حتی به بیشتر از یک خانه نیاز داری.»

«چه بگویم؟ من از زمستان متنفرم.»

رد گفت: «به‌نظر من، رفتن به فلوریدا در زمستان یک جورهایی مثل این است که... هزینه‌هایت را پرداخت نکنی. مثل این می‌ماند که برای قسمت سخت ماجرا، موقعیت محکمی نداشته باشی.»

مریک پرسید: «آیا تابستان‌های بالتیمور را قسمت آسان ماجرا می‌نامی؟» و بعد مثل اینکه بخواهد عقیده‌اش را ثابت کند، گفت: «واها!» و نوازش کردن هایدی را متوقف کرد تا دستش را به نشانه باد زدن، جلوی صورتش تکان دهد. گفت: «کسی می‌تواند سرعت پنکه را زیاد کند؟»

استم بلند شد و زنجیر آویزان از پنکه را یک بار دیگر کشید.

دنی با صدای بلند گفت: «درک می‌کنم چرا دوست دارید در دو خانه زندگی کنید، یا حتی بیشتر از دو خانه داشته باشید. می‌فهمم. شرط می‌بندم گاهی اوقات وقتی صبح از خواب بیدار می‌شوید، برای یک لحظه، نمی‌دانید کجا هستید. این طور نیست؟ شما کاملاً گیر افتاده‌اید.»

مریک گفت: «خب... شاید.»

«شما هر روز قبل از اینکه چشمان‌تان را باز کنید، با خودتان فکر می‌کنید: چرا احساس می‌کنم نور خورشید دارد از سمت چپم می‌تابد؟ فکر می‌کردم پنجره سمت راستم است. الان توی کدام خانه

هستم؟ یا شب، وقتی از تخت‌تان بیرون می‌آیید تا به دستشویی بروید، مستقیم به یک دیوار اصابت می‌کنید. می‌گویید: 'وای! پس دستشویی کجا رفته است؟'»  
مریک گفت: «خب...» نگاه آبی نگران بود. از قرار معلوم، حسی حاکی از اعتماد غیرقابل انتظار در کلام دنی بود.

دنی گفت: «من این احساس را دوست دارم. نمی‌دانی کجای جهان هستی؛ به جایی نچسبیده‌ای. به همان محل کهنه بی‌پایان، میخ کوب نشده‌ای.»  
مریک گفت: «گمان کنم.»

دنی پرسید: «یعنی شما فکر می‌کنید شاید این دلیل سفر کردن مردم باشد؟ شرط می‌بندم می‌تواند باشد. آیا این خودش دلیلی برای سفرهای شما نیست؟»

مریک گفت: «اوه، خب، در حقیقت من بیشتر دارم سعی می‌کنم تا آنجا که می‌توانم از مادر تری دور شوم.» یک تکه یخ را در لیوانش هم زد و به رد گفت: «خفاش پیر همین اواخر تولد نودونه سالگی‌اش را جشن گرفته است. باورت می‌شود؟ ملکه یولای فناپذیر! قسم می‌خورم. او زنده مانده تا من را دق بدهد. فقط برای اینکه خودش آدم نچسبی ست، او را سرزنش نمی‌کنم؛ تری را هم مثل خودش یک آدم نچسب بار آورده است. به شما بگویم، او به زندگی تری گند زد. هر چیزی، حتی کوچک‌ترین چیزهای مورد نیاز تری را برایش فراهم می‌کرد: شازده محله رولاند پارک.»

رد دستش را روی پیشانی گذاشت و گفت: «خیلی عجیب است! آیا قبلاً این صحنه را تجربه نکرده‌ام؟»<sup>۵۷</sup> احساس می‌کنم این حرف را قبلاً هم جایی شنیده‌ام؟»

مریک با بی‌تفاوتی به حرفش ادامه داد: «تری هر چه پیرتر می‌شود، اخلاقش بدتر می‌شود. حتی وقتی یک مرد جوان بود، یک خودبیمارانگار مایوس بود. اما حالا! باور کنید، روزی که اینترنت به مردم اجازه داد درباره نشانه‌های پزشکی‌شان تحقیق کنند، یک روز سیاه در عالم هستی بود.»

مریک می‌توانست کماکان به حرف‌هایش ادامه دهد (همان‌طور که همیشه ادامه می‌داد) اما در آن لحظه پتی وارد اتاق شد و گفت: «مامان بزرگ، می‌توانیم آخرین بستنی که مانده، بخوریم؟»

آبی پرسید: «چی؟ قبل از شام؟»

«ما شام‌مان را خوردیم.»

«بله، می‌توانید. وقتی می‌روید هایدی را هم با خودت ببر. دوباره دارد عطسه می‌کند.»  
کاملاً درست بود؛ هایدی شروع به عطسه کرده بود - عطسه‌های نامرتب؛ سبک اما آبدار.  
مریک به هایدی گفت: «عافیت باشد! چه مشکلی پیش آمده عزیز دلم؟ مریض شده‌ای؟»  
آبی گفت: «همه‌روز این طوری بوده است. اصلاً نمی‌توانی فکرش را هم بکنی که عطسه آن قدر  
آزاردهنده باشد؛ اما هست.»

پتی گفت: «مامانم می‌گوید به خاطر این است که هایدی به فرش‌های مامان بزرگ حساسیت دارد.»  
مریک گفت: «خب، پس با این حساب، اگر من بودم او را برای مهمانی به اینجا نمی‌آوردم. بچه  
بیچاره!»



«او باید برای مهمانی می‌آمد؛ او اینجا زندگی می‌کند.»

«هایدی اینجا زندگی می‌کند؟»

«او اینجا با ما زندگی می‌کند.»

«شما اینجا زندگی می‌کنید؟»

پتی گفت: «بله؛ و سامی هم حساسیت دارد. هر شب به طرز وحشتناکی نفس می‌کشد.» مریک نگاهی به آبی انداخت.

آبی گفت: «پتی، هایدی را به آشپزخانه ببر.»

و بعد به مریک گفت: «بله، آن‌ها برای کمک، به اینجا نقل مکان کرده‌اند. عالی نیست؟»

«در چه زمینه‌ای کمک کنند؟»

«خب، فقط... می‌دانی. ما داریم پیرتر می‌شویم!»

«من هم دارم پیرتر می‌شوم؛ اما خانه‌ام را تبدیل به خوابگاه نکرده‌ام.»

آبی با لحنی شاد و آوازخوان گفت: «هر کسی اختیار خودش را دارد!»

مریک گفت: «صبر کنید ببینم، آیا چیزی هست که به من نگفته باشید؟ آیا کسی از شما به یک بیماری

لاعلاج دچار شده است؟»

«نه، اما بعد از سکته قلبی رد...»

«رد سکته قلبی کرده بود؟»

«تو که خبر داری. برایش یک سبد میوه در بیمارستان فرستادی.»

مریک گفت: «اوه، بله، ممکن است فرستاده باشم.»

«من هم اخیراً خیلی سر حال نیستم.»

مریک گفت: «احمقانه است. دو نفر آدم کمی ناتوان می‌شوند و آن وقت کل خانواده به اینجا

اسباب‌کشی می‌کنند تا با آن‌ها زندگی کنند؟ هرگز چنین چیزی نشنیده بودم.»

دنی گلویش را صاف کرد و گفت: «در واقع، استم برای همیشه اینجا اقامت نخواهد داشت.»

«خب، خدا را شکر.»

«من برای همیشه خواهم ماند.»

مریک به او نگاه کرد و منتظر ماند تا حرفش را ادامه دهد. بقیه به زمین خیره شده بودند.

دنی گفت: «من کسی هستم که اینجا خواهد ماند.»

استم گفت: «خب، نه...»

مریک پرسید: «اوه، محض رضای خدا! چرا همه اینجا می‌مانند؟ اگر پدر و مادرتان آن قدر ناتوان شده‌اند - که البته باید بگویم باور کردنش برایم سخت است؛ آن‌ها هنوز وارد هفتادسالگی نشده‌اند -

باید به آسایشگاه سالمندان بروند. این همان کاری‌ست که دیگران انجام می‌دهند.»

رد به او گفت: «ما برای ماندن در آسایشگاه سالمندان، زیادی مستقل هستیم.»

«مستقل؟ مزخرف است! این هم یک کلمه دیگر خودخواهانه است. آدم‌های سفت و سختی مثل

شماها هستند که آخر کار، بزرگ‌ترین بار روی دوش خانواده‌ها می‌شوند.»

استم برخاست و گفت: «فکر می‌کنم نورا از اینکه شامی که درست کرده دارد سرد می‌شود، ناراحت شده باشد.» و وسط اتاق، منتظر بقیه ایستاد.

همه با تعجب به او نگاه کردند. سرانجام مریک گفت: «اوه، می‌فهمم. معلوم است که باید این زن

کسل‌کننده را از اینجا بیرون کنید؛ چرا که دارد او در مورد مسائل خانه حرف می‌زند.» بعد

همان‌طور که داشت حرف می‌زد، ایستاد و در حال رفتن به سمت راهروی ورودی آخرین قطره

نوشیدنی‌اش را نوشید و گفت: «می‌دانم، می‌دانم، می‌فهمم اوضاع چه طوری‌ست.»

بقیه هم بلند شدند تا دنبال او بروند. مریک دم در گفت: «بگیر.» و لیوان خالی‌اش را به آبی داد و به

دنی گفت: «و به هر حال، قاعدتاً باید تا الان زندگی خودت را داشته باشی. تو فقط داری از بار مسائل

شانه خالی می‌کنی و با کوچک‌ترین بهانه از خانه‌ات فرار می‌کنی.»

مریک با گام‌هایی بلند و پرانرژی از میان ایوان گذاشت؛ درست مثل کسی که یک نفر را شیر فهم کرده

و حالا احساس پیروزی می‌کند.

لحظه‌ای بعد، دنی پرسید: «او از چه حرف می‌زند؟»

آبی گفت: «اوه، تو که می‌دانی او چه طوری است.»

«نمی‌توانم این زن را تحمل کنم.»

معمولاً آبی در چنین مواقعی نُچ‌نُچ می‌کرد، اما الان فقط آهی کشید و به طرف آشپزخانه رفت.

مردها به اتاق ناهارخوری رفتند و پشت میز نشستند. هیچ‌یک از آن‌ها حرف نمی‌زد؛ فقط رد وقتی خودش را روی صندلی‌اش انداخت، گفت: «آه، این هم از من!» آن‌ها در سکوتی مرگ‌بار منتظر ماندند.

از آشپزخانه، صدای همهمهٔ پسر بچه‌ها و تق‌وتوق وسایل آشپزخانه به گوش می‌رسید. سپس نورا،

در حالی که یک ظرف غذای پیرکس به دست داشت، از در دو لته سالن وارد شد. آبی هم پشت سر او با

ظرف سالاد آمد و به مردها گفت: «شما باید باقی‌ماندهٔ مواد غذایی مریک را می‌دیدید؛ فقط یک ته

شیشه سس پاستای خریدنی، یک تکه پنیر که چون بیرون مانده، کاملاً خشک شده و... دیگر چه،

نورا؟»

نورا در حالی که ظرف غذای پیرکس را روی میز می‌گذاشت، گفت: «یک تکه گوشت برهٔ کبابی یخ‌زده.»

«یک تکه گوشت بره و یک بسته برنج چینی و فقط یک عدد خیارشور توی یک شیشه پر از آب نمک.»

دنی گفت: «باید او را با هیو آشنا کنید.»

آبی پرسید: «هیو؟»

«شوهر آماندا. شرکت: حرف نباشد! به کارت برس! مریک می‌تواند قبل از هر سفر با او تماس بگیرد.»

آبی گفت: «اوه، راست می‌گویی! آن‌ها برای هم ساخته شده‌اند!»

«هیو می‌تواند به او بگوید که یک رستوران مخصوص سرو سوپ می‌شناسد که برای مواد غذایی

باقی‌ماندهٔ مریک جان می‌دهد و بعد هیو به در خانهٔ او می‌رود و همهٔ آن باقی‌مانده‌ها را می‌گیرد و در

سطل زباله خالی می‌کند.»

حرف او باعث شد همه بخندند. حتی نورا هم کمی خندید. رد گفت: «اوه، از دست شماها!» اما او هم

داشت می‌خندید.

تامی پرسید: «چیه؟» او در آشپزخانه را با شدت به هم کوبید و آمد پیش آن‌ها و پرسید: «چه چیز آن قدر بامزه است؟»

هیچ کس نمی‌خواست چیزی بگوید؛ همه فقط لبخندی زدند و سر تکان دادند. از دید یک بچه، آن‌ها بزرگسالان سرخوشی بودند که به یک باشگاه شاد و صمیمی تعلق داشتند. در مجموع پنج ماشین لازم بود تا همه آن‌ها را به ساحل ببرد. آن‌ها می‌توانستند ترتیبی بدهند که با تعداد ماشین کمتری بروند، اما طبق معمول، رد اصرار کرد که خودش ماشینش را براند. او همیشه می‌پرسید اگر او ماشینش را نیاورد، بقیه چگونه می‌توانند همه وسایل مورد نیاز خودشان را بیاورند - تخته‌های موج‌سواری، اسباب لازم برای ماسه‌بازی، بادبادک‌ها و راکت‌های تنیس و چادرهای چترمانند غول‌پیکر با چارچوب‌های فلزی تاشو؟ (در ایام قدیم، قبل از اینکه کامپیوترها به میدان بیایند، رد عادت داشت دایره‌المعارف‌های چند جلدی‌اش را هم با خودش می‌آورد.)

به این ترتیب، او و آبی سوار بر وانت، سفر سه ساعته‌شان را شروع کردند؛ درحالی که دنی ماشین آبی را می‌راند و دخترش، سوزان روی صندلی شاگرد راننده نشسته بود و کیسه‌های مواد غذایی هم روی صندلی‌های عقب بود. استم و نورا و سه پسرشان با ماشین نورا راه افتادند. جینی و شوهرش، هیو با دو فرزندشان از خانه خودشان راهی شدند، البته بدون مادر هیو، چون او همیشه در هفته سفر ساحلی، برای دیدن خواهر هیو، به کالیفرنیا می‌رفت.

آماندا و شوهرش، هیو و الیزه روز بعد سفرشان را آغاز کردند - به جای جمعه عصر، شنبه صبح راه افتادند؛ چون آماندا همیشه برای ترک دفتر حقوقی‌اش مشکل داشت - و آن‌ها در یک کلبه ساحلی مجزا اقامت گزیدند؛ چون شوهر آماندا نمی‌توانست سر و صدا و شلوغی را تحمل کند. هیچ کدام از سگ‌ها را با خود نیاوردند؛ آن‌ها را در پانسیون مخصوص سگ‌ها گذاشتند.

خانه‌ای که ویتشانک‌ها هر سال اجاره می‌کردند، دقیقاً کنار ساحل قرار داشت - یک منطقه نسبتاً خلوت در ساحل دلاویر - البته خانه‌ای نبود که بتوان آن را خانه‌ای اشرافی دانست. دیوارهایی چوبی که روی‌شان را با رنگ سبز لجنی دلمرده‌ای رنگ‌زده بودند. کف زمین آن قدر پر از تراشه‌های چوب بود که هیچ کس جرئت نمی‌کرد پا برهنه راه برود. سبک آشپزخانه به سال‌های دهه ۱۹۴۰ برمی‌گشت. اما

خانه آن قدر بزرگ بود که برای همه آن‌ها جا داشت و بسیار راحت‌تر از قصرهای پرزرق و برق تازه‌سازی بود که در قسمت‌های دیگر ساحل سربرآورده بودند. به‌علاوه، رد همیشه می‌توانست در این خانه تعدادی کار تعمیراتی انجام دهد تا سرش گرم شود. (او یک مسافر عادی نبود.) حتی قبل از اینکه آبی و نورا غذاها را در بیاورند، رد با خوشحالی فهرست کاملی از خرده‌کارهای اورژانسی خانه تهیه کرد و گفت: «به این پریز برق نگاه کنید! تقریباً به نخی آویزان است!» و به سمت ماشینش رفت تا وسایلش را بیاورد، هیو شوهر جینی هم فاصله چندانی با او نداشت.

جینی پشت در توری ایستاد و صدا زد: «همسایه‌های بغلی هم هستند!»

خانه بغلی، تقریباً تنها خانه‌ای بود که مثل خانه آن‌ها ساده بود و افرادی که جینی به آن‌ها اشاره می‌کرد، لااقل به همان اندازه‌ای که ویتشانک‌ها آنجا می‌ماندند، آن خانه را اجاره می‌کردند. از عجایب است که این دو خانواده هرگز با هم معاشرت نکرده بودند. اگر بر حسب اتفاق، همزمان همدیگر را در ساحل می‌دیدند، به هم لبخندی تحویل می‌دادند؛ اما با هم حرفی نمی‌زدند. اگر چه آبی یک دوبار این بحث را به میان آورده بود که آن‌ها را برای نوشیدنی دعوت کند، اما رد با او مخالفت کرده بود. رد می‌گفت: «بگذار همه‌چیز همان‌طور که هست، بماند. این طوری احتمال هرگونه مزاحمت ناخوشایندی در آینده از بین می‌رود.» حتی آماندا و جینی هم در همان سال‌های اولی که به اینجا می‌آمدند و دنبال هم‌بازی می‌گشتند، با کم‌روبی خودشان را عقب می‌کشیدند؛ چون دو دختر همسایه‌شان، همیشه دوستان‌شان را با خودشان می‌آوردند و در ضمن از نظر سن و سال، از آن‌ها کمی بزرگ‌تر بودند.

به همین خاطر، تمام این سال‌ها - سی‌وشش سال - ویتشانک‌ها از فاصله دور دیده بودند که زن و مرد همسایه‌شان چاق‌تر شده و موهایشان به خاکستری گراییده و فرزندان‌شان، از دختر بچه به خانم‌هایی جوان تبدیل شده‌اند. یک تابستان، اواخر سال‌های ۹۰ میلادی، وقتی دخترها هنوز نوجوان بودند، آن‌ها کشف کردند که پدر خانواده حتی یک بار هم داخل آب نرفته است و در عوض، هر روز در بالکن خانه، روی صندلی راحتی تاشو، زیر یک ملافه می‌خوابد.

تابستان بعد، پدر خانواده دیگر با آن‌ها نبود. آن سال، خانواده همسایه به خانواده‌ای بی‌صدا و غمگین مبدل شده بود؛ در صورتی که قبلاً به نظر می‌رسید خیلی بهشان خوش می‌گذرد. با وجود این، سال‌های بعد باز هم آمدند و آن‌ها به این آمدن‌ها ادامه دادند. دیگر، مادر خانواده صبح‌های زود، تنهایی کنار ساحل قدم می‌زد و دخترها هم با نامزدهایشان، که بعدها شوهرهایشان شدند. بعد از چندسال یک پسر کوچولو و بعدتر، یک دختر کوچولو هم به جمع‌شان اضافه شد. جینی گزارش داد: «نوه‌شان (پسر) امسال یک دوست با خودش آورده است. اوه، این مسئله اشکم را در می‌آورد.»

هیو از او پرسید: «اشک! برای چه؟»

«فکر می‌کنم به خاطر... این دور تسلسل. وقتی ما برای اولین بار این خانواده را دیدیم، دخترها دوستان‌شان را با خودشان می‌آوردند، و حالا نوه خانواده این کار را می‌کند؛ همه چیز دوباره از اول شروع شده است.»

هیو گفت: «معلوم است خیلی داری به این خانواده فکر می‌کنی.»

جینی گفت: «خب، یک جورهایی آن‌ها، خود ما هستند.»

اما می‌شد فهمید که درک این جمله برای هیو دشوار است.

روز جمعه، وقتی ویتشانک‌ها از راه رسیدند، فقط مردها و بچه‌ها داخل آب دریا رفتند. خانم‌ها حسابی درگیر باز کردن اثاثیه و آماده کردن تخت‌خواب‌ها و تدارک شام بودند. اما روز شنبه، وقتی آماندا و خانواده‌اش هم آمدند، برنامه همیشگی را همگی اجرا کردند: تمام صبح در ساحل بودند، و هنگام ناهار با مایوهای ماسه‌ای در خانه و بعد از ظهر دوباره توی ساحل بودند.

چتر بزرگ چادرمانند روی افراد بزرگسال خانواده سفیدپوست ویتشانک سایه انداخته بود، اما عروس و دامادها بی‌خیال در آفتاب نشسته بودند. سه پسر استم منتظر بودند تا موج‌های بزرگ از راه برسند و آن‌ها را واژگون کنند؛ اما درست در لحظه آخر فرار می‌کردند و خنده‌کنان جیغ می‌زدند، درحالی‌که استم لب‌آب، دست به سینه مراقب بچه‌ها ایستاده بود. الیزه، دختر آماندا، که بلندقد و رنگ‌پریده بود، لباس شنایی شبیه لباس باله به تن داشت و گوشه پتویی که زیر چتر سایبانی پهن بود، نشسته بود و بدنش هم خشک بود. اما سوزان و دب، بیشتر وقت‌شان مشغول شیرجه زدن در امواج بودند. سوزان این تابستان چهارده ساله شده بود - او همسن الیزه بود؛ اما به‌نظر می‌رسید نقاط مشترک بیشتری با دب سیزده ساله دارد. هم سوزان و هم دب هنوز بچه بودند. دب اندامی لاغر و کوچک داشت؛ در عوض سوزان استخوان‌بندی درشتی داشت، با کمری باریک و سینه‌ای تقریباً تخت؛ اما در لب‌های قله‌ای و چشمان درشت قهوه‌ای‌اش چیزی هوس‌انگیز وجود داشت. هر دو آن‌ها امسال صاحب یک اتاق خواب مستقل شده بودند. الیزه قبلاً ترجیح می‌داد به‌جای اینکه در سوئیت والدینش بخوابد، در اتاق سوزان و دب بخوابد؛ اما حالا دیگر دوست نداشت. (دب و سوزان ادعا می‌کردند الیزه خیلی پُرافاده شده است.) الکساندر هم بیشتر خودش، خودش را سرگرم می‌کرد - چون برای مصاحبت با دخترها زیادی بچه بود و برای بازی با بچه‌های استم، آن همه ورجه ورجه برایش سخت بود. او بیشتر اوقات لب‌آب می‌نشست و می‌گذاشت موج نزدیک شود و دور پاهای نرم سفیدش فروکش کند؛ البته به‌جز مواقعی که پدرش با چرب‌زبانی او را راضی می‌کرد تا تنیس بازی کند یا روی تخته موج‌سواری برود.

در جاهای دیگر ساحل، نوجوان‌ها قلعه‌های شنی غول‌پیکر درست می‌کردند و مادرها کودکان پابره‌نه‌شان را در موج‌های دریا فرو می‌بردند و پدرها برای فرزندان‌شان بومرنگ پرتاب می‌کردند. مرغان دریایی بالای سرشان جیغ می‌زدند و یک هواپیمای کوچک در بالا و پایین خط ساحلی، پرواز می‌کرد و یک بنر تبلیغاتی یک نوع غذا را دنبال خود می‌کشید. به‌نظر می‌رسید آماندا و همسرش، هیو با هم کنار نمی‌آیند، یا شاید آماندا با هیو کنار نمی‌آمد؛ چون آنچه از ظواهر امر پیدا بود، هیو سرخوشانه از همه‌چیز بی‌خبر بود. هر بار که چیزی به آماندا می‌گفت، آماندا

خیلی کوتاه جوابش را می‌داد و وقتی از آماندا دعوت کرد تا در ساحل قدم بزنند، آماندا گفت: «نه، ممنون.» و بعد هم وقتی هیو را دید که به‌تنهایی برای قدم‌زدن رفت، گوشه لبش را پایین داد. آبی که کنار آماندا، اما بیرون از چادر زیر آفتاب نشسته بود، گفت: «اوه، بیچاره هیو! فکر نمی‌کنی باید با او می‌رفتی؟» (او دائم ارتباط زناشویی دخترانش را تحت نظر داشت.) اما آماندا جواب نداد و آبی هم منصرف شد و به ادامه مطالعه‌اش پرداخت. زیر تلویزیون توده‌ای از مجله‌های بی‌ارزش پیدا کرده بودند که شکی نبود مستأجر قبلی خانه آن‌ها را جا گذاشته است. این مجله‌ها، دست به دست از نوه‌ها به دخترها و بعد به آبی رسیده بودند و او حالا داشت یکی از آن‌ها را ورق می‌زد و از مزخرف بودن مطالب آن اظهار تأسف می‌کرد. آبی رو به دخترانش گفت: «این همه هیجان برای احتمال حامله بودن فلان خانم. من حتی نمی‌دانم احتمالاً خانم فلانی چه کسی است. تا به حال اسمش را هم شنیده‌ام.» آبی لباس شنای دامن‌دار به تن داشت. شانه‌های چاقش به‌خاطر لوسیون برنزه‌کننده برق می‌زد و به پاهایش کمی ماسه چسبیده بود؛ بیشتر شبیه یک کیک فنجانی به‌نظر می‌رسید. تا این لحظه سفر، ریسک نکرده بود که داخل آب برود؛ رد هم همین‌طور. در حقیقت، رد کفش‌های کار با جوراب‌های تیره به پا داشت. از قرار معلوم، امسال، سالی بود که هر دوی آن‌ها رسماً نشان دادند که پیر شده‌اند. آماندا به دنی گفت: «اولین باری که او را ملاقات کردم، یادم می‌آید. فکر کردم که یک آدم بیخودی است.» حتماً منظور آماندا، شوهرش هیو بود. ادامه داد: «آپارتمانی در خیابان چیس داشتیم که در انتهای راهرویش یک محفظه پرتاب زباله داشت و من کم‌کم متوجه شدم که کیسه‌های زباله روی زمین، کنار محفظه قرار دارند؛ جای اینکه آن‌ها را داخل محفظه بیندازند تا پایین بروند. کیسه‌ها پر بودند از بطری‌های آبجو و کنسروهای سس چیلی و چیزهایی که باید در سطل مخصوص زباله‌های بازیافت انداخته می‌شدند. حسابی عصبانی شدم! به‌همین خاطر یک روز کاغذی را روی یکی از کیسه‌های زباله چسباندم؛ هر کسی که این کار را انجام داده، یک خوک است!

آبی گفت: «اوه، آماندا! راست می‌گویی؟» اما به‌نظر نمی‌رسید آماندا حرف آبی را شنیده باشد. او به دنی گفت: «نمی‌دانم چطور فهمید که آن یادداشت را من نوشته‌ام؛ اما بالاخره یک طوری فهمیده بود. یک روز درحالی که آن یادداشت را به دست داشت، در خانه‌ام را زد. به من گفت: 'آیا شما این یادداشت را



نوشته‌اید؟ و من گفتم: 'بله، مسلماً من آن را نوشته‌ام.' خب، از همان ژست‌های جذابش گرفته بود و می‌گفت که بی‌اندازه متأسف است و دیگر این کار تکرار نخواهد شد و اینکه او قوانین بازیافت را نمی‌دانسته و اگر کیسه زباله را داخل محفظه نینداخته، به این خاطر بوده که کیسه داخل محفظه جا نمی‌شده و از این جور حرف‌ها - خلاصه، بهانه، پشت بهانه. اما باید اعتراف کنم، همان‌جا قلبم را دزدید. اما یک چیز را می‌دانی؟ من باید بیشتر دقت می‌کردم. همه‌چیز از اول برایم روشن شده بود: اینکه او مردی است که فکر می‌کند یگانه آدم روی کره زمین است. مگر از این هم واضح‌تر می‌شد؟»

دنی گفت: «خب، یعنی حالا آشغال‌ها را در سطل بازیافت می‌اندازد؟»

آماندا گفت: «نکته را نگرفتی! من دارم درباره‌ی ذات او حرف می‌زنم؛ ذات این مرد. مهم این است که چه چیز به صلاحش است. او ترتیبی داده که رستوران را خیلی ارزان، تقریباً مفت، به یک نفر بفروشد؛ فقط به این خاطر که حوصله‌اش سر رفته و دلش می‌خواهد یک کار جدید شروع کند. باورت می‌شود؟»

دنی گفت: «فکر می‌کردم ایده جدید او مورد تأیید تو هم هست. تا آنجا که یادم هست گفتم که ایده فوق‌العاده‌ای ست.»

«اوه، من فقط می‌خواستم حمایتش کنم؛ این چیز جدیدی نیست که بخواهم اهمیتی بدهم. در حقیقت او همیشه برای خلاصی از چیزهای قدیمی این راه را در پیش می‌گیرد. او حتی با من مشورت نکرد! فقط اولین پیشنهادی را که دریافت کرد، پذیرفت؛ چون وقتی چیزی را بخواهد، دیگر می‌خواهد!»

آبی دست آماندا را گرفت و نگاهی معنادار به الیزه انداخت، اما آماندا گفت: «چی؟» و دوباره رویش را برگرداند. آن وقت الیزه با یک حرکت باوقار از جایش برخاست و به سمت دریا رفت؛ انگار حرف‌هایی که بزرگ‌ترها می‌زدند هیچ ربطی به او نداشت.

آبی گفت: «من نمی‌دانستم که شما این طوری با هم آشنا شدید. شبیه یک فیلم سینمایی ست! مثل فیلمی با بازی راک‌هادسن و دوریس دی که زن و مرد هنرپیشه در ابتدای فیلم از هم متنفر بودند! فکر می‌کردم شما دو تا همدیگر را در آسانسور یا جایی دیگر دیده‌اید.»

آماندا انگار که آبی چیزی نگفته، ادامه داد: «تحمل چنین مردی غیرممکن است.»

دنی گفت: «پس می‌فهمی که چرا وقتی موقعیت فروش فراهم می‌شود، درنگ نمی‌کند. فکر نکنم

خلاص شدن از شر رستورانی که فقط بوقلمون می‌فروشد، کار آسانی باشد.»  
«خب، او که با بوقلمون ازدواج نکرده بود. می‌توانست چیزهای دیگری هم سرو کند. رستوران تجهیزات فوق‌العاده‌ای دارد؛ فرها و لوازمی که کلی می‌ارزند.»

آبی گفت: «اوه، هیوی بیچاره! مردها اصلاً شکست را خوب مدیریت نمی‌کنند.»  
«مامان، خواهش می‌کنم. گفتن هیوی بیچاره اعصابم را به هم می‌ریزد.»  
ناگهان رد پرسید: «آبی، می‌خواهی کمی قدم بزنیم؟»

معلوم نبود که آیا او هم حرف‌های آن‌ها را شنیده است یا نه. شاید واقعاً در آن لحظه دلش خواسته که قدم بزند. در هر صورت، با زحمت خودش را بلند کرد و جلو آمد تا دست آبی را بگیرد و کمکش کند بلند شود. آبی موقعی که راهی قدم‌زدن شد، کماکان داشت سرش را تکان می‌داد.  
آماندا درحالی که داشت رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد، گفت: «حالا آن‌ها بحثی طولانی راجع به اینکه من چه همسر بدی هستم، با هم خواهند داشت.»

جینی گفت: «این روزها بابا خیلی آرام راه می‌رود. به او نگاه کن. خیلی سخت راه می‌رود.»  
دنی از او پرسید: «پس چه جوری سر کار می‌رود؟»

«سر کار خیلی متوجه این موضوع نشدم. به‌نظرم دیگر کارهای فیزیکی انجام نمی‌دهد.»  
آن‌ها دیدند که پدر و مادرشان سر راه به نورا برخوردند که داشت از یک پیاده‌روی طولانی برمی‌گشت. نورا چند کلمه‌ای با آن‌ها صحبت کرد و بعد به سمت استم و فرزندانش راه افتاد. او به نرمی و لطافت از میان پسرهای نوجوانش که داشتند لب آب به سمت هم توپ فوتبال پرتاب می‌کردند، عبور کرد. دامن سیاهی که دور کمر مایوی یک تکه معمولی‌اش گره‌زده بود، در باد تکان می‌خورد و موهای تیره‌اش همراه نسیمی که می‌وزید از روی شانه‌اش به سمت بالا می‌رفتند. پسرها بازی‌شان را متوقف کردند تا با نگاه او را دنبال کنند، یکی از آن‌ها توپ را زیر بغلش زده بود.

دنی زیرلبی گفت: «زن اغواگر بی‌خبر!» و آماندا جا خورد و هیس کوتاهی گفت.  
جینی از آماندا پرسید: «به الیزه خوش می‌گذرد؟ ظاهراً امسال خیلی با بقیه قاطی نمی‌شود.»

آماندا گفت: «نمی‌دانم. من فقط مادر او هستم.»

«فکر می‌کنم باله یک جورهایی او را از بقیه چیزها دور کرده است.»

آماندا پاسخی نداد. هر سه برای لحظه‌ای ساکت شدند. نگاه‌شان خیره به کودک نوپایی بود که پوشک مخصوص شنا به پا، داشت یک دسته مرغ دریایی را تعقیب می‌کرد. مرغان دریایی با سرعتی شکوهمندانه جلوی او جولان می‌دادند و به تدریج سرعت‌شان را زیاد می‌کردند؛ اگر چه تظاهر می‌کردند متوجه او نشده‌اند.

جینی از دنی پرسید: «سوزان چطور است؟ به او خوش می‌گذرد؟»

دنی گفت: «حسابی به او خوش می‌گذرد. خیلی اینجا آمدن را دوست دارد. این بچه‌ها تنها خویشاوندان او هستند.»

«اوه، کارلا هیچ خواهر و برادری ندارد؟»

«فقط یک برادر مجرد دارد.»

جینی و آماندا برای هم ابرو بالا انداختند.

آماندا بعد از لحظه‌ای پرسید: «کارلا این روزها چطور است؟»

«تا آنجا که من می‌دانم، خوب است.»

«او را زیاد می‌بینی؟»

«نه.»

«اصلاً کسی را می‌بینی؟»

«کسی را می‌بینم؟»

«می‌دانی که منظورم چیست؛ هر زن دیگری را؟»

دنی گفت: «نه واقعاً.» و بعد، موقعی که به نظر می‌رسید گفت‌وگو دیگر پایان یافته است، اضافه کرد:

«باید قبول کنیم که به سختی می‌توانم کسی را گیر بیندازم.»

جینی پرسید: «چرا که نه؟»

«خب، این سال‌ها من از نظر کاری اصلاً موفق نبوده‌ام. منظورم این است که تمام این سال‌ها نتوانستم شغل تحسین برانگیزی پیدا کنم.»

«اوه، مسخره است. خیلی از زن‌ها عاشق تو می‌شوند.»

دنی گفت: «نه؛ وقتی خوب درباره‌اش فکر کنید می‌بینید که اوضاع خیلی نسبت به زمانی که پدر و مادرمان می‌خواستند دختران‌شان را شوهر دهند، فرق نکرده است. آن‌ها سعی می‌کردند دختران‌شان را به ازدواج مردهایی دریاورند که عنوان و سرمایه داشته باشند. زن‌ها هنوز وقتی با آدم آشنا می‌شوند، دوست دارند بدانند شغل چیست؛ این اولین سؤالی است که از دهان آن‌ها خارج می‌شود.»

«خب؟ تو یک معلم هستی! یا حداقل، یک معلم جایگزین.»

دنی گفت: «درست است.»

دختر بچه‌ای از جلوی آن‌ها رد شد و به سمت آب دوید - نوه همسایه‌های کناری. دنی و خواهرانش بی‌اراده سر برگرداندند تا همسایه‌هایشان را ببینند که داشتند از خانه به ساحل می‌رفتند و همراه خود حوله و صندلی تاشو و صندوق یخدان حمل می‌کردند. آن‌ها به محل مورد نظرشان که تقریباً در پنج متری خانه ویتشانک‌ها بود، رسیدند. بزرگ‌ترها صندلی‌های تاشو را باز کردند و مستقیم رو به اقیانوس نشستند. نوه‌شان همراه دوستش به طرف دختر بچه رفتند که حالا در موج‌ها جست‌وخیز می‌کرد.

آماندا پرسید: «آیا کسی از ما تا به حال کشف کرده که آن‌ها هر سال فقط برای یک هفته به اینجا می‌آیند؟ شاید تمام تابستان اینجا باشند.»

جینی گفت: «نه؛ ما دیدیم همان موقعی که ما آمدیم، آن‌ها هم رسیدند؛ یادت نمی‌آید؟ با چمدان‌ها و تجهیزات ساحلی‌شان.»

«شاید بعد از رفتن ما هم، کماکان اینجا بمانند.»

«خب، شاید! فکر می‌کنم بتوانند. ولی من دوست دارم فکر کنم که وقتی ما می‌رویم، آن‌ها هم می‌روند. لابد آن‌ها هم مثل ما همان حرف‌های همیشگی را می‌زنند که بهتر نیست سال دیگر، دو هفته بمانیم؟ اما در آخر تعطیلات، می‌گویند که اوه، نه! واقعاً همان یک هفته کافی است. و این طوری

برای همان یک هفته، سال‌های سال به ساحل می‌آیند و پنجاه سال دیگر، ما می‌گوییم...»  
جینی سعی کرد با صدایی ناله‌کنان ادای یک پیرزن را در بیاورد: «اوه، نگاه کن، آن‌ها همسایه بغلی‌ها هستند، حالا دیگر نوه‌شان هم نوه‌دار شده است!»

دنی گفت: «آن‌ها امروز ناهارشان را هم با خود آورده‌اند. می‌توانیم نگاهی به فهرست غذای‌شان بیندازیم.»

جینی گفت: «چطور است همین الان پیش آن‌ها برویم و خودمان را معرفی کنیم؟»  
آماندا گفت: «ناامید خواهیم شد.»

«چطور؟»

آماندا گفت: «آن وقت معلوم می‌شود نام‌های کسل‌کننده‌ای دارند؛ مثل اسمیت یا براون. و اینکه مثلاً در یک شرکت تبلیغات یا فروش کامپیوتر یا مشاوره کار می‌کنند. هر شغلی که داشته باشند، ناامیدکننده خواهد بود. آن‌ها می‌گویند: اوه، از آشنایی با شما خوشوقتیم؛ ما همیشه به شما فکر می‌کردیم. و آن وقت، ما هم باید اسم‌ها و شغل‌های کسل‌کننده خودمان را اعلام کنیم.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی آن‌ها به ما فکر می‌کنند؟»

«خب، مسلماً.»

«فکر می‌کنی ما را دوست دارند؟»

آماندا پرسید: «چطور می‌توانند دوست نداشته باشند؟»

لحن کلامش طنزآلود بود، اما لبخندی به لب نداشت. او مشتاقانه، با حالتی جدی و جست‌وجوگر داشت همسایه‌های بغلی را چهره‌خوانی می‌کرد؛ انگار خیلی هم از چیزهایی که گفته بود، مطمئن نبود.

آیا آن‌ها ویتشانک‌ها را آدم‌های جذابی یافته بودند و یا کنجکاوی برانگیز؟ آیا آن‌ها تعداد زیاد

ویتشانک‌ها و صمیمیت‌شان را با هم تحسین می‌کردند؟ یا نکند یک موقعی متوجه اختلافی پنهان

شده باشند؟ یک بحث تند یا یک سکوت خشم‌آلود یا نشانه‌هایی از تنش؟ اوه، نظر آن‌ها چه بود؟ اگر

ویتشانک‌ها همان لحظه نزد آن‌ها بروند و این سؤال را بپرسند، چه پاسخی خواهند شنید؟

رسم بود که وقتی در سفر هستند، بعد از شام، آقایان ظرف‌ها را بشویند. مردها خانم‌ها را از آشپزخانه

بیرون می‌رانند: - «همین الان بروید بیرون! بروید! بله می‌دانیم؛ باید غذاهای باقی‌مانده را در یخچال بگذارید - بعد، دنی سینک ظرف‌شویی را با آب داغ پر می‌کرد و استم هم حوله‌ای را کنار سینک پهن می‌کرد. در همین ضمن، شوهر جینی، که یکی از آن آدم‌های دقیق و باوجدان بود، به آشپزخانه سر و سامان می‌داد و تمام سطوح را دستمال می‌کشید. رد، ممکن بود فقط چند بشقاب را از اتاق غذاخوری به آشپزخانه بیاورد؛ اما خیلی زود و به اصرار دیگران، پشت میز آشپزخانه می‌نشست و با یک لیوان آبجو در دست، کار کردن دیگران را تماشا می‌کرد.

شوهر آماندا برای کار کردن آنجا حضور نداشت؛ او و خانواده کوچکش بیشتر اوقات شام را در شهر می‌خوردند.

شب آخر، یعنی پنجشنبه، تمیزکاری‌ها وسیع‌تر بود. باید طبقات یخچال هم خالی و تمیز می‌شدند و هر چیز باقی‌مانده‌ای دور ریخته می‌شد. وقتی استم یک ظرف تقریباً پر از کلم را بالا گرفت، هیو، شوهر جینی که خیلی سر حال به نظر می‌رسید، به او گفت: «آن را هم دور بریز! بله، دلیلی ندارد این همه راه تا بالتیمور، آن را دنبال خودمان بکشیم.» بعد هر سه نگاهی به رد انداختند که در خصلت «وحشت از دور ریختن» با خواهرش مریک مشترک بود؛ اما در آن لحظه داشت یکی از آن مجله‌های مزخرف را ورق می‌زد و حواسش به آن سه نفر نبود.

دنی پرسید: «برنامه فردا چیست؟ صبح کله‌سحر راه می‌افتیم؟»

هیو گفت: «خب، حداقل من که باید آن موقع راه بیفتم. یک عالمه پیغام به تلفن همراهم فرستاده شده است.» منظورش پیغام‌هایی بود که از دانشکده برایش فرستاده شده بود. بعد ادامه داد: «باید در خوابگاه‌ها به کارهای زیادی رسیدگی کنم.»

دنی گفت: «خب، این یعنی پاییز دارد از راه می‌رسد.»

استم گفت: «مثل برق و باد!» و بشقابی را که کاملاً تمیز نشده بود، داخل سینک ظرف‌شویی برگرداند.

دنی به او گفت: «تو که نمی‌خواهی برای برگشتن به خانه‌ات بیشتر از این صبر کنی؛ چون در این صورت بچه‌هایت مجبور می‌شوند مدرسه‌شان را عوض کنند.»

استم که داشت یک بشقاب دیگر را خشک می‌کرد، یک ثانیه مکث کرد، ولی بعد باز به خشک کردن ظرف‌ها ادامه داد و گفت: «آن‌ها پیشاپیش مدرسه‌شان را عوض کرده‌اند. نورا دو پسر بزرگم را هفته پیش در یک مدرسه جدید ثبت نام کرد.»

«اما حالا که من می‌خواهم آنجا بمانم، کاملاً قابل درک خواهد بود که شما به خانه‌تان برگردید.»  
استم بشقاب را روی بقیه بشقاب‌ها گذاشت و گفت: «تو قرار نیست آنجا بمانی.»  
«چی؟»

«از الان به بعد، تو مجبوری که از آنجا بروی.»  
«داری درباره چه حرف می‌زنی؟»

دنی برگشت تا استم را نگاه کند، اما استم که کماکان داشت ظرف‌ها را خشک می‌کرد، گفت: «آخرش تو با یکی از ما دعوا راه خواهی انداخت یا موضوعی پیش خواهد آمد که به تو بر بخورد. یا باز از آن تماس‌ها خواهی داشت؛ از طرف یک آشنای مرموز که یک کار فوری اسرارآمیز با تو دارد و تو دوباره ناپدید خواهی شد.»

دنی به او گفت: «مزخرف است.»

هیو شوهر جینی گفت: «اوه، خب حالا، آقایان...» و رد سرش را از روی مجله بلند کرد؛ درحالی که یک انگشتش را روی قسمتی که داشت می‌خواند نشانه گذاشته بود.

دنی به استم گفت: «تو این حرف را می‌زنی چون آرزو داری من از آنجا بروم. من خوب می‌دانم که تو می‌خواهی من را از سر راحت برداری. تعجب هم نمی‌کنم.»

استم گفت: «من نمی‌خواهم تو را از سر راه بردارم.» حالا کاملاً چهره در چهره هم قرار گرفته بودند.

استم بشقابی را در یک دست و حوله را در دست دیگرش گرفته بود و کمی بیشتر از آنچه باید، بلند حرف می‌زد: «خدای من! من چکار باید بکنم تا تو قانع شوی که من نمی‌خواهم جای تو را بگیرم؟ من از آنچه مال توست، چیزی نمی‌خواهم. هرگز نخواسته‌ام! من فقط سعی دارم کمک‌حال مامان و بابا باشم!»

رد گفت: «چی؟ صبر کنید.»

دنی به استم گفت: «خب، تو این چیزی که می‌گویی، نیستی؟ یک انسان سرشار از فداکاری! مقدس‌تر از خدای قادر متعال!»

استم سعی کرد چیزی بگوید؛ نفس عمیقی کشید و دهانش را باز کرد. بعد مایوسانه صدایی از دهانش خارج شد که شبیه این بود: «آررررررر!» و بدون اینکه به نظر برسد حتی یک لحظه به عواقب کاری که می‌خواهد انجام دهد، فکر کرده، به طرف دنی رفت و او را با خشونت هل داد.

در واقع، آن کارش حمله نبود؛ بیشتر، حرکتی از سر عصبانیتی کور بود. اما دنی تعادلش را از دست داد. دور خودش تلوتلویی خورد و بشقاب توی دستش افتاد و روی زمین تکه‌تکه شد. بعد سعی کرد سر پا بایستد، اما دوباره افتاد و قبل از اینکه بتواند بنشیند، سرش به لبه میز خورد و خراشیده شد. استم گفت: «اوه، خدای من!»

رد از جا برخاست، دهانش باز مانده بود و مجله از دستش آویزان شده بود. هیو با نگرانی جلوی یخچال این‌پا و آن‌پا می‌کرد و می‌گفت: «بچه‌ها، آهای! با شما هستم.» و دستمال کوچک نظافت را که بی‌استفاده در دستش بود، فشار می‌داد.

دنی سعی داشت روی پاهایش بایستد. از گوشه راست شقیقه‌اش داشت خون می‌آمد. استم خم شد تا کمکش کند؛ اما دنی به جای اینکه دستش را بگیرد، از همان وضعیت نیمه‌نشسته، با ضربه سر به طرف قفسه سینه استم هجوم برد. استم تابی خورد و به پشت افتاد و به کابینت برخورد کرد. دوباره ایستاد، اما گیج به نظر می‌رسید و با ناباوری دستش را پشت سرش برد.

ناگهان آشپزخانه پر از خانم‌های سراسیمه و بچه‌های شوکه‌شده، با چشمانی از حدقه درآمده شد. به نظر می‌رسید تعدادشان چند برابر تعداد واقعی‌شان شده است. آبی داشت می‌گفت: «این چه وضعی ست؟ چه اتفاقی افتاده است؟» و نورا روی استم خم شده بود و به او کمک می‌کرد تا بایستد. جینی به او گفت: «کمکش کن بنشینند. استم؟ احساس سرگیجه می‌کنی؟» استم سرش را کماکان در دست گرفته بود و در چهره‌اش نگاهی نامطمئن موج می‌زد. خرده‌های بشقاب شکسته دورش ریخته بود.

دنی ایستاد و پشتش را به سینک ظرف‌شویی تکیه داد. بیشتر از هر چیز، بهت‌زده به نظر می‌رسید. او



گفت: «نمی‌دانم یک دفعه چه کارش شد! از صفر به شصت رسید!» خون از کنار صورت دنی جاری شده بود و تی‌شرتش را که به رنگ سبز زیتونی بود، تیره کرده بود.

جینی به او گفت: «به خودت نگاه کن. باید تو را به بیمارستان ببریم؛ هر دوی شما را باید ببریم!»

دنی گفت: «من نیازی به بیمارستان رفتن ندارم.» همان موقع استم هم گفت: «من حالم خوب است.

کمک کن بلند بشوم.»

آبی گفت: «هر دوی آن‌ها باید به بیمارستان بروند. دنی باید سرش بخیه بخورد و استم هم ممکن است

ضربه دیده باشد.»

دنی و استم هم‌زمان، یک جمله را گفتند: «من خوبم.»

نورا به استم گفت: «حداقل بگذار کمکت کنم روی مبل بنشینم.» نورا آن قدرها هم نگران به نظر نمی‌رسید. او به استم کمک کرد روی پایش بایستد و این بار بدون مخالفت جینی، او را با خود به خارج از اتاق برد. همه بچه‌ها که زبان‌شان از ترس بند آمده بود، دنبال آن‌ها رفتند، جز سوزان که بسیار نزدیک به پدرش ایستاده بود و مچ دست او را نوازش می‌کرد. اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌ریختند. دنی از او پرسید: «برای چه گریه می‌کنی؟ چیزی نشده است. حتی درد هم نمی‌کند.» سوزان سرش را تکان داد. آبی دستش را دور شانه‌های سوزان انداخت و گفت: «پدرت حالش خوب است عزیزم. زخم‌های سر همیشه خیلی خونریزی می‌کنند.»

جینی گفت: «بیرون؛ همه از آشپزخانه بیرون بروند تا ببینم چه سرش آمده. هیو، جعبه کمک‌های اولیه را به من بده؛ در حمام طبقه پایین است. سوزان، من به دستمال حوله‌ای نیاز دارم.» در این موقع رد دوباره در صندلی‌اش فرو رفت؛ اما آبی دستی به شانه او زد و گفت: «بیا به اتاق نشیمن برویم.»

رد به آبی گفت: «سرد نمی‌آورم یک دفعه چه شد!»

«من هم همین‌طور؛ اما بگذاریم جینی خودش به کارها رسیدگی کند.»

آبی کمک کرد رد بلند شود و هر دو به سمت در راه افتادند؛ فقط سوزان آنجا ماند. او یک لوله دستمال حوله‌ای به دست جینی داد. جینی گفت: «ممنون.» او چند تکه از آن را جدا و زیر شیر آب خیس کرد. بعد به دنی گفت: «اول زخم را تمیز می‌کنیم تا ببینیم به بخیه نیاز دارد یا نه. بنشین.»

دنی گفت: «من به بخیه نیاز ندارم.» بعد روی یک صندلی نشست. جینی روی او خم شد و دستمال حوله‌ای خیس را روی شقیقه او فشار داد. در همین لحظه، سوزان روی صندلی کنار دنی نشست و یک دست او را بلند کرد. جینی گفت: «اوهوم.» و با دقت به زخم نگاه کرد. او دستمال حوله‌ای را دوباره تا کرد و روی شقیقه دنی مالید.

دنی گفت: «آخ!»

«هیو؟ پس آن جعبه کمک‌های اولیه چی شد؟»

هیو همان‌طور که وارد آشپزخانه می‌شد، گفت: «الان آن را می‌آورم.» بعد جعبه را دست جینی داد؛

جعبه‌ای که بیشتر شبیه یک جعبه ابزار فلزی ماهیگیری بود.

جینی گفت: «برو به بقیه بگو نگذارند استم بخوابد. شنیدی؟ آن را ول کن!» هیو خم شده بود تا تکه‌های بشقاب شکسته را جمع کند.

جینی گفت: «ما باید مطمئن شویم که استم به کما نمی‌رود.» او همیشه از آن دسته آدم‌هایی بود که در مواقع بحران، بسیار مقتدر می‌شد، و وقتی موهای بلند و مشکی‌اش را که دم اسبی می‌بست، مزاحم کارش می‌شد، با ضربه‌ای کنار می‌زد.

هیو از آشپزخانه بیرون رفت و درست بعد از آن دنی گفت: «قسم می‌خورم تقصیر من نبود.» جینی گفت: «واقعاً؟»

«راست می‌گوییم. باید حرفم را باور کنی.»

«سوزان، آن داروی نئوسپورین<sup>۵۸</sup> را برای من بیاور.»

سوزان به صورت جینی چشم دوخت، ولی از سر جایش تکان نخورد.

جینی به او گفت: «پماد؛ توی جعبه کمک‌های اولیه.» بعد دوباره دستمال حوله‌ای را تا کرد. حالا دیگر دستمال‌ها کاملاً قرمز شده بودند. سوزان دست دنی را ول کرد تا جعبه کمک‌های اولیه را بیاورد. روی بلوزش رد ملایمی از خون در قسمت شانه، مالیده شده بود.

دنی گفت: «ما داشتیم ظرف‌ها را می‌شستیم، در همان آرامشی که تو دوست داری. بعد ناگهان او از کوره در رفت؛ چون به او گفتم حالا دیگر می‌تواند به خانه خودش برگردد.»

جینی گفت: «بله، می‌توانم تصور کنم.»

بعد دستمال حوله‌ای را پرت کرد توی سطل آشغال و داروی نئوسپورین را از سوزان گرفت و به دنی گفت: «بی حرکت باش!» و بعد مقداری از پماد را روی زخم مالید. دنی، بی حرکت، به جینی خیره شده بود. جینی گفت: «چرا این مسائل را پیش می‌کشی دنی؟ تمامش کن! دست بردار!»

«از چه دست بردارم؟ او بود که شروع کرد.»

«فکر نمی‌کنی که همه ما به نحوی... آسیب می‌بینیم. به عنوان مثال، همین خود من! آیا اگر من هم

تمام وقت به او فکر کنم، جا ندارد که به او حسودی کنم؟ بابا استم را خیلی بیشتر از من دوست دارد؛ با اینکه من واقعاً در شرکت بابا خوب کار می‌کنم. او همیشه می‌گوید که یک روز مدیریت شرکت را به استم واگذار خواهد کرد؛ انگار نه انگار که من اصلاً وجود دارم؛ انگار نه انگار که من به محض یاد گرفتن یک کاری به اندازه یک مرد می‌توانم از پس انجام آن برآیم. اما یک چیزی را بدان دنی: حقیقت این است که هیچ‌کس به استم چگونه کار کردن را یاد نداده است؛ انگار خودش از همان بدو تولد می‌دانسته چکار باید کند. او می‌تواند همه کارها را بی‌اینکه چیزی به او بگویند، انجام دهد. صادقانه بگویم، او لیاقت رئیس بودن را دارد.»

دنی از سر بی‌صبری و خشم، هوا را از بینی‌اش بیرون داد. جینی اعتنایی نکرد و به سوزان گفت:

«چسب زخم پایبونی. اگر چند تا از آن‌ها برایم پیدا کنی، کارمان تمام می‌شود.»

سوزان دستش را تا ته جعبه کمک‌های اولیه که به‌نظر می‌رسید خیلی نامرتب است، فرو کرد. او از توی جعبه قیچی‌ها، موچین‌ها، رول‌های گاز، یک بطری سرکه مخصوص محل‌گزش عروس‌های دریایی و یک جعبه چسب زخم پایبونی بیرون کشید.

جینی گفت: «عالی‌ست.» و جعبه را تکاند و تعدادی چسب زخم روی میز ریخت. بعد یکی را برداشت،

کاغذ دورش را باز کرد و به دنی گفت: «چند تا از این چسب‌ها کار بخیه را می‌کند. لطفاً تکان نخور.»

دنی گفت: «مدیر بودن استم اصلاً برایم اهمیتی ندارد؛ مسلماً من نمی‌خواهم مدیر باشم. ناراحتی من از این است که بقیه ما، بابا را راضی نمی‌کنیم! سه فرزند واقعی‌اش! خودت این را گفتی: تو باید مدیریت کسب و کار پدر را به‌دست بگیری. تو یک ویتشانک هستی. اوه نه؛ بابا باید می‌رفت و بیرون از خانواده، یک نفر دیگر را به‌تور می‌زد!»

جینی گفت: «بابا برای تور کردن کسی نرفته بود.» و خودش را عقب کشید تا باندی را که دور سر دنی پیچیده بود، بررسی کند. بعد یک باند دیگر برداشت و گفت: «ورود استم به خانواده ما انتخاب بابا نبود؛ یک اتفاق بود.»

دنی گفت: «تمام عمرم، بابا باعث شد که حس کنم از عهده هیچ کاری به‌طور کامل بر نمی‌آیم؛ انگار

یک... آدم چلاق باشم؛ من کمبود دارم. به این گوش کن جینی: وقتی یک تابستان در مینه‌سوتا کار

می‌کردم، رئیسی داشتم که معتقد بود من در کارم نگاه خوبی دارم. ما کابینت نصب می‌کردیم و من طرح‌هایی ارائه می‌دادم که او می‌گفت فوق‌العاده هستند. یک بار از من پرسید که آیا هرگز به این موضوع فکر کرده‌ام که وارد حیطة ساخت مبلمان شوم یا نه. او فکر می‌کرد من واقعاً در این زمینه استعداد دارم. چرا بابا هیچ‌وقت چنین فکری راجع به من نکرد؟»

جینی پرسید: «بعدش چه شد؟»

«یعنی چه که چه شد؟»

«قضیه ساخت مبلمان چه شد؟»

«اوه، خب... یادم نیست؛ فکر می‌کنم آن موقع به قسمت کسل‌کننده کار رسیده بودیم؛ نصب تخته‌های کف یا چیزی شبیه این. به‌همین خاطر کم‌کم دست از آن کار کشیدم.»

جینی آهی کشید و باندها را از روی میز جمع کرد و گفت: «بسیار خب سوزان، حالا می‌توانی پدرت را به اتاق نشیمن ببری.»

اما به محض اینکه دنی روی پا ایستاد، استم، همراه نورا که پشت سرش حرکت می‌کرد، وارد شد. با نگاهی گذرا به استم می‌شد فهمید درد ضربه‌ای که به سرش وارد شده، کمی التیام یافته است. استم دوباره خودش شده بود، فقط چهره‌اش کمی درهم و رنگ پریده‌تر بود. او گفت: «دنی، می‌خواهم از تو عذرخواهی کنم.»

نورا خودش را وسط انداخت: «او خیلی خیلی متأسف است.»

«نباید کنترل‌م را از دست می‌دادم. می‌خواهم پول تی‌شرت تو را که خراب شده، بدهم.»

دنی صدای کوتاهی از سر تعجب از دهانش بیرون راند و آبی که پشت سر استم وارد شده بود - مسلماً او باید جزئی از این ماجرا می‌بود و مداخله می‌کرد تا اوضاع خانواده را درست کند - گفت: «اوه، استم، هیچ مشکلی نیست؛ مطمئن هستم که می‌توانیم زخم دنی را با اوکسی-کلین<sup>۵۹</sup> درمان کنیم.» این حرف آبی باعث شد دنی با صدای بلند بخندد.

دنی به استم گفت: «فراموشش کن. بگذار فکر کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده است.»

«خب، این لطف توست.»

دنی گفت: «حقیقت این است که وقتی فهمیدم تو هم یک انسان هستی کمی خیالم راحت شد. تا قبل از این اتفاق، فکر نمی‌کردم که حتی یک استخوان رقابتی در بدنت داشته باشی؟»  
«رقابتی؟»

دنی دستش را به سمت استم دراز کرد و گفت: «بیا دست آشتی بدهیم!»

استم گفت: «چرا می‌گویی من رقابتی‌ام؟»

دنی دستش را پس کشید و گفت: «خب، تو با گفتن اینکه فقط تو باید به مامان و بابا کمک کنی، به من توهین کردی. به نظرت این یک کار رقابتی نیست؟»

استم گفت: «لعنتی!»

نورا گفت: «اوه، داگلاس!»

استم مشتت به دهان دنی کوبید.

البته ضربه ماهرانه‌ای نبود - ناشیانه و کمی یک‌جوری فرود آمد - اما برای اینکه تعادل دنی را به هم بزند و او را روی صندلی بیندازد، کافی بود. به آنی خون از لب پایینی دنی بیرون زد. سرش را با حالت گیجی تکان داد. آبی جیغ زد: «بس کنید! خواهش می‌کنم بس کنید!» جینی هم گفت: «وای، محض رضای خدا بس کنید.» و سوزان هم دوباره زد زیر گریه و شروع به ناخن جویدن کرد. بقیه افراد خانواده طوری با سرعت در آستانه در ظاهر شدند که انگار پشت در منتظر این اتفاق بودند. استم شگفت‌زده به نظر می‌رسید. به مشتت که در انگشتانش جمع شده بود، زل زد و بعد، نگاه خیره‌اش را به دنی دوخت. جینی به همه دستور داد: «بیرون!»

و با لحنی درمانده گفت: «اول زخم را تمیز می‌کنیم تا ببینیم به بخیه نیاز دارد یا نه.»

اولش آبی نسبت به ملاقات دکتر ویس<sup>۶۰</sup> نگران بود، اما بعد فکر کرد که من از پس این کار برمی‌آیم؛ چون حسابی با قیچی دالبر مادرم که مارک ویس است، آشنایی دارم. او وزن دقیق و سنگین آن قیچی‌ها را، قطوری دسته‌قیچی که فشار زیادی به استخوان پایینی انگشت شست وارد می‌کرد و کندی اولیه‌ای که موقع بریدن پارچه و فرو رفتن دندان‌های سنگین قیچی در پارچه ایجاد می‌شد، همه را خوب به یاد می‌آورد.

اما صبر کنید. واقعاً، قیچی ویس هیچ ربطی به دکتر ویس نداشت.

این نورا بود که از دکتر ویس وقت ملاقات گرفت. او به کشیش کلیسای شان زنگ زد و از وی خواست یک متخصص طب سالمندان معرفی کند و بعد بدون اینکه با آبی مشورت کند به مطب دکتر ویس زنگ زد. فضول! او حتماً در این باره با رد صحبت کرده بود؛ چون وقتی آبی به او شکایت کرد، رد تعجب نکرد و به آبی گفت که شنیدن حرف‌های دکتر، اصلاً درد ندارد.

آبی درمی‌یافت که نورا یواش‌یواش دارد روی اعصابش راه می‌رود. یک نمونه‌اش اینکه اصلاً، چرا آن قدر اصرار داشت آبی را «مادر ویتشانک» صدا کند؟ این طوری آبی یک زن روستایی با صندل‌های چوبی و دستمال به سر به نظر می‌رسید. آبی به عروس و دامادهایش وقتی تازه عضو خانواده شده بودند، پیشنهاد داده بود او را «مامان» یا «آبی» صدا بزنند. کلمه «مادر ویتشانک» وقتی از میان لب‌های نورا بیرون می‌آمد، هیچ حس خاصی را القا نمی‌کرد.

همچنین، وقتی نورا میز را تمیز می‌کرد، به جای اینکه هر بشقاب را با یک دست بگیرد - که آبی آموخته بود کاری مؤدبانه است - بشقاب‌ها را روی هم سوار می‌کرد. این طوری همه بشقاب‌ها با ته‌مانده غذایی که به پشت‌شان چسبیده بود، وارد آشپزخانه می‌شدند. با این حال، این نورا بود که از خانه‌داری آبی انتقاد می‌کرد! یا حداقل او بود که از وجود غبار روی فرش‌ها و مضر بودنش برای آلرژی سامی، انتقاد می‌کرد. او غذاها را سرخ‌کردنی که برای قلب رد ضرر داشتند، می‌پخت و با فرزندانش بیش از حد نرم رفتار می‌کرد. آن تخت دونفره‌ای هم که سفارش داده بود، فضای اتاق کوچک استم را کاملاً پر کرده و

به سختی کسی می‌توانست در اتاق راه رود.

آبی به خودش گفت او، خب، این مشکلات فقط به خاطر هم‌خانه بودن است. این آرنج‌هایی که در طول روز چندین بار به هم ساییده می‌شدند، یکی از دلایل رنجش آبی بود.

آبی این موضوع را چند بار در روز به خودش می‌گفت.

همچنین، به خودش یادآوری می‌کرد که بعضی از این ارتباطات رابطه‌هایی کاملاً جدید هستند که هیچ ربطی به زندگی گذشته ما ندارند؛ تجربه‌هایی جدید برای وسیع‌تر کردن افق دید ما. شاید نقش نورا در زندگی آبی این بود که روح آبی را ژرف‌تر و غنی‌تر سازد؛ آیا چنین چیزی حقیقت داشت؟

آبی اصلاً مادرشوهر یا مادرزن در دسر سازی نبود. دلیلش هم رابطه خوبی بود که با هیو، شوهر آماندا

داشت! همان‌طور که خود آماندا تصدیق کرده بود، این رابطه یک رابطه چالشی بود اما آبی هیو را

مردی سرگرم‌کننده یافته بود. و بدون شک، هیو، شوهر جینی، عزیز دل آبی بود. بعضی از دوستان آبی

اوقات وحشتناکی را کنار عروس و دامادهایشان می‌گذراندند. و همه تأیید می‌کردند که عروس‌ها از

دامادها بدتر هستند؛ حتی برخی از آن‌ها اصلاً با هم حرف هم نمی‌زدند. اوضاع آبی از آن‌ها خیلی بهتر بود.

فقط اگر احساس نمی‌کرد که کنار گذاشته شده است؛ و اینکه بیرون رانده شده است و به وجودش نیازی نیست.

او قبلاً همیشه با خودش فکر می‌کرد که وقتی پیر شود، سرانجام همه اعتماد به نفسی که باید داشته

باشد، خواهد داشت. اما الان به او نگاه کنید: هنوز به خودش اطمینان ندارد؛ در خیلی از زمینه‌ها، حتی

از وقتی که یک دختر بچه بود هم، نامطمئن‌تر است. و اغلب اوقات، وقتی صدای خودش را موقع حرف

زدن می‌شنود، از اینکه این قدر سرزنده به نظر می‌رسد، احساس انزجار می‌کند - چقدر تهی مغز و تصنعی

رفتار می‌کند، انگار در یک برنامه تلویزیونی سخیف، نقش یک مادر را به عهده دارد.

خدای بزرگ، چه اتفاقی برای او افتاده بود؟

آبی باید برای ملاقات دکتر ویس تا نوامبر صبر می‌کرد. (از قرار معلوم این زمان طولانی، به خاطر صفی

طویل از سالمندان مشکل دار بود.) تا نوامبر، ممکن بود همه چیز تغییر کند. شاید اشتباهات جزئی و



غیرمنطقی‌اش - «پرش مغز از روی موضوعات»، چیزی که خودش فکر می‌کرد - به‌خودی‌خود ناپدید شوند یا شاید اصلاً تا آن موقع مُرده باشد! نه، آن فکر را به تعویق بیندازید.

الان، تازه وسط سپتامبر و هنوز تابستان بود. رنگ برگ‌ها تک و توک شروع به تغییر کرده و هوای صبحگاهی بسیار طرب‌انگیز بود. هنوز واقعاً سرد نشده بود. آبی می‌توانست بعد از صرف صبحانه با یک ژاکت نازک، در ایوان بنشیند و آرام، سوار بر تاب جلو و عقب برود و بچه‌ها و والدین‌شان را تماشا کند که در حال رفتن به مدرسه بودند. می‌شد فهمید که سال تحصیلی شروع شده، چون بچه‌ها خیلی مرتب لباس پوشیده بودند. یک ماه که بگذرد همه‌چیز آسان‌تر می‌شود؛ بعضی از بچه‌های بزرگ‌تر تنها به مدرسه می‌روند؛ البته که مسلماً پتی و تامی هنوز برای این کار خیلی بچه بودند. آن‌ها چند دقیقه پیش با نورا بیرون رفته بودند - سامی در کالسکه‌اش به سمت جلو خم شده بود، مثل وقتی که یک ناخدای کشتی از دور خشکی را می‌بیند. هایدی هم جلوی کالسکه، با آن قلاده خنده‌دار درازش سالانه‌سالانه راه می‌رفت. سه کله موبلوند در میان درخت‌ها دور می‌شدند؛ کله‌هایی که اصلاً شبیه کله ویتشانک‌ها نبودند. اگر چه استم هم موبلوند بود و موبلوند شدن بچه‌هایش اصلاً دور از انتظار نبود. ظاهراً پسرها کاملاً با محله آشنا شده بودند. با اسکوتر به راحتی در پیاده‌روها بالا و پایین می‌رفتند و همبازی‌هایشان را برای خوردن میان‌وعده به خانه می‌آوردند. آن‌ها به آبی می‌گفتند که بچه‌های دیگر خانه آن‌ها را «خانه ایوانی» می‌نامند. آبی از این واژه خوشش می‌آمد. او می‌توانست اولین باری که این خانه را دیده بود به یاد بیاورد؛ وقتی که به مدرسه راهنمایی می‌رفت، با صورتی پر از کک‌ومک از محله هامپدن می‌گذشت و مریک ویتشانک پرافاده را خواهر بزرگ‌تری برای خودش می‌پنداشت. آن ایوان بسیار بزرگ و فوق‌العاده، از توی خیابان هم دیده می‌شد. مریک و دو نفر از دوستان نوجوانش در تاب بزرگ روی ایوان، خیلی صمیمی و شیک لم داده بودند. آن‌ها پاچه‌های شلوارهای جینی که به پا داشتند بالا زده بودند و دستمال‌گردن‌های طرح‌دار و شاد را طبق مد روز دور گردن گره‌زده بودند. وقتی آبی با دو نفر از همکلاسی‌هایش که خواهرهای کوچک آن دو دوست مریک بودند، وارد خانه شدند، مریک با لحنی کشار گفت: «اوه، خدا! فسقلی‌ها آمدند.» قرار بود آن‌ها شنبه عصر دلپذیر و سرگرم‌کننده‌ای را سپری کنند، کلمات سرود مدرسه را یاد بگیرند و با هم شیرینی بپزند. اما این

قسمت‌ها را آبی الان نمی‌توانست به یاد بیاورد - او فقط می‌توانست شگفت‌زدگی‌اش را از دیدن ایوان و مسیر سنگ‌فرش شکوهمند منتهی به ایوان به‌خاطر آورد. اوه، مادر مریک: لینی دوست داشتنی. (با خانم ویتشانک؛ آن‌طور که آبی آن روزها صدایش می‌کرد.) احتمالاً این لینی بود که به پخت شیرینی‌ها نظارت می‌کرد؛ چون آبی نمی‌توانست مریک را در حال شیرینی‌پزی تصویرسازی کند.

لینی مای ویتشانک رنگ‌پریده و آرام بود. پیراهن بلند گلدار تیره‌ای به تن داشت که احتمالاً از یک مغازه روستایی خریده بود؛ اما خطوط خنده دور چشم‌هایش به آبی می‌گفت که او دلپذیرتر از آن چیزی است که وانمود می‌کند. مدت‌ها بعد از اینکه نمایش خواهر بزرگ‌تر به پایان رسید، آبی با علاقه به لینی فکر می‌کرد. و سال‌ها بعد، وقتی آبی با دوست رد به نام دین<sup>۶۱</sup>، دوست شد، این لینی بود که مهربان‌تر از همیشه، وارد ایوان می‌شد و هر شب پشت سر هم، برای همه جوان‌های محله لیموناد درست می‌کرد. گاهی اوقات جونیور هم، خودش را نشان می‌داد: «به‌به! سلام دخترها! سلام پسرها!» او بین آن‌ها می‌چرخید و یکریز حرف می‌زد؛ به دخترها می‌گفت که چقدر آن روز زیبا شده‌اند و با پسرها تمرین تیراندازی می‌کرد تا جایی که لینی آستین لباسش را می‌کشید و می‌گفت: «دیگر برویم جونیور. وقتش است که بگذاریم جوان‌ها با هم سرگرم باشند.»

حالا هر دو نفر آن‌ها مرده‌اند؛ اوه، خدای من! یک قطار باری آن‌ها را از روی زمین محو کرد. حتی چیزی از اجسادشان باقی نماند تا برای جسدشان عزاداری کنند. فقط دو تابوت در بسته به دست‌شان رسید و هیچ‌کس جز پلیس از کل ماجرا خبر نداشت. اصلاً قانع‌کننده نبود؛ بدون هیچ نتیجه قطعی. این موضوع، بیشتر از اینکه برای رد آزاردهنده باشد، برای آبی آزاردهنده بود. رد عقیده داشت که مرگ ناگهانی، رحمت الهی است. اما آبی دوست داشت خداحافظی کند. او دوست داشت بگوید: «لینی، تو زن خیلی خوبی بودی، و من همیشه دلم برای تنها بودنت می‌سوخت.»

این روزها آبی بیشتر درباره مرگ کسانی که در لحظه مرگ کنارشان بوده، فکر می‌کرد؛ پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌هایش، مادرش، برادر بزرگ عزیزش که در جوانی مُرد. اما پدرش جزو این افراد نبود؛ چون آبی دقیقی پس از مرگ پدرش بر بالین او حاضر شد. یادش می‌آمد وقتی خم شد و صورتش را روی صورت پدرش گذاشت، آرزو کرد ای کاش نشانه‌ای از زندگی در او باقی مانده باشد تا حضور آبی را در

آن لحظه درک کند. حتی حالا که در ایوان نشسته و به خیابان بوتون خیره شده بود، از یادآوری گونه‌ته ریش‌دار و دوست داشتنی پدرش که دیگر سرد شده بود، اشک در چشمانش جمع شد. همه‌ما باید در لحظه‌مرگ، کسی را کنار خود داشته باشیم! این چیزی بود که او بدون شک برای خودش می‌خواست: اینکه دستان بزرگ رد، او را در لحظه‌مرگش در بر بگیرد. اما بعد آبی به این فکر می‌کرد که اگر این‌گونه باشد، رد موقع مرگ او تنها خواهد بود و آبی اصلاً طاقت نداشت به چنین چیزی فکر کند. اگر او اول بمیرد، رد چگونه تاب می‌آورد؟

رد همیشه به‌جای اینکه انگشتانش را در انگشتان دست آبی قلاب کند، دست او را کامل در دست می‌گرفت. وقتی آبی سال‌های آغازین نوجوانی را می‌گذراند، از دوستان صمیمی‌ترش درباره‌پسرهایی شنیده بود که در سینما، دست آن‌ها را می‌گرفتند، و این دست هم را گرفتن از نظر آبی همان چفت شدن دست‌ها درهم بود. اولین پسری که انگشتانش را در انگشتان آبی قلاب کرد، آبی را به این نتیجه رساند که دست هم را گرفتن، آن‌قدرها هم دیوانه‌کننده نیست. تا اینکه رد از راه رسید.

شاید او و رد می‌توانستند در یک زمان بمیرند؛ مثلاً در سقوط هواپیما. خلبان چند دقیقه‌ای به آن‌ها درباره‌وضعیت پیش‌آمده اخطار می‌داد و آبی و رد آن‌قدر فرصت پیدا می‌کردند که آخرین حرف‌هایشان را به هم بزنند. فقط مشکلی که وجود داشت، این بود که آن‌ها هرگز با هواپیما به هیچ‌جایی پرواز نمی‌کردند؛ پس این اتفاق چگونه می‌توانست بیفتد؟

یک بار آبی به جینی گفت: «بدی مُردن این است که نمی‌توانی تغییراتی که پیش می‌آید، ببینی. تو پایانش را نمی‌دانی.»

جینی گفت: «ولی مامان، پایانی وجود ندارد.»

آبی گفت: «خب، من می‌دانم.»

فرضیه بود.

شاید آبی در اعماق قلبش، فکر می‌کرد که جهان بدون او نمی‌تواند ادامه پیدا کند. او، چقدر انسان خودش را گول می‌زند! چرا که حقیقت محض این بود که هیچ‌کس، دیگر به او نیازی نداشت.

فرزندانش بزرگ شده بودند و از زمانی که بازنشسته شده بود، مراجعینش هم دود شده و به هوا رفته

بودند. (و به هر حال، در اواخر دوران کاری‌اش به نظر می‌رسید که نیازهای مراجعینش بی‌پایان است - اینکه جامعه خیلی سریع‌تر از آنکه آبی بتواند آن را وصله کند، در حال از هم گسستن بود. آبی احساس می‌کرد به موقع بازنشسته شده است.) حتی کسانی که آبی آن‌ها را «ایتام» خود می‌نامید هم، تقریباً همه رفته بودند. بی.جی. آتری بر اثر مواد مخدر و خانم دیل پیر بر اثر مصرف سکتۀ قلبی مرده بودند و خیلی از دانش‌آموزان خارجی یا به کشورشان برگشته بودند یا آن قدر در زندگی‌شان موفق شده بودند که حالا شام عید شکرگزاری را خودشان برای خودشان می‌پختند.

در گذشته، او در مرکز امور بود. راز همه را می‌دانست؛ همه به او اعتماد داشتند. لینی به او گفته بود - قَسَمش داده بود که ساکت بماند - که او و جونیور مایه آبروریزی خانواده‌هایشان بودند؛ و دنی هم بدون آمادگی قلبی به او گفته بود (وقتی آبی از چشمان درشت سوزان تعجب کرده بود) که سوزان فرزند او نیست. آبی هیچ‌کدام از چیزهایی که می‌شنید، برای کسی بازگو نمی‌کرد؛ حتی برای رد. او زنی بود که به قولش پایبند بود. او، مردم همیشه از آن همه چیزی که او می‌دانست و دم نمی‌زد، شگفت‌زده می‌شدند!

او می‌توانست به جینی بگوید: «تو شغلت را مدیون من هستی. پدرت به شدت مخالف حضور یک زن در محل ساخت‌وساز بود، اما من او را قانع کردم.» چقدر گفتن این موضوع و سوسه‌انگیز بود! اما هرگز این کار را نکرد.

و حالا، آن قدر وجودش غیرضروری شده بود که فرزندانش فکر می‌کردند باید به سرای سالمندان بروند؛ هم او و هم رد، درحالی‌که هنوز آن قدرها هم پیر نشده بودند. خدا را شکر که چنین اتفاقی نیفتاد. حتی تحمل نورا به رفتن به سرای سالمندان می‌ارزید. حتی تحمل خانم گرت هم ارزشش را داشت یا حداقل تا حد زیادی ارزش تحمل کردن داشت!

آبی حالا نسبت به اخراج خانم گرت احساس بدی داشت. آن‌ها بدون فکر او را بیرون کرده بودند! شاید آن زن واقعاً داستان غمگینی داشته است. این اصلاً با شخصیت آبی جور در نمی‌آمد که به کسی فرصت ندهد قصه غمگین زندگی‌اش را تعریف کند. آبی همین اواخر به آماندا گفت: «آماندا، آیا ما به خانم گرت حق سنواتش را پرداخت کردیم؟»

«حق سنوات! او فقط نه روز پیش شما بود!»

آبی گفت: «با این حال نیتش خیر بود، و همه شما نیت‌تان خیر بود که او را آوردید. امیدوارم خیال نکنید من ناسپاس هستم.»

«خب، از آنجایی که شما و بابا به شدت مخالف رفتن به سرای سالمندان بودید، به هر دلیلی...»  
«اما شما می‌توانید خودتان را جای ما بگذارید، مگر نه؟ شرط می‌بندم این جور مکان‌ها مددکاران اجتماعی خودشان را دارند که بلدند با زندانی‌ها دست و پنجه نرم کنند. اگر آنجا بودیم، آن وقت سر و کارمان با مددکاری اجتماعی آنجا بود. می‌توانی چنین چیزی را تصور کنی؟»  
آماندا در جوابش گفت: «زندانی؟ سر و کار؟ یعنی چی مامان؟ خدای من! تمام این سال‌ها نگرش شما نسبت به شغل‌تان این طوری بوده؟»  
آماندا می‌توانست گاهی اوقات خیلی تندمزاج شود.

از دو دختر آبی، جینی ملایم‌تر بود. (آبی می‌دانست که نباید دیگر آن‌ها را «دخترها» صدا بزند، اما گفتن واژه «خانم‌ها» و «آقایان» هم خیلی احمقانه به نظرش می‌رسید.)  
جینی، مطیع و متواضع بود و تلخی آماندا را نداشت؛ اما به آبی اعتماد نمی‌کرد. وقتی جینی از دنی خواست که در دوران سخت پس از زایمانش و بعد از تولد الکساندر به کمکش بیاید، غوغایی به پا شد. او می‌توانست از آبی کمک بخواهد. آبی دقیقاً در همان شهر بود! و تازه دنی: چرا هرگز عنوان نکرده بود که کالجش را تمام کرده است؟ او باید سال‌ها درس خوانده باشد و بعد این آموخته‌ها را در شغل‌های گوناگونی که داشته به کار گرفته باشد؛ اما تا به حال چیزی در این باره نگفته؛ و چرا؟ چون دلش می‌خواست آبی را همیشه در نگرانی نگاه دارد. دلیلش همین بود. او دلش نمی‌خواست آبی از زیر بار مسئولیتش رها شود. بنابراین، وقتی این موضوع را فاش کرد - آن روز، بعد از ناهار - مثل این بود که یک سیلی به صورت آبی زده باشد. اگر چه آبی می‌دانست که باید برای دنی خوشحال باشد اما خودش خیلی دلخور شده بود.

چیزی که والدین فرزندان مشکل‌دار هرگز با صدای بلند نمی‌گویند این است: «خیال‌مان راحت شد که بالاخره فرزندانمان موفق شد.» اما در این مواقع، تکلیف این پدر و مادرها با خشمی که تمام آن سال‌ها

احساس کرده‌اند، چه می‌شود؟

البته ممکن است دنی حتی همین حالا هم موفق نشده باشد و آبی هنوز هم خیالش از بابت او راحت نبود. آیا دنی نباید دنبال شغلی می‌گشت؟ شاید به‌عنوان معلم جایگزین؟ یا حتی تدریس واقعی! بدون شک او نمی‌توانست فکر کند که کمک در کارهای خانه، از نظر شغلی برایش کافی‌ست؛ مگر نه؟ یعنی همان خرده پولی را که آبی به او می‌داد درآمد زندگی‌اش قلمداد می‌کرد - همان چند اسکناس بیست دلاری که هر بار آبی برای خرید خانه به او می‌داد و هرگز باقی‌مانده‌اش را پس نمی‌گرفت.

دیروز، آبی از او پرسید: «تکلیف بقیه وسایلت چه می‌شود؟ حتماً باید علاوه بر وسایلی که به اینجا آورده‌ای، چیزهای دیگری هم داشته باشی. آن‌ها را در انباری، جایی گذاشته‌ای؟»  
دنی گفت: «اوه، اصلاً مشکلی نیست. آن‌ها را در آپارتمان قدیمی‌ام انبار کرده‌ام.»  
«پس هنوز داری اجاره می‌دهی؟»

«نه، آن آپارتمان فقط یک اتاق بالای گاراژ است؛ صاحبخانه‌ام اصلاً برایش اهمیتی ندارد.»  
گیج‌کننده بود. آخر کدام صاحبخانه‌ای وقتی مستأجر دارد، کرایه نمی‌گیرد؟ اوه، بیشتر زندگی دنی...  
یک جورهایی غیرعادی به نظر می‌رسد.

یا شاید کاملاً عادی بود و آبی به خاطر تجربه‌های تلخی که در گذشته با دنی داشت، زیادی حساس شده بود - شانه خالی کردن‌های بسیار، حقایق نصفه و نیمه و عذر و بهانه‌های مشکوک.  
هفته پیش، آبی در اتاق دنی را زد تا پیرسد آیا می‌تواند با او برای خرید تعدادی کارت تبریک بیرون برود یا نه. آبی فکر کرد صدای دنی را شنیده که به او گفته داخل شود، ولی آبی اشتباه فکر کرده بود؛ دنی داشت با تلفن همراهش با کسی حرف می‌زد و می‌گفت: «می‌دانی که انجام می‌دهم. چکار باید بکنم تا حرفم را باور کنی؟» و بعد نگاهش به آبی افتاد، حالت صورتش تغییر کرد و پرسید: «چه می‌خواهید؟»  
آبی گفت: «صبر می‌کنم تا حرف زدنت با تلفن تمام شود.» و دنی به کسی که پشت خط بود، گفت: «باید بروم.» و تلفنش را خیلی سریع قطع کرد.

اگر کسی که دنی با او حرف می‌زد، یک دختر بود - یک زن بود - آبی واقعاً خوشحال می‌شد؛ همه باید یک جفت برای خودشان داشته باشند. با این حال، بخشی از وجود آبی از اینکه دنی اشاره‌ای به آن فرد

نکرده بود، آزرده خاطر شد. چرا دنی باید همه‌چیز را به یک راز تبدیل کند؟ او، او همیشه از اینکه خلاف جهت رودخانه شنا کند، لذت می‌برد! نه، منظور آبی خلاف جهت زمان فعلی بود! دنی دوست داشت خلاف زمان حاضر حرکت کند. انگار این کار برایش یک سرگرمی بود.

آبی گاهی اوقات احساس می‌کرد این همه نگرانی درباره دنی باعث شده بدون اینکه خودش متوجه شود، فرزندان دیگرش از دستش در بروند. نه اینکه بچه‌های دیگرش را نادیده گرفته باشد، اما بدون شک آن‌طور که حواسش به دنی بود، تمرکزش روی آن‌ها نبود. با این همه، این دنی بود که شکایت می‌کرد مورد بی‌محرمانی قرار گرفته است.

چند روز پیش، وقتی آبی داشت سرسری به نامه‌هایش نگاهی می‌انداخت، متوجه شد دنی دارد آرام با او حرف می‌زند. درحالی که پاکت نامه‌ای را باز می‌کرد، با بی‌توجهی پرسید: «هوم؟» بعد کلمات داخل نامه را با صدای بلند خوانده بود: «مدیریت ثروت! تو از این عبارت بیزار نیستی؟» و دنی گفته بود: «او، لعنت! شما به حرف من گوش نمی‌کنید.»

«گوش می‌کنم.»

دنی به او گفت: «وقتی بچه بودم، عادت داشتم خیال‌بافی کنم. همیشه توی ذهنم، مثل آدم‌رباها، شما را برای خودم می‌دزدیدم تا تمام توجه شما مال من باشد.»

«او، دنی. من خیلی به تو توجه کرده‌ام! پدرت همیشه می‌گوید که بیش از حد به تو توجه کرده‌ام!» دنی سرش را به سمت آبی کج کرد. او نه‌تنها به دنی توجه کافی کرده بود، حتی در دلش پنهانی او را بیشتر از بقیه فرزنداناش دوست داشت؛ او بچه‌ای بود بسیار قاطع و پر از زندگی. (در حقیقت، گاهی اوقات دنی، برای آبی یادآور دین کوئین<sup>۶۲</sup> بود - دوست پسر سابق آبی در جوانی که از مسیحیت به اسلام تغییر دین داد و سال‌ها پیش در تصادف اتومبیل کشته شد.) دنی می‌توانست آبی را با دیدگاه‌های غیرمنتظره‌اش خوشحال کند. ماه گذشته، وقتی دنی داشت فرشی را که از قرار معلوم پر گرد و خاک بود، از اتاق پسرها جمع می‌کرد، لحظه‌ای مکث کرد و پرسید: «هرگز فکر کرده‌اید که این بافندگان شرقی فرش چقدر متکبرند؛ چون معتقدند باید اشتباهی مرتکب شوند تا مبادا با خدا رقابت کنند؟ انگار اگر خودشان را مجبور به گند زدن نکنند، نمی‌توانند کارشان را بی‌عیب و نقص انجام دهند!» آبی با

صدای بلند خندیده بود.

آبی به یاد می‌آورد که آن وقت‌ها که دنی بچه بود، با خودش فکر می‌کرده که وقتی دنی بزرگ‌تر شود، بالاخره روزی از او می‌پرسد که چه چیز او را آن قدر عصبانی می‌کرده است. اما وقتی دنی بزرگ‌تر شده و آبی این سؤال را از او پرسیده بود، در جواب گفته بود: «صادقانه بگویم، نمی‌دانم.» آبی آهی کشید و پسر بچه‌ای را تماشا کرد که از آنجا می‌گذشت؛ کمر پسرک زیر بار کوله‌پشتی بسیار سنگینش خم شده بود.

ایوان خانه نه تنها خیلی دراز، بلکه خیلی هم پهن بود. پهنای یک اتاق نشیمن کوچک را داشت. اولین روزهایی که به این خانه آمده بود، وقتی زن جوان خانه‌دار پر شور و هیجانی بود، یک دست مبلمان حصیری تاب‌مانند سفارش داده بود که به رنگ عسلی براق بودند - یک میز پایه کوتاه، یک نیمکت، و دو صندلی دسته‌دار - او آن‌ها را دایره‌ای، مثل «یک گروه مذاکره‌کننده» انتهای ایوان چیده بود. اما از آنجا که هیچ‌کس دلش نمی‌خواست دور از چشم‌انداز خیابان بنشینند، به تدریج صندلی‌ها به سمت دیگر ایوان منتقل شدند و یک بار دیگر، همه در یک ردیف کنار هم نشستند و به خیابان خیره شدند، نه به همدیگر؛ درست مثل مسافرانی که در عرشه یک کشتی بخار نشسته‌اند.

حالا آبی فکر می‌کرد نقشش در خانواده کم‌رنگ شده است. او هنوز هم باورها و ایده‌های خودش را نسبت به اینکه چیزها باید چگونه باشند، داشت؛ اما همه بی‌توجه به نظرات او، هر کاری دل‌شان می‌خواست انجام می‌دادند.

آبی به درختان نگاه کرد و برق سفیدی را از دور دید؛ هایدی بود که وقتی داشت به سمت خانه می‌دوید، موهای سفید تنش در هوا بالا و پایین می‌شد. نورا هم با همان شیوه آرام و بی‌تفاوتش در حالی که کالسکه را جلو می‌راند، پشت سر هایدی حرکت می‌کرد. آبی به چالاکی یک زن بسیار جوان از روی تاب پرید و داخل خانه خزید.

راهروی ورودی هنوز بوی قهوه و نان برشته می‌داد. بویی که همیشه حسی آرام‌بخش به او می‌داد، در حالی که الان باعث می‌شد احساس خفقان کند. مستقیم به سمت پله‌ها رفت و با سرعت از آن‌ها بالا رفت. و وقتی که صدای گرومب گرومب کالسکه سامی را شنید که از پله‌ها بالا کشیده می‌شد، دیگر از



دید پنهان شده بود.

در اتاق مطالعه‌اش - که حالا اتاق دنی بود - بسته بود و سکوت سنگینی پشت آن جریان داشت. برنامه دنی، آن طور که آبی اوایل فکر می‌کرد احتمالاً به‌زودی تنظیم شود، هنوز تنظیم نشده بود. دنی هنوز هم آخرین نفری بود که شب به رختخواب می‌رفت و آخرین نفری بود که صبح -حدود ساعت ده یا یازده- از خواب بیدار می‌شد؛ آن هم درحالی که لباسی با طرح ارتشی (یک تی شرت زیتونی رنگ و رو رفته و شلوار خاکی نه‌چندان تمیز) به تن داشت و روی صورتش رد بالش افتاده بود و موهایش لخت و چرب، آویزان بودند؛ اوه، خدای بزرگ!

در جلسه هفته پیش کلاس سفالگری، آبی از ری پرسید: «این جمله را چه کسی گفته: شادی شما به اندازه شادی غمگین‌ترین فرزندان است؟»

رنه بلافاصله جواب داد: «سقراط.»

«واقعاً؟ من فکر می‌کردم از جمله‌های میشل اوباما باشد.»

ری تصدیق کرد: «من که نمی‌دانم این جمله از کیست؛ اما قبول کن، زمان این جمله به خیلی قبل‌تر از میشل اوباما برمی‌گردد.»

صبح از خواب برمی‌خیزی و احساس خوبی داری، اما ناگهان با خودت فکر می‌کنی: «یک جای کار می‌لنگد. یک چیزی، جایی جدا شده است؛ آن چیز چیست؟» و بعد، به یاد می‌آوری آن چیز فرزندت است - همان فرزندی که غمگین است.

آبی راهرو را دور زد تا در اتاق پسر بچه‌ها را که غرق در لباس، حوله و تکه‌های اسباب بازی بود، ببندد. اگر جرئت می‌کردی پابره‌نه در اتاق راه بروی، حتماً یک تکه لگو، کف پایت را داغان می‌کرد. آبی به سمت اتاقش برگشت، داخل شد و در را بی‌صدا پشت سرش بست.

تخت خواب هنوز مرتب نشده بود؛ چون او با عجله به طبقه پایین رفته بود تا قبل از اینکه نورا و پسرها پایین بیایند، صبحانه‌اش را در آرامش کامل بخورد. (آه، این ذوق و شوق کسالت‌بار بچه‌های کوچک، آن‌ها را به یک روز تازه دیگر پرتاب می‌کرد!) آبی روتختی را برداشت و روبدوشامبرش را آویزان کرد. بعد پیژامه رد را تا کرد و آن را زیر بالش او جا داد. در طول هفته، رد در تاریکی لباس می‌پوشید و همیشه پشت سرش کلی به هم ریختگی به جا می‌گذاشت.

این اتاق، اتاقی بود که حداقل مالکین را به خود دیده بود: آقا و خانم بریل، بعد جونیور و لینی و بعدتر، آبی و رد. گنجی لباس گوشه اتاق هم در حقیقت مال خانواده بریل بود؛ چون برای انتقال به آپارتمان مرکز شهر خیلی بزرگ بود، نتوانسته بودند آن را با خودشان ببرند. بقیه وسایل اتاق مال جونیور و لینی بود؛ هر چند که اشیای تزئینی به آبی تعلق داشت - یک تصویر رنگی قاب‌شده متعلق به دوران کودکی آبی که یک فرشته نغمه‌بان هم بال‌زنان پشت سر او در هوا ایستاده بود. یکی دیگر از متعلقات آبی، یک جاسوزنی به شکل یک کفش شیشه‌ای بود که با مخمل پر شده بود و همچنین، مجسمه کوچک یک

پسر ویولن‌زن که رد در دوران نامزدی‌شان به او داده بود.

آبی صدای آهسته و نامفهوم نورا و صدای خروس مانند سامی را از طبقه پایین شنید. یک لحظه بعد، صدای خراش ماندی را روی در اتاقش شنید.

در را که گشود، کلارینس داخل اتاق خزید. آبی گفت: «می‌دانم عزیزم، آن پایین خیلی سر و صداست.» کلارینس چند بار روی فرش دور زد و بعد نشست. کلارینس دوست‌داشتنی پیر یا برندا؛ اصلاً چه فرقی می‌کند! آبی می‌دانست این سگ، برندا است؛ البته اگر به خودش زحمت می‌داد و کمی درباره‌اش فکر می‌کرد.

او به دکتر ویس خواهد گفت: «مثل وقتی که دارد یواش‌یواش خواب‌تان می‌برد و چیزی مثل یک چرخ‌دنده در سرتان شروع به چرخیدن می‌کند. تا حالا چنین اتفاقی برای‌تان افتاده است؟ دارید به یک چیز مشخص فکر می‌کنید و ناگهان یک فکر دیگر که کاملاً غیرمنطقی و بی‌ربط است، به ذهن‌تان می‌رسد و شما دیگر نمی‌توانید فکر اول‌تان را به‌خاطر بیاورید. تصور می‌کنم این حالت فقط ناشی از خستگی‌ست؛ منظورم این است که... یک بار، حدود پنج یا ده سال پیش - اوه، خیلی قبل‌تر از آنکه پیر شوم - آخر شب باید تنهایی از ساحل به سمت خانه رانندگی می‌کردم تا به قرار ملاقاتی که روز بعد داشتم، برسیم. ناگهان دیدم در محله خیلی ترسناک نیویورک دی. سی. هستم و می‌توانم قسم بخورم که بدون رد شدن از روی پل بی ۶۳ به اینجا رسیده بودم! نمی‌دانم چطور این کار را کرده بودم؛ امروز هم نمی‌دانم، فقط می‌دانم که خیلی خسته بودم؛ همه‌اش همین!»

یا دسامبر گذشته، وقتی خانواده مک کارتی، رد و او را و تعدادی از دوستان‌شان را به رستوران دعوت کرده بودند، آبی با مردی که به‌صورت اتفاقی کنارش نشسته بود، از هر دری حرف زد، اما رفته‌رفته فهمید که آن مرد، کاملاً یک غریبه است و هیچ ربطی به دعوتی خانواده مک کارتی ندارد. بعید نبود که آن مرد، آبی را یک دیوانه پنداشته باشد. این اتفاق فقط یکی از موارد پیش آمده برای آبی بود، برای اینکه ببینید چگونه چنین موقعیت‌هایی پیش می‌آیند.

آبی به دکتر ویس خواهد گفت: «و زمان... خوب، شما با مسئله زمان آشنایی دارید؛ وقتی بچه هستید، زمان آرام می‌گذرد و با بزرگ‌تر شدن شما، تندتر و تندتر می‌گذرد. خوب، حالا زمان برایم حالتی گنگ

دارد؛ نمی‌توانم چیزی از آن به‌خاطر بیاورم! اما انگار زمان یک جورهایی... میزان شده است. ما برای چنین بخش کوچکی از زندگی مان جوان هستیم و با این حال، به‌نظر می‌رسد جوانی ما برای همیشه ادامه می‌یابد. سپس برای سال‌ها و سال‌ها پیر هستیم، اما آن وقت زمان با بیشترین سرعتش می‌پرد. بنابراین در پایان، چیزی با هم برابر می‌شود. قبول دارید؟»

آبی صدای نورا را شنید که در حال بالا آمدن از پله‌ها می‌گفت: «نه. فسقلی! شیرینی‌ها برای دسر هستند.» او با گام‌هایی آهسته و موقر به سمت اتاق بچه‌ها می‌رفت و سامی هم با کفش‌های کتانی‌اش پشت سر او بود.

آیا آبی مشکلی داشت که نمی‌خواست تمام لحظه‌های بیداری‌اش را با نوه‌هایش بگذراند؟ از همه این‌ها گذشته، آبی عاشق نوه‌هایش بود. او آن قدر آن‌ها را دوست داشت که هر وقت نگاه‌شان می‌کرد خالی بودن فضای بین بازوانش را احساس می‌کرد - دلش برای در آغوش کشیدن و فشار دادن آن‌ها غنچ می‌رفت. آن سه پسر بچه کوچک مثل گروهی متحد همیشه یک تن واحد حساب می‌شدند؛ البته آبی می‌دانست که هر کدام از آن‌ها چقدر با دیگری متفاوت است. پتی عصبی‌تر بود و به برادرهایش دستور می‌داد؛ البته نه از روی بدجنسی، بلکه به‌خاطر غریزه حمایتگر بودنش. تامی طبیعت آفتابی پدرش را داشت و مهارت‌های استم را در برقراری صلح و آرامش، از او به ارث برده بود. و سامی هم، کوچولوی عزیز کرده آبی بود که هنوز بوی آب‌پرتقال و ادرار می‌داد، هنوز از بغل کردن خوشحال می‌شد و اجازه می‌داد آبی برایش کتاب بخواند. و بعد از پسرها نوبت بزرگ‌ترها بود: سوزان، بسیار جدی، عزیز و خوش‌رفتار بود - آیا الان حالش خوب بود؟ - و دب، که درست شبیه بچگی‌های خود آبی بود؛ خیلی لاغر و خیلی کنجکاو. و اما الکساندر بیچاره و دست‌وپا چلفتی که همیشه در تقلا بود و قلب آبی را به درد می‌آورد. و سرانجام، الیزه که با آبی خیلی فرق داشت؛ او کاملاً آدم «دیگری» بود که آبی احساس می‌کرد چه خوش‌اقبال است که امتیاز شناخت این آدم را از نزدیک داشته است.

اما برای آبی، یک جورهایی آسان‌تر بود که از دور نظاره‌گر همه آن‌ها باشد، تا اینکه بخواهد برای یافتن جایی میان آن‌ها تقلا کند.

راهروی طبقه بالا دوباره آرام شد. آبی دستگیره در را یواش‌یواش چرخاند، در را تا حد بسیار کمی باز

کرد و قدم بیرون گذاشت. سگ آبی با دماغش در را بیشتر باز کرد و تالاب تالاب کنان پشت سر آبی راه افتاد. او با سر و صدا نفس می‌کشید، برای همین آبی خودش را عقب کشید تا نگاهی به اتاق پسرها بیندازد.

آبی از پله‌ها پایین و به سمت در ورودی رفت و بعد وارد ایوان شد. کمی آنجا ایستاد تا اینکه فکری به ذهنش رسید.

او برگشت داخل خانه تا قلاده سگ را که روی قلاب آویزان بود، بردارد. کلارینس از سر خوشحالی ناله‌ای کرد و پشت سر آبی به ایوان رفت؛ درحالی که در همان زمان در اعماق خانه، هایدی از حسادت واق‌واق می‌کرد. آبی که اصلاً طرفدار سگ‌های بیش از حد هیجانی نبود، گفت: «دلت بسوزد هایدی!» آبی در مسیر سنگ‌فرش جلوی خانه مکثی کرد تا قلاده را دور گردن کلارینس ببندد. آن قلاده، قلاده‌ای از مدافتاده و کوتاه بود و از آن مدل‌هایی نبود که بلند و کوتاه‌شدنش با حرکت سگ تنظیم می‌شود و این اواخر خیلی طرفدار پیدا کرده بودند. اگر دقیق بگوییم، کلارینس نیازی به قلاده نداشت؛ او سگی بسیار کند و کسل بود که بی‌هیچ تأملی فرمانبرداری می‌کرد. اما وقتی با سگ‌های بسیار کوچک روبه‌رو می‌شد، بی‌اختیار با سرعت می‌دوید. به‌نظر می‌رسید آن سگ‌های کوچک باعث می‌شوند تمام هیجان‌های کهنه‌دوران تولگی‌اش بیرون ریخته شود. او هرگز نمی‌توانست در برابر پریدن روی یک سگ اسباب‌بازی مقاومت کند.

آبی به او گفت: «ما خیلی دور نمی‌رویم؛ خیلی امیدوار نباش.» کلارینس آن قدر سخت و سنگین راه می‌رفت که آبی حدس زد بعید است بتواند بیشتر از یکی دو خیابان راه برود. وقتی به خیابان رسیدند، سمت چپ پیچیدند - جهت مخالف خانه‌ری. نه اینکه آبی دوست نداشته باشد ری را ببیند، بعد از فراموشی دفعه قبل، اگر ری او را می‌دید که دارد تنها راه می‌رود، حسابی دلواپس می‌شد. و آبی عاشق تنها راه رفتن بود. او! این طوری خیلی خوب بود؛ آزاد مثل یک پرنده، بدون شنیدن این جمله: «باید با شما چکار کنیم مامان؟»؛ که تلویحاً یعنی مایه عذاب است! آبی امیدوار بود که در مسیرش با هیچ‌آشنایی روبه‌رو نشود.

گاهی اوقات موقع پیاده‌روی، به این فکر می‌کرد که تنها کسی که از خانواده خودش باقی مانده، خود

اوست. چه کسی فکرش را می‌کرد که روزی بدون آن‌ها در دنیا سفر کند؟ آبی دوباره به آن تصویر توی قاب اتاق خوابش فکر کرد: کودک تنهایی که مسیری را زیر درختان غول‌آسا و مهیب می‌پیمود و فرشته‌ای پشت سرش حرکت می‌کرد و مراقبش بود؛ فقط مسئله این بود که آبی اصلاً به فرشته‌ها اعتقادی نداشت و از هفت سالگی هم اعتقادش همین بود. نه؛ او کاملاً به خودش متکی بود. آبی عادت داشت هر جا که می‌رود یکی از فرزندان را با خود ببرد؛ این کار هم آرامش‌بخش و هم فرسایشی بود. عادت داشت قبل از عبور از خیابان بگوید: «دست؟ دست؟» این صحنه حالا خیلی واضح در ذهنش جان گرفت: دست مشت شده‌ای که به سمتش دراز می‌شد و کف دست آبی، از پشت رو به کف آن دست کوچکی قرار می‌گرفت که با اعتماد دست آبی را می‌گرفت.

ظاهراً چشم کلارینس به سنجابی افتاده بود، اما بدون وسوسه گرفتن او، پشت سرش راه می‌رفت. آبی به او گفت: «موافقم. سنجاب‌ها در حد تو نیستند.» بعد انگار که بخواهد از چیزی مطمئن شود، ضربه‌ای ملایم به قسمت نرم بالای سینه‌اش زد. آیا او قبل از بیرون آمدن از خانه با خودش فکر کرده بود که کلید خانه را دور گردنش بیندازد؟ نه، ولی مهم نیست؛ قفل طوری تنظیم شده که با دست باز شود. و تازه نورا در صورت لزوم در را برای آبی باز می‌کرد.

این اواخر آبی راز دیگری را کشف کرده بود، رازی که کسی به او نگفته بود: او کشف کرده بود که آهنگی که استم به یاد می‌آورد پدرش برای او می‌خوانده تا خوابش ببرد، به احتمال زیاد آهنگ بز و قطار<sup>۶۴</sup> بود. خواننده‌ای به نام برل ایوز،<sup>۶۵</sup> آن را برای کودکان خوانده بود و آبی وقتی کوچک بود، خودش هم نوار کاست آن را داشت. آیا او باید آن را به استم می‌داد؟ برای استم لحظه‌ای سرشار از احساسات می‌شد؛ اینکه دوباره، بعد از این همه سال آن آهنگ را بشنود. اما احتمال این هم بود که استم با خودش فکر کند که آبی از روی بی‌تدبیری دارد به او یادآوری می‌کند که او یک ویتشانک نیست. یا شاید دلیل آبی برای سکوت، بیشتر از روی خودخواهی او بود؛ شاید آبی می‌خواست استم فراموش کند که آبی اولین و یگانه مادر او نیست.

بعد از ماجرای دعوی خانه ساحلی، استم و دنی خیلی تصنعی به هم احترام می‌گذاشتند؛ طوری که آدم فکر می‌کرد آن‌ها اصلاً همدیگر را نمی‌شناسند. استم می‌پرسید: «دنی، آن تکه مرغ را می‌خواهی؟» و

دنی هم می‌گفت: «نوش جان!» آن‌ها اصلاً تلاش نمی‌کردند حداقل جلوی آبی جور دیگری رفتار کنند. آن دو می‌توانستند مثل دو غریبه که در اتاق انتظار نشسته‌اند، ساعت‌ها کنار هم بنشینند و آبی داشت یواش یواش امیدش را برای تغییر اوضاع کاملاً از دست می‌داد.

اوه، این اواخر به نظر می‌رسید بحران‌هایی در خانه‌ی ساحلی به پا شده است. جای تعجیبی نیست که آبی از شنیدن نام تعطیلات به دلشوره بیفتد.

در راه برگشت به خانه آبی از رد پرسید: «چه بر سرمان آمد؟ ما قبلاً یک خانواده شاد بودیم! نبودیم؟»

رد هم پاسخ داده بود: «تا آنجا که یادم می‌آید، همین‌طور است.»

«یادت می‌آید وقت‌هایی که سینما می‌رفتیم و می‌خندیدیم؟»

«خب، حالا...»

«یادم می‌آید برای دیدن یک فیلم وسترن رفته بودیم و اسب قهرمان فیلم مستقیم به ما خیره شده بود. سرش را بالا گرفته بود، جو می‌جوید و وقتی قرچ‌قرچ می‌کرد، عضلات آرواره‌اش بیرون می‌زد. خیلی احمق به نظر می‌رسید! یادت می‌آید؟ همگی یک دفعه زدیم زیر خنده و بقیه تماشاچی‌های سالن هاج و واج برگشتند و به ما نگاه کردند.»

رد از آبی پرسید: «من هم بودم؟»

«تو هم بودی و می‌خندیدی.»

شاید دلیل اینکه رد آن ماجرا را فراموش کرده بود، این بود که او هیچ وقت خوشبختی‌شان را جدی نگرفته بود. هرگز نگران خوشبختی‌شان نبود، درحالی‌که آبی... او، همیشه نگران بود. اصلاً نمی‌توانست به این فکر کند که خانواده‌اش تبدیل به خانواده‌ای آشفته، دور از هم و معمولی شود. یک شب، وقتی آبی و رد در رختخواب خوابیده بودند و خواب‌شان نمی‌برد، آبی پرسید: «اگر می‌توانستی فقط یک آرزو داشته باشی، آرزویت چه بود؟»

«اوه، نمی‌دانم.»

آبی گفت: «من برای فرزندانم آرزوی یک زندگی فوق‌العاده می‌کردم.»

«آره، خوب است.»

«تو چطور؟»

رد گفت: «اوه، شاید آرزو می‌کردم که شرکت پیمانکاری هارفورد ورشکست شود و از این پیشنهادهای قیمت پایینی که در مزایده‌ها می‌دهد، دست بردارد.»

«رد! راست بگو!»

«چی؟»

«چگونه می‌توانی آسایش فرزندان را در اولویت قرار ندهی؟»

«می‌خواستم در اولویت قرار دهم، ولی تو آن را آرزو کردی.»

آبی گفت: «آهان!» و روی پهلوی چپ غلتید و پشتش را به رد کرد.



رد هم داشت پیر می‌شد؛ آبی تنها کسی نبود که پیر شده بود! رد عینک مطالعه‌ای را به چشم می‌زد که روی بینی‌اش سر می‌خورد و او را شبیه پدرش می‌کرد. و آن «هان؟» مخصوصش که وقتی چیزی را خوب نمی‌شنید، می‌گفت. این «هان» از کجا آمده بود؟ طوری آن را ادا می‌کرد انگار دارد نقش بازی می‌کند. او فکر می‌کرد هر آدمی با این سن و سال باید این‌گونه به‌نظر برسد. و گاهی اوقات حرف‌های اشتباهی هم می‌زد. مثلاً یک روز پرنده قرمزی را دید که در جایی که آن‌ها برای پرندگان غذا می‌ریختند، نشسته بود، و رد نام او را با یک پرنده بسیار معروف دیگر اشتباه گرفت. که احتمالاً باز هم به‌خاطر مشکل شنوایی رد بود؛ با این حال بعید بود که رد غصه نخورد. او اخیراً متوجه رفتار فروشندگان می‌شد؛ اینکه چقدر با تکبر و با صدای بیش از حد بلند با او حرف می‌زدند و از جملات کوتاه استفاده می‌کردند. آن‌ها او را پیرمردی از کار افتاده، مثل بقیه پیرمردها می‌انگاشتند. وقتی آبی چنین صحنه‌هایی را می‌دید، سینه‌اش به درد می‌آمد.

آیا کسی به‌خاطر نمی‌آورد که همین پیرمردهای امروزی، روزگاری سیگار می‌کشیدند و دستمال به سر می‌بستند و جلوی کاخ سفید اعتصاب می‌کردند؟ وقتی آماندا، آبی را به‌خاطر گفتن کلمه «باحال» سرزنش کرده بود (آماندا گفته بود: «متنفرم از اینکه نسل سالخورده حرف‌های جوانان را تقلید می‌کنند.»)، آیا آماندا نمی‌فهمید که کلمه «باحال» زمان آبی هم استفاده می‌شده؛ خیلی خیلی قبل‌ترها؟

آبی برایش مهم نبود پیر به‌نظر برسد. این مسئله دغدغه واقعی‌اش نبود. صورتش به‌تدریج پف کرده و بدنش نرم و شل شده بود. اما وقتی آلبوم‌های خانوادگی را نگاه می‌کرد با خودش می‌اندیشید که وقتی جوان بوده، در مقایسه با الان، خیلی لاغر مردنی و معمولی به‌نظر می‌رسیده؛ به‌قدری پژمرده و خشک که انگار از سوءتغذیه داشته است. رد هم در آن عکس‌ها، کاملاً زار و نحیف به‌نظر می‌آمد؛ درحالی‌که سیب‌گلویش از گردن بیش از حد درازش، خیلی تیز بیرون زده بود. وزن الان رد چندان بیشتر از وزن آن موقعش نبود؛ اما آن موقع صلابت بیشتری داشت.

آبی شگرد کوچکی داشت که هر وقت رد مثل یک پیرمرد بدعنق رفتار می‌کرد، آن را به کار می‌بست. او اولین روزی را که عاشق رد شده بود، پیش خودش مرور می‌کرد و آن را این‌طور شروع می‌کرد: «آن روز

یک عصر زیبای زرد و سبز خنک بود.» و دوباره همه چیز برایش جان می‌گرفت - تازگی‌ها باز در حال و هوای آن ماجرا بود. وقتی آبی برای اولین بار فهمید آدمی که او تمام این سال‌ها نادیده‌اش گرفته، یک گنج بوده است، گویی به طرز معجزه‌آسا درهای جهانی نو به رویش گشوده شد. چیزی که آبی به خودش می‌گفت این بود که رد، مردی بی‌عیب و نقص است. و هنوز، از پس پوست چروکیده و پلک‌های فروافتاده‌رد، گونه‌های گودرفته و دو خط خنده عمیق دو طرف دهانش، همان پسر چشم روشن با چهره‌ای آرام، نمایان می‌شد. با همه دیرفهمی عمومی، لجبازی، و آن باور حرص در بیارش که با یک منطق سرد و ساده می‌توان تمام مشکلات زندگی را حل کرد، باز هم آبی به طرز وصف‌ناپذیر از اینکه رد شریک زندگی‌اش بود، احساس نیک‌بختی می‌کرد.

آبی همان‌طور که داشت راه می‌رفت، با خودش آن ترانه را می‌خواند: «یک بز خریدم... اسمش جیمی بود...» بعد ناگهان از آواز خواندن دست کشید؛ چون نگاهش به مردی افتاد که داشت به سمت او می‌آمد. اما مرد به سمت چپ پیچید و آبی به آواز خواندن ادامه داد: «من آن بز را خریدم برای...» کلارینس کنارش له‌له‌زنان راه می‌رفت و هر از گاهی به صورت تصادفی و یا شاید عمدی، روی زانویش می‌افتاد.

آیا جالب نیست که یک ترانه، نسبت به یک نثر، مدت خیلی طولانی‌تری در ذهن می‌ماند! نه تنها آهنگ‌های دوران نوجوانی آبی، بلکه تصنیف‌های دوران کودکی‌اش و شعرهایی که مادرش برایش می‌خواند؛ انگار هر شعری که دارای وزن و قافیه بود، در ذهنش مانده بود. قافیه، چیزها را در مغز نهادینه می‌کند. وقت‌های دندانپزشکی و سالگردهای مهم باید قافیه‌دار شوند. در حقیقت، بیشتر اتفاقات معنادار زندگی باید قافیه‌دار شوند! هر وقت احساس خلاء کردید، فقط باید شروع به آواز خواندن کنید، حال، هر چقدر که یادتان بیاید - با اعتماد به نفس کامل خط اول را شروع کنید، بقیه قسمت‌های فراموش شده در کوتاه‌ترین زمان ممکن به ذهن‌تان خطور می‌کنند.

آبی نگران بود که مبادا دچار فراموشی شود؛ چون پدر بزرگ مادری‌اش بر اثر زوال عقل مرده بود. ولی این موضوع قرار نبود نگرانی اصلی او باشد؛ چرا که حافظه آبی بهتر از حافظه بیشتر دوستانش بود و این موضوع را همه تأیید می‌کردند. چرا؟ چون هفته پیش، کارول دان به او تلفن کرده بود و وقتی آبی

گوشی را جواب داده بود، از آن سوی خط صدایی برنخاسته بود. آبی دوباره گفته بود: «الو؟» و کارول گفته بود: «یادم رفته شماره چه کسی را گرفته‌ام.» و آبی گفته بود: «آبی هستم.» کارول گفته بود: «اوه، سلام آبی! حالت چطور است؟ خدای من! اگر سرم مال خودم نبود، آن را هم فراموش می‌کردم. اما، بگذریم، من نمی‌خواستم به تو زنگ بزنم.» و گوشی را قطع کرده بود.

یا دوست دیگرش، ری که مدام اسم چیزها یادش می‌رفت. مثلاً یک بار ری داشت می‌گفت: «فکر کنم تابستان دیگر، تعدادی از آن... گل‌های مریلندی بکارم.» و آبی هم گفته بود: «سوسن‌های چشم‌سیاه؟» و ری گفته بود: «بله، همین که می‌گویی.» به نظر می‌رسید همیشه آبی بود که باید جاهای خالی را پر می‌کرد. باید این موضوع را به دکتر ویس هم می‌گفت.

او باید به دکتر می‌گفت: «گاهی وقت‌ها، حافظه‌ام در این سن و سال بهتر از وقتی است که جوان بودم. شگفت‌آورترین جزئیات را ناگهان دوباره به یاد می‌آورم! چیزهای بسیار کوچک و ریز. یک روز، خیلی ناگهانی حالت چرخش می‌دستم را هنگام گرفتن دسته ماهی‌تابه‌ای که هدیه عروسی‌ام بود، به خاطر آوردم. من سرویس کامل ظروف آن مارک را خریده بودم، همراه یک دستگیره قابل تعویض که سر جایش قفل می‌شد. این موضوع تقریباً به پنجاه سال پیش برمی‌گردد! من از آن وسایل، خیلی کم استفاده کردم؛ همه غذاها در آن‌ها ته می‌گرفت. چه کسی می‌تواند چنین چیزی را به خاطر بیاورد؟» آبی ممکن بود ناگهان بوی تند و تلخ حال به هم زن پیاز و فلفل سبزی‌های خرد شده‌ای را به یاد بیاورد که مادرش بیشتر عصرها سرخ می‌کرد تا کف ماهی‌تابه‌ای بگذارد که شام را در آن می‌پخت. آن زمان که آبی کودکی نوپا بود با گرسنگی و خستگی نق می‌زد و دچار افسردگی ساعت پنج بعد از ظهر می‌شد. آبی می‌توانست صدای وزوز سیم‌های تراموای برقی شماره ۲۹ را بشنود. خاطره‌ای مربوط به سال‌های بسیار دور، زمانی که تراموا سرعتش را در خیابان رولاند کم می‌کرد. از جایی که معلوم نبود کجاست، در پس ذهنش تصویر سگ دوران بچگی‌اش، بینکی، در نظرش می‌آمد که عادت داشت در شب‌های سرد موقع خواب، هر دو پنجه‌اش را روی پوزه‌اش جمع کند تا این طوری خودش را گرم نگه دارد. این حالات آبی دقیقاً مثل سفر در زمان بود. او در حالی که سوار بر ماشین زمان بود، از پنجره به بیرون خیره می‌شد و صحنه‌ها را یکی پس از دیگری تماشا می‌کرد؛ داستانی پشت داستان دیگر. اوه، در زندگی‌اش

داستان‌های زیادی وجود داشت! ویتشانک‌ها ادعا می‌کردند فقط دو داستان در زندگی‌شان وجود داشته است. آبی نمی‌توانست از علتش سردر بیاورد. اصلاً چرا باید برای توصیف خودتان، فقط تعداد محدودی داستان انتخاب کنید؟ آبی از نظر داستان‌های زندگی‌اش حسابی غنی بود. تا سال‌ها او از این گله و شکایت می‌کرد که چرا اجازه داده زندگی‌اش از میان انگشتانش سر بخورد. او به خودش می‌گفت اگر شانس دوباره‌ای به او داده می‌شد، بیشتر در تجربه زندگی دقت می‌کرد. اما اخیراً فهمیده بود که با همه این‌ها زندگی را تجربه کرده و همه آن تجربه‌ها را فراموش کرده و حالا یک بار دیگر زندگی به او برگشته بود.

اسم این خیابان چه بود؟ آبی اصلاً توجهی نکرده بود.

کنار جدول خیابان ایستاد و به اطرافش خیره شد. کلارینس روی پاهای عقبی‌اش نشست. سمت چپ آبی، خانه‌هاچینسون‌ها قرار داشت، با آن درخت بزرگ زیبای ماگنولیا که همیشه باطراوت و رنگارنگ بود. آبی از این‌همه راهی که آمده بود، شگفت‌زده شد. با خودش فکر کرد که کلارینس باید تا حالا اعتراضش را نشان می‌داد. آبی با دهانش صدایی درآورد و کلارینس غرغرکنان بلند شد؛ انگار وزن کره زمین روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد، سرش آن قدر فرو افتاده بود که تقریباً مماس با زمین بود. آبی به کلارینس گفت: «تو را به خانه خواهیم برد و آن وقت می‌توانی یک چرت درست و حسابی بزنی.»

اما همان موقع -چطور ممکن است چنین اتفاقی بیفتد؟- یک سگ بسیار کوچک، از نژاد شیپهوواوا<sup>۶۶</sup> از پیاده‌روی کنار خیابان گذشت. هیچ‌ساحبی کنارش دیده نمی‌شد؛ نه قلاده‌ای به گردنش بسته شده بود و نه بند قلاده‌ای داشت. کلارینس فوراً از جایش جهید؛ انگار که خمودگی‌اش کاملاً نمایشی بوده است. او با یک غرش بلند ناگهانی به سمت جلو یورش برد و بند قلاده را از دست آبی کشید. انگار برای آبی فرصتی پیش آمد تا یک بار دیگر شاهد کل زندگی کلارینس باشد: شکم نرم و چاق او و پنجه‌های بزرگش وقتی توله بود؛ علاقه دیرینه‌اش به دویدن دنبال توپ تنیس و گرفتن و باز آوردن آن،

درحالی‌که با آب دهانش کاملاً خیس شده بود؛ شادی خالص و سرشار از هیجان‌ش وقتی که بچه‌ها از مدرسه به خانه برمی‌گشتند. آبی جیغ زد: «کلارینس!» اما کلارینس اهمیتی نداد. به‌همین خاطر آبی دنبال او توی خیابان دوید و در همین موقع، یک چیز که او نمی‌توانست درست آن را تشخیص دهد -

بخش اول: تا وقتی سگ‌ها زنده‌اند، نمی‌توانم اینجا را ترک کنم.

یک چیز بسیار غول‌پیکر، براق و فلزی که آبی انتظارش را نداشت - با سرعت به سمت او آمد.  
آبی با خودش فکر کرد: «اوه! چرا این باید...»  
و سپس، تمام!

اینکه «ویتشانک‌ها» نمی‌میرند، باور کلی خانواده بود. بدون شک این عقیده را به زبان نیاورده بودند؛ عقیده‌ای که خیلی گستاخانه به نظر می‌رسید. از این گذشته لازم نیست بگوییم که یک غیرویتشانک خیلی راحت می‌توانست به این مسئله اشاره کند که جونیور و لینی هم که مرده بودند. ولی مرگ آن‌ها سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود؛ رد تنها ویتشانکی بود که زنده بود و هیچ‌خاطرهُ دست اولی از مرگ آنان نداشت. (هیچ‌کس مریک را حساب نمی‌کرد.) رد در لاک خودش فرو رفته بود. دمپایی به‌پا در خانه راه می‌رفت، صورتش را اصلاح نمی‌کرد و نگاهی خالی توی چشمانش موج می‌زد. او یک روز کامل قدرت تکلمش را از دست داده بود تا اینکه کاشف به عمل آمد که باز فراموش کرده است سمک‌ها را در گوشش بگذارد.

آبی سه‌شنبه درگذشت و چهارشنبه، طبق وصیت خودش، جسدش سوزانده شد؛ اما مراسم تشییع تا دوشنبه آینده برگزار نمی‌شد. این زمان، فرصت خوبی بود برای افراد خانواده تا خودشان را جمع‌وجور کنند و بفهمند یک مراسم تشییع دقیقاً باید چه جزئیاتی داشته باشد؛ به جز نورا، هیچ‌کدام از آن‌ها هیچ تجربه‌ای در این زمینه نداشتند. نورا از خانواده‌ای با پیشینه‌ای کاملاً متفاوت می‌آمد و آن‌قدر این تفاوت زیاد بود که واقعاً نمی‌توانست در این مورد خاص کمک‌چندانی باشد.

به تعویق‌انداختن مراسم تشییع تا این اندازه، می‌توانست اشتباه باشد چون به این معنا بود که همه آن‌ها به‌نوعی در برزخ گیر کرده‌اند. آن‌ها با یک لیوان قهوه در دست، در خانه راه می‌رفتند، تلفن‌ها را جواب می‌دادند، آه می‌کشیدند، بگومگو می‌کردند، ظرف‌های در بسته حاوی غذا را از همسایگان قبول می‌کردند، ماجراهای بامزه آبی را برای هم تعریف می‌کردند؛ ماجراهایی که به‌جای اینکه آن‌ها را به خنده بیندازد، در پایان به گریه آن‌ها ختم می‌شد. هر دو داماد آبی آنجا بودند؛ چون همسران‌شان به حمایت آن‌ها احتیاج داشتند. استم تماس‌های گاه و بیگاه کاری را با تلفن همراهش جواب می‌داد؛ اما رد اصلاً به خودش زحمت نمی‌داد که پرسد آن موضوع کاری چیست. نوه‌ها طبق معمول به مدرسه می‌رفتند، اما عصرها که همگی آنجا جمع می‌شدند، چهره‌هاشان بهت‌زده و وحشت‌زده بود. ولی به‌نظر

می‌رسید سامی کوچولو که تمام روز در خانه پیش بزرگ‌ترها می‌ماند، دارد یواش‌یواش دیوانه می‌شود. او دیگر از لگن مخصوص ادرارش استفاده نمی‌کرد- که در بهترین حالت هم یک کار عجیب بود - و همچنین شروع کرده بود به بدخلقی‌های بسیار نمایشی. وقتی نورا، با صدایی بسیار ملایم از او پرسید که مشکلتش چیست، در پاسخ گفت که کلارینس را می‌خواهد. با این حرف همه ناراحت شدند. نورا به او گفت: «منظورت برندا است. برندا پیش خدا رفته است.»

«من می‌خواهم او از پیش خدا برگردد.»

نورا گفت: «تو مامان بزرگت را می‌خواهی؛ می‌خواهی او برگردد. ولی مامان بزرگت آنجا خوشحال‌تر است.»

استم گفت: «پسرم مامان بزرگ پیر شده بود.»

سکوتی شرمناک اتاق را فرا گرفت. اما خوشبختانه سامی نتوانست ارتباط مشخصی میان این حرف‌ها برقرار کند. او حتی یک بار هم اسم آبی را نیاورده بود، با اینکه آبی عادت داشت هر وقت که سامی می‌خواست، ساعت‌ها کتاب فوق‌العاده کسل‌کننده دایناسورها را بارها و بارها، پشت سر هم برایش بخواند.

لوییزا هاچینسون گفت آبی داشته آواز می‌خوانده است. لوییزا کسی بود که به محض شنیدن صدای تصادف، از خانه بیرون دویده و اول با اورژانس و بعد از آن، با خانواده آبی تماس گرفته بود. خدا را شکر؛ چون آبی هیچ مدرک شناسایی‌ای همراه خود نداشت. لوییزا گفت: «آبی درحالی که آواز می‌خواند، داشت به سمت خانه ما می‌آمد، من پشت پنجره جلویی رفتم و به بیل گفتم... به بیل گفتم یک نفر حالش خیلی خوب است. به یاد نمی‌آورم هرگز آواز خواندن آبی را شنیده باشم.»

جینی و استم همزمان با هم گفتند: «آواز! چه آهنگی می‌خواند؟»

«نمی‌دانم؛ چیزی درباره یک بز.»

جینی به استم نگاه کرد. استم شانه بالا انداخت.

لوییزا گفت: «سگ با فاصله زیادی از آبی روی زمین افتاده بود. حدس می‌زنم پرت شده بود. راننده، سگ را پیدا کرد، زن بیچاره! راننده کنترلش را از دست داده بود. او سگ را نزدیک جایی که ماشینش

با تیر چراغ بر خورد کرده بود، پیدا کرد. من فقط خدا را شکر می‌کنم که آبی احتمالاً پسرک بیچاره را ندیده.»

جینی گفت: «سگ ماده!»

«ببخشید؟»

«سگش ماده بود.»

«اوه، متأسفم.»

جینی گفت: «آن سگ پیر بود؛ زندگی طولانی و خوبی داشت.»

لویزا گفت: «هنوز هم دارد.»

بعد ظرف غذای پیرکسی را که آورده بود بالا گرفت و به آن‌ها گفت که غذایش فاقد گلوتن است، البته اگر کسی این موضوع برایش مهم باشد.

و این اتفاق چگونه افتاده بود، چه توضیحی برایش بود؟ اینکه آبی چطور فرصت پیدا کرده بود آواز خوانان در آن محله بچرخد، در حالی که هیچ‌یک از اعضای خانواده همراهش نبود؟ به محض اینکه لویزا رفت، آماندا تنها کسی بود که این سؤال را پرسید؛ اما شکی نبود که بقیه هم به این سؤال فکر می‌کردند. آن‌ها بی‌حال و حوصله دور تا دور اتاق نشیمن نشسته بودند، در حالی که نور در وضعیتی ناخوشایند داخل می‌آمد - نور خورشید در آن صبح وسط هفته از ورای پنجره‌های عقبی به داخل می‌تابید. آن موقع روز بیشتر افراد باید سر کارشان می‌بودند. دنی به آماندا گفت: «به من نگاه نکن. من حتی آن موقع از خواب بیدار نشده بودم.» نورا با حالتی مشوش حرف او را قطع کرد.

او گفت: «من از خودم بارها این سؤال را پرسیده‌ام و پرسیده‌ام؛ نمی‌دانید چند بار از خودم پرسیده‌ام. وقتی من و پسرها برای رفتن به مدرسه از خانه خارج شدیم، آبی در ایوان نشسته بود. وقتی برگشتم او نبود. اما برندا هنوز در خانه بود، پس مامان ویتشانک کجا بود؟ آیا توی اتاقش نشسته بود؟ آیا توی حیاط پشتی بود؟ چطور بدون اینکه به من بگوید، برای پیاده‌روی بیرون رفته بود؟»

جینی گفت: «خب، تو نمی‌توانستی هر لحظه مراقب او باشی.»

«ولی باید مراقب می‌بودم! قرار بود که مراقبش باشم. من خیلی خیلی متأسفم. می‌دانید که پیوند



عمیقی بین من و او بود. هرگز خودم را نخواهم بخشید.»

استم گفت: «ای بابا، عزیزم.»

این جمله نهایت چیزی بود که استم می‌توانست برای تسلی او بگوید. با این حال، نورا آسوده‌خاطر به‌نظر می‌رسید. درحالی‌که چشمانش پر از اشک بود، لبخندی به استم زد. دنی گفت: «ما که ذهن‌خوانی نمی‌کنیم. او باید به ما می‌گفت که می‌خواهد برای پیاده‌روی بیرون برود. او هیچ‌وقت این طوری بیرون نرفته بود!»

آه؛ همه طبق روال همیشگی‌شان رفتار می‌کردند - دنی عصبانی بود، نورا پشیمان بود، آماندا دنبال کسی می‌گشت که محکومش کند. او به دنی گفت: «وقتی که تو داشتی توی رختخوابت خروپف می‌کردی، مامان چطور می‌توانست به تو بگوید که می‌خواهد بیرون برود.» دنی گفت: «صبر کن!» و دوباره در صندلی‌اش فرو رفت و هر دو دستش را بالا گرفت. آماندا گفت: «هر کسی نداند فکر می‌کند تو از بس که سخت کار می‌کنی، از خستگی هلاک می‌شوی!» «خب، نه اینکه تو خیلی اینجا کار کرده‌ای!»

جینی گفت: «بس کنید! با هر دو نفرتان هستیم. داریم از اصل موضوع پرت می‌شویم!»

هیو، شوهر آماندا پرسید: «اصل موضوع چیست؟»

«من احساس خیلی خیلی بدی دارم؛ اینکه مامان می‌خواسته ما آهنگ مورد علاقه‌اش را در مراسم تشییع جنازه‌اش پخش کنیم.»

هیو گفت: «چی؟»

«او خیلی وقت‌ها به این نکته اشاره می‌کرد؛ مگر نه مندی؟»

آماندا چون گریه می‌کرد، نتوانست جواب بدهد. به‌همین خاطر، دنی خودش را وسط انداخت: «ولی ما

که نمی‌دانیم آیا چنین چیزی را جایی مکتوب کرده است یا نه.»

«باید نوشته‌هایش را پیدا کنیم. یادم می‌آید یک چیزهایی می‌نوشت.»

استم پرسید: «بابا! می‌دانید که نوشته‌های مامان کجا می‌توانند باشند؟»

رد در حالی که هر دو دستش روی زانوانش بود و به فضا خیره شده بود، گفت: «هان؟»  
«نوشته‌های مامان برای مراسم تشییع جنازه‌اش، آیا به شما گفته بود آن‌ها را کجا گذاشته است؟»  
رد سرش را تکان داد.

استم به بقیه گفت: «باید اتاق مطالعه‌اش را بگردیم.»

نورا گفت: «نوشته‌ها نمی‌توانند در اتاق مطالعه‌اش باشند؛ چون وقتی دنی به اینجا نقل مکان کرد، آبی همه قفسه‌ها را خالی کرد. او گفت که می‌خواهد کمی از فضای میز تحریر بابا و پیتشانک را از او قرض بگیرد.»

رد گفت: «اوه! او این کار را کرد. از من پرسید که می‌تواند وسایلم را در یکی از کشورهای من بگذارد یا نه.»

آماندا صاف‌تر نشست و بینی‌اش را با دستمالی گرفت و با هیجان گفت: «باید آنجا را بگردیم. جینی، با در نظر گرفتن همه چیز، مطمئن هستم مامان واقعاً آهنگ ارتعاشات خوب<sup>۶۷</sup> را نمی‌خواست.»  
جینی گفت: «پس تو مامان را نشناختی.»

«تنها ترس من این است که او آهنگ گریس شگفت‌انگیز<sup>۶۸</sup> را برای پخش در مراسم درخواست کرده باشد.»

استم با ملایمت گفت: «من آهنگ گریس شگفت‌انگیز را دوست دارم.»

«من هم دوست داشتم، البته تا زمانی که آن قدر کلیشه‌ای نشده بود.»

«برای من هنوز کلیشه‌ای نشده است.»

آماندا چشم به سقف دوخت.

موقع ناهار، به جای اینکه غذا درست کنند، در یخچال به جست‌وجوی چیزی برای خوردن گشتند. دنی

شکوه‌کنان گفت: «به جز خوراک طاس کباب، هیچ چیز دیگری اینجا پیدا نمی‌شود.»

آماندا گفت: «به نظر شما جالب نیست؟ مردم وقتی کسی می‌میرد، برای بازماندگانش نوشیدنی

نمی‌آورند. تا حالا دقت کرده‌اید؟ چرا کسی یک قوطی آبجو نمی‌آورد؟ یا یک بطری شراب خوب؟ فقط

این خوراک‌های طاس کباب تمام نشدنی! این روزها چه کسی طاس کباب می‌خورد؟»

نورا به او گفت: «من طاس کباب می‌خورم. در هفته چند بار این غذا را درست می‌کنم.»

آماندا با عذاب وجدان نگاهی به دنی انداخت و دیگر چیزی نگفت.

جینی متفکرانه گفت: «وقتی امروز صبح از خواب بیدار شدم، داشتم به همسایه‌هایمان فکر می‌کردم؛

همسایه‌های خانه ساحلی. آن‌ها خواهند گفت: آه، نگاه کنید! آن‌ها دیگر مادر ندارند!»

استم با تعجب پرسید: «مگر باز هم به ساحل خواهیم رفت؟»

آماندا به او گفت: «معلوم است که می‌رویم. ماما از ما انتظار دارد که برویم. نرفتن ما او را خواهد

کشت!»

سکوتی حکمفرما شد. بعد جینی شروع به گریه و زاری کرد و صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

نورا ایستاد و درحالی که سامی را با یک دست در آغوش داشت و او را به استخوان لگن خود تکیه داده

بود، به سمت جینی رفت تا شانهاش را بمالد. سامی از زاویه‌ای که قرار گرفته بود، خم و با علاقه به

جینی خیره شده بود. نورا به او گفت: «آرام باش. تحمل این مصیبت آسان‌تر می‌شود. قول می‌دهم.

خداوند هرگز باری بیشتر از تحمل ما، روی شانه‌هایمان نمی‌گذارد.»  
جینی شدیدتر گریست.

دنی با لحنی هشداردهنده گفت: «در واقع، چنین چیزی حقیقت ندارد.» او درحالی که دست به سینه نشسته بود، پشتش را به یخچال تکیه داد.

نورا که هنوز شانه‌های جینی را می‌مالید، نگاهی به دنی انداخت.

دنی به او گفت: «خدا هر روز سال، باری بیشتر از تحمل آدم‌ها روی دوش‌شان می‌گذرد. نصف مردم جهان، بیشتر اوقات کاملاً... نابود شده هستند!»

بقیه رو به سمت نورا کردند تا واکنش او را ببینند، اما به نظر نمی‌رسید عصبانی شده باشد. فقط گفت: «داگلاس، می‌توانی لیوان آبمیوه‌خوری سامی را پیدا کنی لطفاً؟»

استم بلند شد و اتاق را ترک کرد. بقیه همان‌طور که نشسته بودند، سر جای‌شان باقی ماندند. چیزی میان‌شان از هم گسیخته بود، بندی نامرئی پاره شده بود و تعادل را برهم زده بود!

استم کسی بود که میز تحریر رد را جست‌وجو کرد تا بلکه نوشته‌های آبی را درباره تشییع جنازه‌اش پیدا کند. در تمام این مدت، رد روی مبل نشسته بود و با دستانی سست و رها شده روی زانوانش او را تماشا می‌کرد. معلوم شد آبی کشوی پایینی میز رد را اشغال کرده است. کشو لبالب از کاغذهای آبی بود -

شعرها، دفتر یادداشت‌های روزانه، نامه‌هایی از ایتام نیازمند و دوستان قدیمی، عکس‌هایی از هم‌کلاسی‌های سالیان بسیار دور، والدینش و غریبه‌های گوناگون.

استم از میان همه این‌ها خیلی سرسری عبور کرد و بعد آن‌ها را به دست رد داد تا زمان بیشتری را صرف واریسی آن‌ها کند. تماشای عکس‌ها، به خودی خود، زمان زیادی برد. رد گفت: «عجب، این سو

الِن مور<sup>۶۹</sup> است! سال‌ها بود که به او فکر نکرده بودم.» و با تعلل، به آبی خندان جوانی خیره شد که به بازوی یک پسر عبوس که داشت سیگار می‌کشید، آویزان شده بود. رد به استم گفت: «اولین باری که

او را دیدم عاشقش شدم. اوه، می‌دانم. او همیشه درباره روزی که عاشق من شد، حرف می‌زد و

می‌گفت 'آن روز، یک عصر زیبایی زرد و سبز خنک بود.' اما این موضوع مربوط به زمانی بود که او دیگر

تقریباً بزرگ شده بود. درحالی که من، الان... من تمام مدت، عاشقانه به او فکر می‌کردم. این دوست

من، دین است که با اَبی‌ست؛ اَبی اول از دین خوشش می‌آمد.»

رد با دیدن یک گل بنفشه خشک شده که داخل یک کاغذ مومی بود، اول حیرت‌زده شد و اخم کرد، اما بعد لبخندی زد و بدون گفتن دلیلش، مشغول مطالعه فهرست تاپیی تصمیمات اَبی برای سال جدید شد: «وقتی عصبانی هستم، قبل از اینکه با بچه‌ها صحبت کنم، از یک تاده بشمارم.» یا «هر روز به خودم یادآوری کنم که مادرم دارد پیر می‌شود و برای همیشه با ما نخواهد بود.»

بعد به پوشه اشعار اَبی رسیدند، ولی رد بدون اینکه نگاهی به پوشه بیندازد، آن را کنار گذاشت؛ انگار می‌ترسید آن اشعار را خیلی دردناک بیابد، و گره کوچک پاپیون قرمزمشکی آن‌ها را هم باز نکرد. برخی چیزها، خیلی گیج‌کننده بودند: یک کاغذ مچاله شده و بعد صاف شده شکلات هِرشی<sup>۷۰</sup>؛ یک تکه از تنه درخت که داخل یک پاکت کاغذی کوچک بود؛ خبرنامه زردشده یک خانه سالمندان در کاتونزویل<sup>۷۱</sup>. استم مطلبی را از روی خبرنامه با صدای بلند خواند: «پنج کاری که قبل از مردن باید انجام داد.»

«قبل از خوردن؟»

«مردن.»

«اوه، خب چه نوشته است؟»

استم در حالی که کاغذ را به رد می‌داد، گفت: «چیزی درباره مراسم تشییع جنازه نیست. نوشته به مردم بگویند که دوست‌شان دارید؛ با آن‌ها خداحافظی کنید...»

رد گفت: «فقط... لطفاً خدایا... نگذار اَبی درخواست مراسم از ما بکند. الان اصلاً در وضعیتی نیستیم که بخواهم مراسم بگیرم.» و بعد آن خبرنامه را بدون آنکه بخواند، روی مبل کنارش انداخت. اما به نظر نمی‌رسید استم حرف رد را شنیده باشد؛ چون مشغول واریسی تکه کاغذی به نازکی پوست پیاز بود که با حروف چاپی بسیار محو، پوشانده شده بود - مسلماً با کاغذ کاربن؛ و این تنها چیزی بود که در یک پاکت نامه بی‌نام و نشان مانیلی قرار داشت.

رد پرسید: «آن را پیدا کردی؟»

«نه، فقط...»

استم شروع به خواندن کرد. بعد سرش را بالا گرفت؛ لب‌هایش سفید شده بودند. چهره‌اش درهم رفته و تقریباً خشکش زده بود. گفت: «همین است!» و کاغذ را به دست رد داد.

رد با صدای بلند خواند: «من، ایگیل ویتشانک، بدین وسیله تأیید خودم را اذعان می‌دارم که...» مکث کرد. به پایین صفحه نگاه کرد. صدایش را صاف کرد و ادامه داد: «...که داگلاس آلن اوبرایان را مثل فرزند خودم بزرگ کنم؛ با همه حقوق و مزایای مربوطه. من تعهد می‌نمایم که مادرش اجازه داشته باشد هر آن‌گونه که دوست دارد، فرزندش را ملاقات کند؛ همچنین به محض مساعد بودن شرایط زندگی، وی اجازه دارد فرزندش را بازپس بگیرد. این توافق‌نامه مبتنی بر قول مادر این کودک است که تا زمانی که مسئولیت کامل فرزندش را بر عهده نگرفته، اصلاً و ابداً هویت واقعی‌اش را برای کودک فاش نخواهد ساخت. من هم هویت او را فاش نخواهم ساخت.»

رد دوباره گلویش را صاف کرد و گفت: «امضا: ایگیل دالتون ویتشانک. امضا: باربارا جین آتری.»  
استم گفت: «نمی‌فهمم.»

رد پاسخی نداد. او به آن توافق‌نامه خیره شده بود.  
استم پرسید: «این زن همان بی‌جی. آتری‌ست؟»  
رد، همچنان ساکت بود.

استم گفت: «خودش است؛ باید خودش باشد. اوایل باربارا جین ایمس<sup>۷۲</sup> بوده و بعد، زمانی که با کسی به نام آتری ازدواج کرده نامش را تغییر داده است. او تمام این سال‌ها، روبه‌روی ما باشد.»  
رد سرش را از روی آن توافق‌نامه بلند کرد و گفت: «حدس می‌زنم نامت را از فهرست دفتر تلفن شهری پیدا کرده باشد.»

استم طلب کارانه گفت: «چرا به من نگفتید؟ شما باید به من می‌گفتید! اهمیتی نمی‌دهم که چه قولی داده بودید!»

رد گفت: «من قول ندادم؛ من چیزی در این باره نمی‌دانستم.»  
«باید می‌دانستید.»



## این خانه مال من است

آن تایلر | شبنم سمیعیان

کتاب کوله پستی

۶☆☆☆☆ (EPUB)

عضو کتابخانه هستید

مطالعه

نظرات

توضیحات

«اما گویی زمان نوعی... متعادل شده است. ما در بخش بسیار کوچک زندگی مان جوانیم و باز جوانی مان انگار تا ابد کش می آید. و بعد برای سالیان سال پیریم، اما زمان سریعتر از همیشه می گذرد.»

«این خانه مال من است!» نوشته آن تایلر (۱۹۴۱-) است. این کتاب از پرفروشترین های نیویورک تایمز و نامزد نهایی جایزه من بوکر سال ۲۰۱۵ بوده است. در کنار تمام طنزها و لطافتش، کتاب داستانی تلخ و جدی در ستایش خانواده است. این داستان سه نسل از خانواده ویتشانک را پوشش می دهد که در مجموع حدود ۷ دهه از قرن بیست را شامل می شود. تایلر کین توزی هایی میان این خاندان را روایت می کند و در کنار آن عشق، بخشش ها و لذت در کنار هم بودن را نیز نمایش می دهد... در بخشی از کتاب می خوانیم: «این هوا مرا یاد روزی می اندازد که عاشق رد شدم.»...

اطلاعات بیشتر

نویسنده	آن تایلر <
مترجم	شبنم سمیعیان <
دسته ها	رمان < داستان خارجی < داستان آمریکایی < بهترین های ادبیات داستانی <
ناشر	کتاب کوله پستی <
تعداد صفحات	۴۷۲
قیمت نسخه چاپی	۲۲,۴۰۰ تومان

چگونه یک نماز خوب ب... زندگی داستانی ای. جی... خودت باش دختر ریحل هالیس گابریل زوین  
عیرضا پناهیان

موفقیت

بیشتر <



خودشکوفایی برایان تریسی  
هرگز سازش نکنید کریس واس  
الفبای تغییر (می‌خواهم... علی شمیسا  
شما می‌توانید معجزه زندگی خود باشید ناپلئون هیل  
۴۰ فکر سمی آرنولد لازاروس، آلن فی...

رمان خارجی

بیشتر <



شیرین‌ترین رویاها دوریس لسینگ  
همه می‌میرند سیمون دوبوار  
صبح فلسطین سوزان ابوالهواء  
این خانه مال من است آن تایلر  
کوچه پس‌کوچه‌های کو... انی ارنو

مدیریت و کسب و کار

بیشتر <



انتگیزش  
به زبان تد  
چگونه یک ویزیتور و بازار یاب حرفه‌ای شویم  
هنر کارآفرینی  
تفویض اختیار



جوانی

نویسنده: جوزف کنراد

ترجمه: لیلا حسین نژاد

نشر روزگار نو